**آية اللّه سيّد ابوالحسن اصفهاني**

فردى بنام سيّد بحرالعلوم يمنى كه زيدى مذهب بود، وجود مقدس حضرت مهدى (عليه السلام) را انكار مى نمود و مكاتبات زيادى با علماء و مراجع شيعه داشت و بر اثبات وجود و حيات امام زمان (عليه السلام) دليل مى خواست.   
ليكن وقتى آن بزرگان از كتابهاى تاريخى و روايى شيعه و سنّى براى او دليل مى آوردند قانع نمى شد، سرانجام به مرحوم سيّد ابوالحسن نامه نوشت.   
ايشان در جواب نوشتند كه بايستى به نجف بياييد تا جواب را شفاهاً بدهم. وى همراه فرزندش سيّد ابراهيم به نجف مشرف گرديد. حضرت آية اللّه اصفهانى ايشان و پسرش را به قبرستان وادى السلام برد و در ميان آن قبرستان در مقام حضرت مهدى (عليه السلام) 4 ركعت نماز خواند و سپس اذكارى را بر زبان جارى كرد. تا اينكه امام زمان (عليه السلام) تشريف آوردند و سيّد بحرالعلوم گريه كرد و صيحه اى زد و بيهوش بر زمين افتاد و هنگاميكه بهوش آمد، خودش اقرار كرد كه حضرت را زيارت نموده است، و بعد هم كه به يمن برگشت، 4 هزار نفر از مريدان خود را شيعه نمود.(4)

**احوال ايت الله ابوالحسن اصفهانى**

يكى از علماء بزرگ كه بارها امام مهدى (عليه السلام) را ملاقات نموده، حضرت آية اللّه سيّد ابوالحسن اصفهانى (1365 1284 ه.ق) مى باشد.   
مهاجرت سيد ابوالحسن اصفهانى به ايران   
وى پس از فوت آية اللّه حاج سيّد محمّد كاظم يزدى به مقام مرجعيّت رسيد.   
در سال (1341 ه.ق) به دليل مخالفت با سياستهاى دولت استعمارگر انگليس، از طرف دولت عراق به همراه عده اى از علماى بر جسته ديگر تدريجاً به ايران تبعيد گرديدند. عظمت و محبت ايشان در قلوب مردم به اندازه اى بود كه علاوه بر استقبالى باشكوه از ايشان، در روز دوم اقامتشان، شاه وقت ايران شخصاً به همراه جماعتى از اعضاء هيئت دولت و نمايندگان مجلس به محضر ايشان شرفياب گرديده و اظهار علاقه و ارادت نمودند. هم چنين به مدت 8 ماه سكونت در شهر مقدس قم، مردم از دور و نزديك براى زيارت ايشان به خدمتشان مشرف مى شدند.(1)  
  
مقام مرجعيت و معنوى سيد ابوالحسن اصفهانى   
گرچه آية اللّه اصفهانى ملاقاتهايى با امام عصر (عليه السلام) داشته اند لكن ما در اينجا به ذكر تشرف يكى از علماء كه بسى بيشتر از ملاقات مستقيم خود ايشان با حضرت، درجه و مقام يشان رامشخص مى كند اكتفاء مى نماييم.   
جناب حجة الاسلام و المسلمين حاج سيّد محمّد مهدى مرتضوى لنگرودى كه از علماء و نويسنده گان مشهور مى باشد، اين واقعه را بدون واسطه از مرحوم آية اللّه شيخ عبدالنبى اراكى شنيده اند و چنين نقل مى نمايد: «روزى آية اللّه اراكى براى ديدن مرحوم پدرم به منزل ما آمدند، در ضمن ملاقات، آقاى اراكى به پدرم گفت: شما از طرز تفكر ما نسبت به آيةاللّه سيّد ابوالحسن اصفهانى تا اندازه اى با اطلاع بوديد و مى دانستيد كه ما نه تنها براى ايشان ترويج نمى كرديم بلكه در مجامع علماء و فضلاء درباره ايشان مى گفتيم كه ما از آية اللّه اصفهانى آنقدر كمتر نيستيم كه ترويج مرجعيّت شان را بنماييم.   
پدرم گفتار ايشان را تصديق نموده و گفتند: بله، شما چنين ادعايى مى كرديد، ولى در واقع به مراتب از ايشان كمتر بوديد حتّى مى توانم بگويم قابل مقايسه با ايشان نبوديد».   
آية اللّه اراكى گفتند: به هر حال امروز مى خواهم عظمت و شخصيّت آية اللّه اصفهانى را براى شما بيان نمايم: يك روز در نجف اشرف مشهور شد كه يك نفر مرتاض هندى كه از راه حق، رياضت كشيده و به مقاماتى رسيده، به نجف اشرف آمده است. فضلاء و علماء به ديدار او مى رفتند؛ از جمله من هم رفتم و به وى گفتم: آيا در مدت رياضت خود دستورى به دست آورده ايد كه بوسيله آن بتوان به محضر امام زمان (عليه السلام) شرفياب شد. او گفت: بله، من يك دستور كه تجربه هم شده دارم و آن چنين است كه: شخص بايستى با طهارت بدن و لباس به بيابانى برود و جايى را انتخاب نمايد كه محل رفت و آمد نباشد، بعد با حالت وضوء رو به قبله بنشيند و خطى دور خود بكشد و اذكارى را بگويد پس از اتمام اين اذكار، هر كس نزد اين شخص بيايد خود آقا امام زمان (عليه السلام) است. من هم به بيابان سهله رفتم و همان اعمال را انجام دادم. همين كه تمام شد، سيدى را كه عمامّه سبزى داشت، ديدم به من فرمود:بمن چه نياز داريد؟ من فوراً در جواب گفتم: به شما نيازى نيست. آن آقا فرمودند: شما ما را خواستيد كه به اينجا بياييم. من گفتم: شما اشتباه مى كنيد، من شما را نخواستم. آقا فرمودند: ما هرگز اشتباه نمى كنيم. حتماً شما ما را خواسته ايد كه به اينجا آمده ايم وگرنه ما در اقطار دنيا كسانى را داريم كه در انتظار ما بسر مى برند، ولى چون شما زودتر اين درخواست را كرده ايد اول به ديدار شما آمده ايم ؛ تا حاجت شما را بر آورده، آنگاه به جاى ديگر برويم.   
گفتم: اى آقاى سيّد، من هر چه فكر مى كنم، مى بينم با شما كارى ندارم شما مى توانيد به نزد آن كسانى كه شما را مى خواهند برويد من در انتطار شخص بزرگى بسر مى برم آن آقا لبخندى بر لبانش نقش بست و از كنار من دور شد، چند قدمى بيش دور نشده بود كه اين مطلب در خاطرم خطور كرد كه نكند اين آقا حضرت مهدى (عليه السلام) باشند، به خودم گفتم: شيخ عبد النبى! مگر آن مرتاض نگفت، هر كس بعد از انجام اعمال نزد تو آمد خود حضرت است، تو هم كه غير از اين سيّد كسى را نديده اى حتماً خود حضرت هستند. فوراً به دنبالش روان شدم امّا هر چه تلاش كردم، نرسيدم، ناچار عبا را تا كردم و زير بغل قرار دادم و نعلين را هم به دستم گرفتم و با پاى برهنه دوان دوان مى رفتم ولى با آنكه سيّد آهسته مى رفت من به ايشان نمى رسيدم. در اينجا يقين كردم كه آن سيّد بزرگوار آقا امام زمان (عليه السلام) مى باشند.   
بعلت دويدن زياد خسته شدم مقدارى استراحت كردم ولى چشمانم را از حضرت برنداشتم تا ببينم آقا به كداميك از خانه ها كه از دور نمايان شده بود مى روند تا من هم همانجا بروم و از همان دور ديدم كه وارد يكى از خانه ها شدند پس از رفع خستگى به آنجا رفتم، درب منزل را زدم، شخصى آمد و گفت: چكار داريد؟ گفتم: سيّد را مى خواهم گفت: سيّد نياز به اذن دخول دارد، صبر كن بروم تا براى شما اجازه بگيرم رفت و پس از چند لحظه آمد و گفت: آقا اجازه فرمودند، وارد شدم ديدم همان سيّد روى تخت كوچكى نشسته، سلام كردم و حضرت جواب مرحمت كردند و فرمودند بياييد روى تخت بنشينيد، من اطاعت كردم و روبروى حضرت نشستم.  
بعد از احوالپرسى مى خواستم مسائلى را كه برايم مشكل بود سئوال كنم، هر چه فكر كردم يادم نيامد بعد از مدتى ديدم آقا در حال انتظار هستند خجالت كشيدم و با شرمندگى تمام عرض كردم: آقا اجازه مرخصى مى فرماييد، فرمود: بفرماييد، از آنجا خارج شدم.  
هنوز چند قدمى راه نرفته بودم كه آن مسائل به يادم آمد به خود گفتم من با اين همه زحمت به اينجا رسيده ام و نتوانسته ام از آقا استفاده اى بنماايم بايد خجالت را كنار گذاشته و مجدداً درب خانه را بزنم، درب را كوبيدم همان شخص آمد به او گفتم: مى خواهم دوباره خدمت آقا برسم، وى گفت: آقا نيست. گفتم: دروغ نگو، من براى كلاّشى نيامده ام، مسائل مشكلى دارم مى خواهم بوسيله پرسش از آقا برايم حل گردد. او گفت: چگونه نسبت دروغ به من مى دهى؟ استغفار كن من اگر قصد دروغ كنم هرگز جايم در اينجا نخواهد بود ولى اين مطلب را اجمالاً بدان كه اين آقا مثل افراد ديگر نيستند، اين امام والا مقام كه در مدت 20 سال افتخار نوكرى ايشان را دارم، براى يك مرتبه هم زحمت درب بازكردن را به من نداده اند.   
گاهى مشاهده مى كنم بر روى تخت نشسته اند و مشغول عبادت يا ذكر و گاهى مشاهده مى نمايم كه تشريف ندارند ولى صداى مباركشان به گوش مى رسد و گاهى ابداً، در خانه نيستند و برخى اوقات پس از گذشت چند لحظه مجدداً مى بينم كه برروى تخت مى باشند و گاهى سه روز يا ده روز و يا تا چهل روز مى بينم كه تشريف ندارند، كارهاى اين آقاى بزرگوار با ديگران فرق دارد.   
گفتم: معذرت مى خواهم، از اين نسبتى كه دادم استغفار مى كنم اميد است كه مرا ببخشيد،  
گفت: بخشيدم.   
گفتم: آيا راهى هست براى اين كه مسائل من حل شود؟ گفت: آرى، هر وقت آقا امام زمان (عليه السلام) در اينجا تشريف ندارند، نائبشان در اينجا ظاهر مى گردد و براى حل جميع مشكلات آمادگى دارد.   
گفتم مى شود خدمتشان رسيد؟ گفت: بله وارد شدم ديدم جاى آقا امام زمان (عليه السلام) آيةاللّه سيّد ابوالحسن اصفهانى نشسته است، سلام كردم و ايشان جواب دادند.   
بعد لبخندى زد و با لهجه اصفهانى گفت: حالت چطور است؟ گفتم الحمد للّه.  
سپس مسائل خود را يكى پس از ديگرى مطرح كردم و ايشام بدون تأمل جواب آنها را با آدرس بيان مى كرد و جوابها كاملاً قانع كننده بود.   
بعد از تمام شدن سؤال و جوابها دستش را بوسيدم و از خدمتش مرخص گرديدم.  
همينكه بيرون آمدم با خود گفتم: آيا اين آقا سيّد ابوالحسن اصفهانى بود يا شخص ديگر ى به شكل و قيافه ايشان؟ لذا شك داشتم و با خود گقتم: براى بر طرف شدن شك بايستى به منزل ايشان در نجف بروم و همان سؤالها را بپرسم، اگر غير از آن جوابها را داد معلوم مى شود كه ايشان سيّد ابو الحسن نبوده و الّا خودشان بوده اند. به نجف كه رسيدم سريعاً به منزل ايشان رفتم پس از سلام و جواب سلام، همانگونه كه آنجا لبخندى زده بود، لبخندى زد و با لهجه اصفهانى گفت: حالت چطور است؟ و سپس سؤالها را مطرح كردم و ايشان به همان صورت بدون كم و زياد جواب دادند، بعد فرمودند: حالا يقين كردى و ترديدت بر طرف شد؟ گفتم: اى آقاى بزرگوار بله.   
وقتى كه پس از بوسيدن دستش خواستم خارج شوم به من فرمود: در حال حياتم راضى نيستم اين جريان را براى كسى نقل كنى امّا پس از مرگ مانعى ندارد.(2)  
  
نمونه ديگر از مقامات معنوى ايشان   
آرى! مرحوم سيّد ابوالحسن اصفهانى از چنان تقوا و وارستگى برخوردار بود كه وقتى فرزند برومندش سيّد حسن شهيد شد، نه تنها صبر نمود بلكه به قاتل وى عفو و ترحّم روا داشت، سپس وقتى خواست از امر زعامت مسلمين كناره گيرى كند و درب منزب خويش را ببندد نامه اى (توقيع) از ناحيه حضرت مهدى (عليه السلام) توسط يكى از افراد موثّق بنام شيخ محمّد كوفى شوشترى كه مكرراً مفتخر به ملاقات حضرت گرديده است، به دستشان رسيد كه حضرت به او فرموده بودند: «ارخص نفسك و اجعل مجلسك فى الدهليز ... نحن ننضرك» يعنى «از اتاق خصوصى بيرون بيا و در راهرو منزل بنشين تا به آسانى در دسترس عموم مردم باشى و به حل مشكلات و دستگيرى از آنان بپرداز (و در مقابل مسائل و خطرات احتمالى نگران نباش زيرا) ما تو را يارى مى كنيم».(3)

...................................................................

1) محمّد شريف رازى، گنجينه دانشمندان، اسلاميه تهران، 1352 (ه.ش)، ج 1، ص 216، ج 3، ص 81.  
2) احمد قاضى زاهدى، شيفتگان حضرت مهدى (عليه السلام) مؤسسه نشر و حاذق، قم، (1373 ه.ش)، ج 1،ص 115.  
3) محمّد شريف رازى، گنجينه دانشمندان، اسلاميه تهران، 1352 (ه.ش)، ج 1، ص 218.   
4) احمد قاضى زاهدى، شيفتگان حضرت مهدى (عليه السلام) مؤسسه نشر و حاذق، قم، 1373 ه.ش، ج 1، ص 122

**اباصالح! بيا درمانده ام من**

علامه مجلسي (ع) مي فرمايد:

مرد شريف و صالحي را مي شناسم به نام امير اسحاق استرآبادي او چهل بار با پاي پياده به حجّ مشرف شده است، و در ميان مردم مشهور است كه طي الارض دارد. او يك سال به اصفهان آمد، من حضوراً با او ملاقات كردم تا حقيقت موضوع را از او جويا شوم.

او گفت: يك سال با كارواني به طرف مكه به راه افتادم. حدود هفت يا نه منزل بيش تر به مكه نمانده بود كه براي انجام كاري تعلل كرده ، از قافله عقب افتادم. وقتي به خود آمدم، ديدم كاروان حركت كرده و هيچ اثري از آن ديده نمي شد، راه را گم كردم، حيران و سرگردان وامانده بودم، از طرفي تشنگي آن چنان بر من غالب شد كه از زندگي نااميد شده آماده مرگ بودم.

[ ناگهان به ياد منجي بشريت امام زمان (ع) افتادم و] فرياد زدم: يا ابا صالح! يا ابا صالح! راه را به من نشان بده! خدا تو را رحمت كند!

درهمين حال، از دور شبحي به نظرم رسيد، به او خيره شدم و با كمال ناباوري ديدم كه آن مسير طولاني را در يك چشم به هم زدن پيمود و در كنارم ايستاد، جواني بود گندم گون و زيبا با لباسي پاكيزه بر شتري سوار بود و مشك آبي با خود داشت.

سلام كردم. او نيز پاسخ مرا به نيكي ادا نمود.

فرمود: تشنه اي؟

گفتم: آري. اگر امكان دارد، كمي آب از آن مشك مرحمت بفرماييد!

او مشك آب را به من داد و من آب نوشيدم.

آنگاه فرمود: مي خواهي به قافله برسي؟

گفتم: آري.

او نيز مرا بر ترك شتر خويش سوار نمود و به طرف مكه به راه افتاد. من عادت داشتم كه هر روز دعاي" حرز يماني" را قرائت كنم. مشغول قرائت دعا شدم. در حين دعا گاهي به طرف من بر مي گشت و مي فرمود: اين طور بخوان!

چيزي نگذشت كه به من فرمود: اين جا را مي شناسي؟

نگاه كردم، ديدم در حومه شهر مكه هستم، گفتم: آري مي شناسم.

فرمود : پس پياده شو!

من پياده شدم برگشتم او را ببينم ناگاه از نظرم ناپديد شد، متوجه شدم كه او قائم آل محمد(ص) است. از گذشته خود پشيمان شدم، و از اينكه او را نشناختم و از او جدا شده بودم، بسيار متاسف و ناراحت بودم.

پس از هفت روز، كاروان ما به مكه رسيد، وقتي مرا ديدند، تعجب نمودند. زيرا يقين كرده بودند كه من جان سالم به در نخواهم برد. به همين خاطر بين مردم مشهور شد كه من طي الارض دارم.

**منبع:**

بحار الانوار، ج 52، صص 175 و 176

**تشرف آخوند ملا محمود عراقي**

عالم معاصر, آخوند ملا محمود عراقى (ره ), فرمود: مـن در اوايـل جـوانـى , در بروجرد در مدرسه شاهزاده , مشغول تحصيل علم بودم .  
هواى آن شهر مـعتدل است و در ايام نوروز باغات و اراضى آن سبز و خرم مى شود وآثار زمستان و برف و سرماى هـوا از بـين مى رود ولى دو فرسخ از شهر كه به سمت اراك برويم بلكه كمتر از دو فرسخ , زمستان غالبا تا اول خرداد ثابت و برقراراست .  
اوايـل فـروردين چون هوا را معتدل ديدم و درسها هم به خاطر رسومات نوروزتعطيل بود, با خود گـفـتـم قـبـر امـامزاده سهل بن على (ع ) را كه در روستاى آستانه است , زيارت كنم .  
(آستانه از روسـتـاهـاى كزاز است و كزاز از بخشهاى اراك مى باشدو اين امامزاده در هشت فرسخى بروجرد واقع شده است .  
) جمعى از طلاب هم بعد از اطلاع از قصد من , همراه من شدند و با لباس و كفشى كه مناسب هواى بـروجـرد بـود پـيـاده بـيرون آمديم و تا پايه گردنه , كه تقريبا در يك فرسخى شهر واقع است راه پيموديم .  
در مـيـان گـردنـه بـرف ديـده مى شد, ولى به خاطر آن كه در كوهستان تا ايام تابستان هم برف مى ماند, اعتنايى نكرديم .  
وقتى از گردنه بالا رفتيم , صحرا را هم پر از برف ديديم , ولى چون جاده كـوبـيده بود و آفتاب مى تابيد و تا رسيدن به مقصد بيش از شش فرسخ باقى نمانده بود, براه خود ادامـه داديـم .  
بـا خـود حـسـاب كرديم كه دو فرسخ ديگررا در آن روز مى رويم و شب را كه شب چـهـارشـنـبـه بود, در يكى از روستاهاى بين راه مى خوابيم .  
فقط يك نفر از همراهان از همان جا بـرگـشـت .  
عصر به روستايى رسيديم و در آن جا توقف كرديم و شب را همان جا خوابيديم .  
صبح وقـتـى بـرخـاستيم , ديديم برف باريده و راه را بسته و مخفى نموده است .  
با وجود اين وقتى نماز خوانديم وآفتاب طلوع كرد, آماده رفتن شديم .  
صـاحـب مـنزل مطلع شد و ممانعت نمود و گفت : جاده اى نيست كه از آن برويد و اين برف تازه , همه راهها را بسته است .  
گفتيم : باكى نيست , زيرا هوا خوب است و روستاها به يكديگر متصل هستند ومى توانيم راه را پيدا كنيم , لذا اعتنايى نكرده و براه افتاديم .  
آن روز را هم با سختى تمام رفتيم .  
عـصـر وارد روسـتـايى شديم كه از آن جا تا مقصد, تقريبا كمتر از دو فرسخ مسافت بود.  
شب را در خانه شخصى از خوبان , به نام حاجى مراد خوابيديم .  
صبح وقتى برخاستيم هوا به شدت سرد شده و برف هم بيشتر از شب گذشته باريده بود, اما ابرى ديده نمى شد.  
نـمـاز صبح را خوانديم و چون مقصد نزديك و شب آينده , شب جمعه و مناسب بازيارت و عبادت بود و در وقت خروج , هدف ما درك زيارت اين شب بود, بازبراه افتاديم , به اين حساب كه بين ما و مـقـصد روستايى است كه متعلق به بعضى ازبستگان من مى باشد, اگر هم نتوانستيم به امامزاده بـرسـيـم , مـى توانيم در آن روستاتوقف كنيم و من صله رحم كنم .  
وقتى صاحب منزل قصد ما را فـهـمـيـد, مـا را از حركت باز داشت و گفت : احتمال از بين رفتن شما وجود دارد, بنابراين جايز نيست برويد.  
گـفـتـيـم : از ايـن جا تا روستاى بستگان ما مسافت چندانى نيست و بيشتر از يك گردنه فاصله نـداريم و هواى آن طرف هم كه مثل اين طرف نيست , بنابراين فقط يك فرسخ از راه برفى است و در يك فرسخ راه هم ترس از بين رفتن نمى باشد.  
بـه هـر حال از او اصرار و از ما انكار و بالاخره وقتى اصرار كردن را بى فايده ديد, گفت :پس كمى صبر كنيد تا برگردم .  
اين را گفت و رفت و در اتاق را بست .  
وقـتى رفت , به يكديگر گفتيم مصلحت در اين است كه تا نيامده برخيزيم و برويم ,زيرا اگر بيايد باز هم ممانعت مى كند, لذا برخاستيم تا خارج شويم , اما ديديم در بسته است .  
فهميديم كه آن مرد مـؤمـن بـراى آن كـه از رفتن ما جلوگيرى كند, حيله اى بكاربرده و در را بسته است , لذا مجبور شديم همان جا بنشينيم .  
در همين لحظات طفلى راميان ايوان ديديم كه كاسه اى در دست دارد و مى خواهد از كوزه اى كه آن جا بود, آب ببرد به او گفتيم : در را باز كن .  
او هـم بـى خبر از موضوع در را باز كرد.  
به سرعت بيرون آمديم و براه افتاديم .  
بعد ازآن كه از اتاق و حياط, كه بالاى تلى قرار داشت , خارج شديم , صاحب منزل , كه براى انداختن برف بالاى بام رفته بود, ما را ديد و صدا زد: آقايان عزيز, نرويد كه تلف مى شويد.  
بيچاره هر قدر اصرار كرد كه حالا كجا مى رويد؟ فايده اى نداشت و ما اعتنانمى كرديم .  
وقـتـى اصـرار را بـى فايده ديد, دويد و صدا زد راه بسته و ناپيدا است و شروع به نشان دادن مسير نـمـود كه از فلان مكان و فلان طرف برويد و تا جايى كه صدايش مى رسيد,راهنمايى مى كرد و ما راه مى رفتيم .  
مـسـافتى كه از آن روستا دور شديم , راه را كه كاملا بسته بود, نيافتيم و بيخود مى رفتيم .  
گاه تا كـمر يا سينه به گودالهايى كه برف آنها را هموار كرده بود فرو مى رفتيم و گاه مى افتاديم و بدتر از هـمـه آن كـه , رشته قنات آبى در آن جا بود كه برف و بوران اثرچاههاى آن را بسته بود و ترس افـتـادن در آن چـاهـهـا را هـم داشـتـيـم .  
بـعلاوه آن كه , راه نامشخص و برف هم غالبا از زانوها مى گذشت كفش و لباس هم مناسب با هواى تابستان بود.  
گاهى بعضى از رفقا چنان در برف فرو مـى رفـتـند كه نمى توانستند خارج بشوند, مگر اين كه بقيه او را بيرون بكشند.  
با وجود اين حالت چون هوا آفتابى وروشن بود, مى رفتيم .  
در بين راه , ناگاه ابرها به يكديگر پيوسته و هوا تاريك شد, بـرف و بـوران هم شروع شد و سر تا پاى ما را خيس نمود, اعضاى بدنمان , از وزيدن بادهاى سرد و وجـود بـرف و بـوران از كار افتاد, به همين جهت همگى از زندگى خودنااميد شديم و به هلاكت خـود يـقـين پيدا كرديم .  
با پيش آمدن اين حالت انابه و استغفاركرده و شروع به وصيت كردن به همديگر نموديم .  
بعد از وصيتها و آمادگى براى مردن , من گفتم : نبايد از فضل و كرم خداوند مايوس شدما بزرگ و ملجا و پناهى داريم كه در هر حال و زمانى قدرت يارى و كمك ما را دارد,بهتر آن است كه به او استغاثه كنيم .  
دوستان گفتند: اين شخصى كه مى گويى , كيست ؟ گـفـتـم : امـام عـصـر و صـاحـب امر, حضرت قائم عجل اللّه تعالى فرجه الشريف را مى گويم .  
تا ايـن سـخن را از من شنيدند, همگى به گريه افتادند و ضجه زدند و صداها را به واغوثاه وادركنا يا صاحب الزمان , بلند نمودند.  
ناگاه باد, آرام و ابرها پراكنده و آفتاب ظاهر شد.  
وقتى اين وضع را ديديم بسيارخوشحال و مسرور شـديـم , اما همين كه اطراف را نگاه كرديم , ديديم در چهار طرف غير از كوه و تپه چيزى مشاهده نـمى شود و آن راهى كه بايد مى رفتيم , مشخص نبود.  
از ترس آن كه اگر برويم شايد راه را اشتباه كنيم و طعمه درندگان شويم , متحيرمانديم .  
در هـمـيـن حـال ناگهان ديديم كه از طرف مقابل بر بالاى بلندى , شخصى پياده ظاهر شدو به طرف ما آمد.  
همه خوشحال شده و به يكديگر گفتيم : اين همان گردنه اى است كه بين ما و منزل باقى مانده است و اين شخص هم از آن جا مى آيد.  
او بـه طرف ما و ما به سمت او روانه شديم تا آن كه به يكديگر رسيديم .  
شخصى بود به لباس مردم آن نواحى كه ما تصور كرديم از اهالى آن جا است و از او راه راپرسيديم .  
گـفـت : راه همين است كه من آمدم و با دست اشاره به آن جايى كه اول ديده شد, نمود وگفت : آن هم اول گردنه است .  
بعد از اين صحبتها از ما گذشت و رفت .  
ما هم از محل عبور و جاى پاى او رفتيم تا به اول گردنه رسيديم و نفس راحتى كشيديم , اما اثر قدم او را از آن مكان به بعد نديديم , با آن كه از زمان ديدن او و رسيدن ما به آن جا, هواكاملا صاف و آفتاب نمايان و برف تازه اى غير از بـرف قـبـلى نباريده بود و عبور از ميان گردنه هم بدون آن كه قدم در برف اثر كند, ممكن نبود.  
ضمن اين كه از بلندى , تمام آن صحرا نمايان بود, و ما هر چه نگاه كرديم آن شخص را در آن بيابان هموار نديديم .  
تمام همراهان از اين موضوع تعجب كردند! هر قدر در اطراف نظر انداختيم كه شايدجاى پايى پيدا كـنـيم , ديده نشد.  
حتى از بالاى گردنه تا ورود به روستاى خودمان كه نزديك به نيم فرسخ بود, همت را بر آن گماشتيم كه اثر پايى پيدا كنيم , ولى با كمال تعجب پيدا نكرديم و نديديم .  
پس از ورود به آن روستا پرسيديم : امروز اين جا و اين طرف گردنه , برف تازه باريده ؟ گـفـتند: نه , بلكه از اول روز تا به حال هوا همين طور صاف و آفتاب نمايان بوده است ,جز آن كه شب گذشته برف كمى باريد.  
از ديـدن ايـن امـور غـيـر طبيعى و آن اجابت و دستگيرى بعد از استغاثه ما, براى من وبلكه همه هـمراهان هيچ شكى در اين كه آن شخص , آقا و مولا حضرت ولى عصرارواحنافداه , يا آن كه مامور خاصى از آن درگاه بوده است , نماند

**تشرف آقا سيد جواد خراساني در تخت فولاد**

مـرحـوم آقاى سيد جواد خراسانى , كه مورد اعتمادترين ائمه جماعت اصفهان بود ومقاماتى عالى داشت , فرمود: از طرف حكومت , خيال داشتند, صالح آباد اصفهان را غصب نمايند در حالى كه ملك من و ديگران بـود, لـذا افـرادى را براى تصرف آن جا فرستادند.  
ما هرچه درخواست نموديم , مذاكرات نتيجه اى نـداد.  
عـريـضه اى به حضور مقدس امام عصرارواحنافداه نوشتم و در رودخانه انداختم و به تخت فـولاد (قـبرستان مهمى در اصفهان است كه قبور بسيارى از اولياء خدا در آن جا مى باشد) رفتم و در خـرابـه اى بـا تـضرع مشغول خواندن دعاى ندبه شدم و مكرر مى گفتم : هل اليك يا بن احمد سبيل فتلقى (آيا راهى براى رسيدن به شما هست تا حضرتت را ملاقات نماييم ؟) ناگاه صداى سم اسبى را شنيدم و ديدم عربى سوار اسب ابلقى (اسبى كه سفيد است ,ولى با رنگ ديگرى مخلوط باشد) رو به قبله مى رود.  
نگاهى به من كرد و غايب شد.  
از مـشـاهـده او قلبم راحت و به اصلاح كارها اطمينان پيدا كردم .  
شب بعد مشكلم كاملاحل شد.  
ضمنا در خواب مكررا حضرتش را مى ديدم كه به همين شمايل بودند

**تشرف آقا سيد مهدي قزويني در شب عيد فطر**

عالم كامل , آقا سيد مهدى قزوينى فرمود: سالى براى زيارت فطريه (شب عيد فطر) وارد كربلا شدم و در شب سى ام , كه احتمال شب عيد در آن مـى رفـت , نـزديك غروب , هنگامى كه اگر بنا بود شب عيد هم باشد, درآن وقت هلالى ديده نـمـى شود, در حرم مطهر بالاى سر مقدس بودم .  
شخصى از من سؤال كرد: آيا امشب , شب زيارت مـى بـاشـد؟ و مـقـصودش آن بود كه آيا امشب شب عيد است و ماه ناقص مى باشد تا آن كه اعمال زيارت شب عيد را بجا آورد, يا آن كه شب آخر ماه رمضان است .  
مـن در جـواب گـفـتم : احتمال دارد امشب شب عيد باشد, ولى معلوم نيست كه عيدثابت شود.  
ناگاه ديدم شخص بزرگوارى كه به هيئت بزرگان عرب بود, با مهابت وجلالت نزد من ايستاده اسـت .  
ايشان با دو نفر ديگر كه در هيبت و جلالت از ديگران ممتاز بودند, در آن جا تشريف داشت .  
آن شخص به زبان فصيح كه از اهل اين اعصارو زمانها بى سابقه است , در جواب سؤال كننده فرمود: نعم هذه الليلة ليلة الزيارة ,يعنى آرى , امشب شب عيد و شب زيارت است .  
وقتى اين سخن را از او شنيدم كه بدون تزلزل و ترديد, عيد را اعلام فرمود, به او گفتم :عيد بودن امـشـب را از كـجا مى گوييد؟ آيا به گفته منجم و تقويم اعتماد كرده ايد يا دليل ديگرى براى آن داريد؟ اعتناى درستى به من نكرد, مگر همين قدر كه فرمود: اقول لك هذه الليلة ليلة الزيارة , يعنى به تو مى گويم امشب شب زيارتى است .  
اين را گفت و با آن دو نفر به سوى در حرم براه افتاد.  
وقـتى از من جدا شدند گويا الان به خود آمده باشم , با خود گفتم اين جلالت و مهابت معمولا از كـسـى ديـده نشده است و اين طور مكالمه و خبر دادنها از غيب , از غيربزرگان دين و اهل اسرار انـجـام نمى شود, لذا با عجله هر چه تمام تر ايشان را دنبال كردم و بيرون آمدم , اما آنها را نديدم .  
از خـدامى كه كنار در بودند پرسيدم : اين سه نفركه فلان لباس و فلان شكل را داشتند و الان بيرون آمدند كجا رفتند؟ گـفـتـند: ما چنين اشخاصى را كه مى گويى , نديده ايم .  
با وجود آن كه معمولا نمى شودكسى از زوار, مـخـصـوصـا اگر امتيازى بر ديگران داشته باشد, داخل صحن يا ايوان يارواق يا حرم شود و خدام او را نبينند, بلكه غالبا آنها مى دانند كه اهل كجا و چه كاره اندو از منازل هر يك اطلاع دارند و حـتـى پـيش از ورود اشراف و بزرگان به حرم , مطلع مى شوند و مى دانند كه چه وقت و از كجا وارد مـى شـونـد.  
چـنانكه هركس بر عادت خدام اطلاع داشته باشد, اينها را مى داند.  
بعلاوه زمانى نگذشته بود كه ايشان رفته بودند.  
بـالاخـره از در خـارج شـدم و از خدامى كه در رواق و بين البابين بودند پرسيدم و همان جواب را شنيدم .  
همچنين در ايوان و كفشدارى گشتم , اما اثرى ديده نشد, با اين كه هر يك از زوار ناگزير بايد از جلوى كفشدارى بگذرند.  
بـاز بـرگـشتم و رواق و حجره ها را گردش نمودم و از ساكنين و ملازمين آنها, يعنى قراءقرآن و خدام و غيره پرسيدم , ولى به همان ترتيب خبرى از سه نفر بدست نيامد.  
از طـرفـى در اواخر آن شب و روز بعد معلوم شد كه شب , شب عيد و زيارت بوده است , بنابراين از مشاهده اين امور و تصديق قلبى , يقين كردم كه به غير از آن بزرگوار, يعنى حضرت بقية اللّه عجل اللّه تعالى فرجه الشريف كس ديگرى نبوده است

**تشرف آقا سيد مهدي قزويني و جمعي ديگر در حله**

عالم جليل القدر, مرحوم آقا سيد مهدى قزوينى (ره ) فرمودند: يكى از صلحاء وابرار حله گفت : يـك روز صـبـح از خـانه خود به قصد منزل شما خارج شدم .  
در راه , گذرم به مقام معروف به قبر امامزاده سيد محمد ذى الدمعه افتاد.  
نزديك ضريح او, از خارج ,شخصى را ديدم كه چهره نيكويى داشـت , صـورت مـبارك او درخشان و مشغول قرائت فاتحة الكتاب بود.  
در او تامل كردم .  
ديدم در شمايل عربى است , ولى از اهل حله نيست .  
بـا خـود گـفتم كه اين مرد غريب است و به صاحب اين قبر توجه كرده و كنارش ايستاده و فاتحه مـى خـوانـد, در حالى كه ما اهل اين جا از كنار او مى گذريم و حتى فاتحه اى هم نمى خوانيم , لذا ايستادم و فاتحه و توحيد را خواندم .  
وقتى فارغ شدم , سلام كردم .  
او جواب سلام مرا داد و فرمود: اى على , (نام ناقل جريان براى سيد مهدى قزوينى ) به زيارت سيد مهدى مى روى ؟ گفتم : آرى .  
فرمود: من نيز با تو مى آيم .  
مـقـدارى كه با هم رفتيم , فرمود: اى على , به خاطر ضرر و زيانى كه بر تووارد شده است غمگين نـبـاش , زيـرا تـو مردى هستى كه خداى تعالى حج را بر توواجب كرده بود.  
(ظاهرا ناقل قضيه , در گـذشـتـه بـا ايـن كه مستطيع بوده , به حج مشرف نشده و ضرر و زيان , براى ايشان , جنبه تنبيه داشته است .  
) اما مال و منال , آن هم چيزى است كه از بين مى رود و باز به تو بر مى گردد.  
سـيـد على مى گويد: در آن سال به من ضررى رسيده بود كه احدى بر آن مطلع نشده بود, يعنى خـودم از تـرس شـهرت به ورشكستگى , كه موجب از بين رفتن اعتبار تجاراست , پنهان مى كردم .  
غـمـگـين شدم و گفتم : سبحان اللّه , ورشكستگى من طورى شايع شده كه به ديگران هم رسيده است .  
با وجود اينها, در جواب او گفتم : الحمدللّه على كل حال .  
فـرمـود: آنـچـه دارايـى از دست تو رفته به زودى بر مى گردد و پس از مدتى تو به حال اول خود برمى گردى و بدهيهاى خود را پرداخت خواهى كرد.  
مـن سـاكت شدم و در سخن او تفكر مى كردم تا آن كه به در خانه شما (سيد مهدى قزوينى (ره )) رسيديم .  
من ايستادم , او هم ايستاد.  
گفتم : مولاى من , داخل شو, چون من از اهل خانه ام .  
فرمود: تو داخل شو كه انا صاحب الدار, يعنى منم صاحب خانه .  
(صاحب الدار ازالقاب حضرت است ) از وارد شـدن امـتـناع كردم , اما ايشان دست مرا گرفت و به داخل خانه جلوى خودفرستاد.  
وارد مـنـزل كـه شـديم ديديم تعدادى طلبه نشسته اند و منتظر بيرون آمدن شمااز اندرون هستند, تا درس را شـروع كنيد و طبعا جاى نشستن شما خالى بود و كسى در آن جا به خاطر احترام به شما ننشسته بود و فقط كتابى در آن جا گذاشته بود.  
آن شـخص رفت و در آن محل (محل نشستن سيد (ره )) نشست .  
آنگاه كتاب رابرداشت و باز كرد.  
كـتـاب شرايع تاليف محقق بود.  
بعد هم از ميان اوراق كتاب , چندجزوه كه به دست خط شما بود, بيرون آورد.  
(خط سيد ناخوانا بود به طورى كه هركسى نمى توانست آن را بخواند) با همه اينها, آن شـخـص شـروع به خواندن جزوات نمود و به طلاب مى فرمود: آيا در اين مسائل تعجب نمى كنيد! (اين جزوه ها از اجزاءكتاب مواهب الافهام سيد بود كه در شرح شرايع الاسلام است و كتابى عجيب در فن خود مى باشد, اما جز شش جلد آن نوشته نشده كه از اول طهارت تا احكام اموات است ) سيد مهدى قزوينى مى فرمايد: وقتى از اندرون خانه بيرون آمدم , آن مرد را كه درجاى من نشسته بود, ديدم .  
همين كه مرا ديد, برخاست و كنارى نشست , ولى من او رابه نشستن در آن مكان ملزم نمودم و ديدم كه مردى خوش منظر, زيباچهره و در لباس غريبها است .  
هـمين كه نشستيم با چهره گشاده و صورتى متبسم به ايشان رو كردم تا از حالشان سؤال كنم و حـيا كردم بپرسم كه ايشان كيست و وطنش كجا است ؟ بعد هم در مساله خودمان شروع به بحث نـمـودم .  
ايـشـان هـم در هـمـان مـساله به كلامى كه مانند مرواريدغلطان بود, صحبت مى كرد.  
سخنانش بى نهايت مرا مبهوت كرد.  
يكى از طلاب گفت : ساكت شو.  
تو را به اين سخنان چكار؟ آن مرد تبسمى كرد وساكت شد.  
وقتى بحث پايان يافت , گفتم : از كجا به حله آمده ايد؟ فرمود: از سليمانيه .  
گـفتم : كى از آن جا خارج شده ايد؟ فرمود: روز گذشته بيرون آمدم .  
و خارج نشدم مگروقتى كه نـجـيب پاشا فاتحانه وارد سليمانيه شد و با شمشير و قهر آن جا را گرفت واحمد پاشا را كه در آن جـا سـركـشـى مـى كـرد, دستگير نمود و به جاى او عبداللّه پاشابرادرش را نشاند.  
(احمد پاشا در سليمانيه از اطاعت دولت عثمانى سرپيچى كرده وخود مدعى سلطنت شده بود) مـرحـوم آقـا سيد مهدى قزوينى مى گويد: من از اين كه خبر اين فتح به حكام حله نرسيده است , مـتفكر ماندم , اما به ذهنم خطور نكرد كه از او بپرسم چطور گفته است ديروز از سليمانيه خارج شدم , در حالى كه راه بين حله و سليمانيه بيشتر از ده روزاست آن هم براى سوار تندرو.  
سـپـس آن شخص به يكى از خدام خانه دستور داد كه آب بياورد.  
خادم ظرف را گرفت كه از خم آب بردارد.  
صدايش زد كه اين كار را نكن , زيرا در آن ظرف حيوان مرده اى است .  
خادم در آن ظرف نگاه كرد, ديد مارمولكى در آن افتاده و مرده است , لذا در ظرف ديگرى آب آورد و به ايشان داد.  
وقتى آب را آشاميد براى رفتن برخاست .  
من هم به احترام او برخاستم .  
ايشان با من خـداحـافـظى كـرد و از خانه خارج شد.  
وقتى بيرون رفت , من به طلاب گفتم : چرا خبر او را در مورد فتح سليمانيه رد نكرديد؟ آنها گفتند: شما چرا اين كار را نكرديد؟ در اين جا حاج على (كه در اول قضيه صحبت از او بود) مرا به آنچه در راه واقع شده بود, خبر داد.  
اهل مجلس هم مرا به آنچه پيش از بيرون آمدنم واقع شده بود, خبردادند, و اين كه در آن جزوه ها نظر نمود و آنها را با وجود ناخوانا بودن , خواند و اين كه از مسائل موجود در آن تعجب كرد! من گفتم : ايشان را پيدا كنيد و گمان ندارم كه او را بيابيد.  
واللّه حضرت صاحب الامرروحى فداه بود.  
طلاب با عجله به دنبال آن جناب متفرق شدند, ولى او را نيافتند و هيچ اثرى به دست نيامد, گويا به آسمان بالا رفت يا به زمين فرو شد.  
مـا تـاريخ آن روزى را كه از فتح سليمانيه خبر داده بود, ضبط كرديم .  
پس از ده روز,خبر بشارت فـتـح سـلـيـمانيه به حله رسيد و حكام حله اين مطلب را اعلام كردند ودستور دادند توپ بزنند.  
(چنانچه مرسوم است كه در خبر فتوحات توپ مى زنند)

**تشرف آقا شيخ حسين نجفي**

شـيـخ اسـداللّه زنـجـانى فرمود: اين قضيه را دوازده نفر از بزرگان از شخصى كه درمحضر سيد بحرالعلوم بود, نقل كردند.  
آن شخص مى گويد: هـنـگامى كه جناب آقا شيخ حسين نجفى از زيارت بيت اللّه الحرام به نجف اشرف مراجعت نمود, بزرگان دين و علماء براى تبريك و تهنيت به حضور او رسيدند و درمنزل ايشان جمع شدند.  
سـيـد بـحـرالعلوم (ره ), چون با جناب آقا شيخ حسين كمال رفاقت و صميميت راداشت , در اثناء صحبت روى مبارك خويش را به طرف او گرداند و فرمود: شيخ حسين تو آن قدر سربلند و بزرگ گـشـتـه اى كـه بـايد با حضرت صاحب الزمان (ع ) هم كاسه و هم غذا شوى .  
شيخ متغير و حالش دگرگون شد.  
حضار مجلس , از شنيدن سخن سيد بحرالعلوم اصل قضيه را از ايشان سؤال كردند.  
سـيـد فـرمود: آقا شيخ حسين , آيا به ياد ندارى كه بعد از مراجعت از حج در فلان منزل ,در خيمه خـود نـشـسـته و كاسه اى كه در آن آبگوشت بود براى نهار خود آماده كرده بودى ناگاه از دامنه بيابان جوانى خوشرو و خوشبو در لباس اعراب وارد گرديد و ازغذاى تو تناول فرمود.  
هـمـان آقـا, روح هـمـه عـوالـم امـكـان حـضـرت صـاحـب الامـر والزمان عجل اللّه تعالى فرجه الشريف بوده اند

**تشرف ابن هشام**

ابوالقاسم جعفر بن محمد قولويه مى فرمايد: مـن در سـال 337, هـجرى كه اوايل غيبت كبرى بود, (همان سالى كه قرامطه ,حجرالاسود را به مـسجد الحرام برگردانده بودند) به عزم زيارت بيت اللّه , وارد بغدادشدم و بيشترين هدفم ديدن كـسـى بـود كـه حجرالاسود را به جاى خود نصب مى كند,زيرا در كتابها خوانده بودم كه آن را از جـايـش كـنـده و بـيـرون مـى بـرنـد و پس از آوردن ,حجت زمان و ولى رحمان حضرت بقية اللّه ارواحـنافداه آن را در جايش نصب مى كنند.  
[چنانچه در زمان حجاج لعنة اللّه عليه از جايش كنده شـد و هر كس خواست آن را در جاى خود نصب كند ممكن نشد تا آن كه امام زين العابدين و سيد الساجدين (ع ) به دست مبارك خود, آن را بر جايش قرار دادند.  
] در بغداد سخت بيمار شدم , به طورى كه خود را در شرف مرگ ديدم , لذا از آن مقصدى كه داشتم (تـشـرف بـه بيت اللّه الحرام ) نااميد شدم .  
مردى را كه به ابن هشام مشهور بود از جانب خود نايب نـمودم , نامه اى سر به مهر به او سپردم و در آن از مدت عمر خود سؤال كرده بودم و اين كه , آيا در اين بيمارى از دنيا مى روم يا نه ؟ و به اوگفتم : عمده هدف من آن است كه اين رقعه را به كسى كه حجرالاسود را به جاى خودنصب مى كند, برسانى و جوابش را از او بگيرى , زيرا من تو را فقط براى همين كارمى فرستم .  
ابـن هـشـام گفت : وقتى به مكه معظمه وارد شدم و خواستند, حجرالاسود را در جاى خود نصب نـمـايند, مبلغى به خدام دادم تا بتوانم كسى كه آن سنگ را بر جاى خود قرارمى دهد ببينم .  
چند نـفـر از ايشان را نزد خود نگاه داشتم , تا مرا از ازدحام جمعيت حفظنمايند.  
هركس كه مى خواست حجرالاسود را در جاى خود نصب نمايد, سنگ اضطراب داشت و بر جاى خود قرار نمى گرفت .  
در آن حال جوانى گندمگون وخوشرو پيدا شد.  
ايشان آمد و حجر را بر جاى خود گذارد.  
سنگ در آن جا, قرارگرفت , به طورى كه گويا اصلا و ابدا از جاى خود برداشته نشده است .  
بـعـد از مـشـاهـده اين حال , صداى جمعيت به تكبير بلند گرديد و آن جوان پس از اين كار از در مسجد الحرام خارج شد.  
من نيز به دنبال او رفتم و مردم را از جلوى خوددور مى كردم و راه را باز مى نمودم , به طورى كه آنها گمان كردند ديوانه يا مريض هستم و راه را باز مى نمودند.  
چشم از آن جوان بر نمى داشتم تا آن كه از بين مردم به كنارى رفت و با وجودى كه من با سرعت راه مى رفتم و ايـشان با كمال تانى حركت مى كرد, باز به او نمى رسيدم , تا به جايى رسيد كه جز من كسى نبود كه او را ببيند.  
توقف نمود و فرمود: چيزى را كه همراه دارى بياور.  
رقعه را به او دادم .  
بدون آن كه آن را باز و نگاه كند, فرمود: به صاحب رقعه بگو, او در اين بيمارى فوت نمى كند, بلكه سى سال ديگر, از دنيا خواهد رفت .  
ابن هشام گفت : آنگاه چنان گريه اى بر من غلبه كرد كه قادر بر حركت كردن نبودم .  
جوان مرا به همان حال گذاشت و رفت , تا آن كه از نظرم غايب شد.  
ابوالقاسم بن قولويه مى فرمايد: ابن هشام بعد از مراجعت از حج , اين واقعه را به من خبر داد.  
نـاقـل اصل قضيه مى گويد: پس از آن كه سى سال از جريان گذشت , ابن قولويه مريض شد و در صـدد تـهيه كارهاى آخرت خود برآمد: وصيت نامه خود را نوشت و كفن خود را آماده كرد و محل قبر خود را معين نمود.  
به او گفتند: چرا از اين بيمارى مى ترسى ؟ اميد داريم كه خداوند تفضل كرده و تو راعافيت دهد.  
جواب داد: اين همان سالى است , كه خبر فوت مرا در آن داده اند.  
در آن سال , و با همان مرض وفات كرد و به رحمت الهى رسيد

**تشرف ابو راجح حمامي**

در حـلـه بـه مـرجـان صغير, كه حاكمى ناصبى بود, خبر دادند ابو راجح , پيوسته صحابه را سب و سرزنش مى كند.  
دسـتـور داد كـه او را حـاضر كنند.  
وقتى حاضر شد, آن بى دينان به قدرى او را زدند كه مشرف به هـلاكـت شد و تمام بدن او خرد گرديد, حتى آن قدر به صورتش زدند كه دندانهايش ريخت .  
بعد هـم زبان او را بيرون آوردند و با زنجير آهنى بستند.  
بينى اش را هم سوراخ كردند و ريسمانى از مو داخـل سـوراخ بينى او كردند.  
سپس حاكم آن ريسمان را به ريسمان ديگرى بست و به دست چند نفر از مامورانش سپرد و دستورداد او را با همان حال , در كوچه هاى حله بگردانند و بزنند.  
آنـهـا هـم همين كار را كردند, به طورى كه بر زمين افتاد و نزديك به هلاكت رسيد.  
وضع او را به حاكم ملعون خبر دادند.  
آن خبيث دستور قتلش را صادر كرد.  
حاضران گفتند: او پيرمردى بيش نـيـست و آن قدر جراحت ديده كه همان جراحتها او را از پاى در مى آورد و احتياج به اعدام ندارد, لذا خود را مسئول خون او نكن .  
خلاصه آن قدربا او صحبت كردند, تا دستور رهايى ابوراجح را داد.  
بـسـتـگانش او را به خانه بردند و شك نداشتند كه در همان شب خواهد مرد.  
صبح ,مردم سراغ او رفتند, ولى با كمال تعجب ديدند سالم ايستاده و مشغول نماز است ودندانهاى ريخته او برگشته و جراحتهايش خوب شده است , به طورى كه اثرى از آنهانيست .  
تعجب كنان قضيه را از او پرسيدند.  
گـفـت : مـن بـه حالى رسيدم كه مرگ را به چشم ديدم .  
زبانى برايم نمانده بود كه از خداچيزى بـخـواهـم , لـذا در دل با حق تعالى مناجات و به مولايم حضرت صاحب الزمان (ع ) استغاثه كردم .  
ناگاه ديدم حضرتش دست شريف خود را به روى من كشيد, وفرمود: از خانه خارج شو و براى زن و بچه ات كار كن , چون حق تعالى به تو عافيت مرحمت كرده است .  
پس از آن به اين حالت كه مى بينيد, رسيدم .  
شـيـخ شـمس الدين محمد بن قارون (ناقل قضيه ) مى گويد: به خدا قسم ابوراجح مردى ضعيف انـدام و زرد رنـگ و بـدصـورت و كوسج (مردى كه محاسن نداشته باشد) بود ومن هميشه براى نـظـافـت به حمامش مى رفتم .  
صبح آن روزى كه شفا يافت , او را درحالى كه قوى و خوش هيكل شده بود در منزلش ديدم .  
ريش او بلند و رويش سرخ ,به طورى كه مثل جوان بيست ساله اى ديده مى شد.  
و به همين هيئت و جوانى بود, تاوقتى كه از دنيا رفت .  
بـعـد از شفا يافتن , خبر به حاكم رسيد.  
او هم ابوراجح را احضار كرد و وقتى وضعيتش را نسبت به قبل مشاهده كرد, رعب و وحشتى به او دست داد.  
از طرفى قبل از اين جريان , حاكم هميشه وقتى كـه در مـجلس خود مى نشست , پشت خود را به طرف قبله و مقام حضرت مهدى (ع ) كه در حله است مى كرد, ولى بعد از اين قضيه , روى خودرا به سمت آن مقام كرده و با اهل حله , نيكى و مدارا مـى نـمـود و بعد از چند وقتى به درك واصل شد, در حالى كه چنين معجزه روشنى در آن خبيث تاثيرى نداشت

**تشرف ابوسعيد كابلي در غيبت صغري**

ابن شاذان مى گويد: بـه گـوشم خورده بود, كه ابوسعيد كابلى در كتاب انجيل صحت و حقانيت دين مقدس اسلام را ديـده و لذا به سوى آن هدايت شده است و از كابل , براى تحقيق از اسلام خارج گشته , و به آن جا رسـيده بود.  
به همين جهت در فكر بودم او را ببينم .  
تا آن كه ملاقاتش كردم و از احوالش پرسيدم , او اين طور نقل كرد: من براى رسيدن به محضرحضرت صاحب الامر (ع ) زحمت زيادى كشيدم , تا آن كـه وارد مـديـنـه مـنـوره گشته ,مدتى در آن جا اقامت نمودم .  
در اين باره با هركس صحبت مى كردم , مرا نهى مى نمود.  
تـا آن كـه شيخى از بنى هاشم به نام يحيى بن محمد عريضى را ملاقات نمودم .  
او گفت :آن كسى كه تو به دنبالش هستى , در صاريا مى باشد.  
بايد به آن جا بروى .  
وقـتـى اين خبر را شنيدم , به طرف صاريا براه افتادم .  
در آن جا به دهليزى كه آن راآب پاشى كرده بـودنـد, وارد شـدم .  
ناگاه غلام سياهى از خانه اى بيرون آمد و مرا ازنشستن در آن جا نهى كرد و گفت : از اين جا بلند شو و برو.  
هر قدر اصرار كرد, من قبول نكردم و گفتم : نمى روم و به التماس افتادم .  
وقتى اين حالت مرا ديد, داخل خانه شد.  
بعد از لحظاتى بيرون آمد و گفت : داخل شو.  
وقـتى داخل شدم , مولاى خود را ديدم كه در وسط خانه نشسته اند.  
همين كه نظرمبارك حضرت بر من افتاد, مرا به آن نامى كه كسى غير از نزديكانم در كابل نمى دانستند, خواندند.  
عرض كردم : مولاجان خرجى من از بين رفته است - در حالى كه اين طور نبود -وقتى حضرت اين جـمله را از من شنيدند, فرمودند: نه , خرجى ات هست , اما به خاطراين دروغى كه گفتى , از بين خواهد رفت .  
بعد هم مبلغى عطا فرمودند و من هم برگشتم .  
طولى نكشيد كه آنچه با خود داشتم , از بين رفت و مبلغى را كه به من عطا كرده بودند,ماند.  
سال دوم هم به صاريا مشرف شدم , اما آن خانه را خالى يافتم و كسى در آن جانبود

**تشرف اخوي آقا سيد علي داماد**

اخوى سيد جليل , مرحوم آقا سيد على تبريزى داماد فرمود: اوقاتى كه در پركنه هندوستان بودم , روزى در منزل نشسته بودم .  
ناگاه زن مجلله اى ,وارد حجره مـن شد و بدون مقدمه چادر خود را كنار زد و صورتش را به من نشان داد.  
ديدم زنى است جوان و در نهايت حسن و جمال كه شديدا لاغر است .  
آن زن گفت : علت لاغرى من اين است كه گرفتار يكى از اجنه شده ام .  
او مرا به اين حالت رسانده است .  
من براى رهايى خودم چاره اى نديدم , جز آن كه به شما متوسل شوم , به خاطر اين كه سيد و از دودمان پيغمبريد.  
بـعـد از صحبتهاى اين زن به او دستور دادم هر وقت آن جن نزد تو ظاهر شدآية الكرسى را قرائت كن , او از تو فرار خواهد كرد.  
گفت : آية الكرسى را بلد نيستم .  
مدتى زحمت كشيدم تا بالاخره آية الكرسى را به او تعليم دادم .  
بعد از چند روز آمد و اظهار تشكر كرد كه به بركت اين آيه مباركه , هر وقت او نمايان مى شود و آن را مى خوانم , از شرش خلاص مى شوم .  
مـدتـى از ايـن جـريان گذشت .  
روزى ديدم چيز سياهى مانند قورباغه به سقف اتاق مسكونى من چـسـبـيـده و كم كم رو به پايين مى آيد و همين طور بزرگ مى شود, تا آن كه به سطح اتاق رسيد.  
ناگاه ديدم هيكلى عجيب و هيولايى غريب است كه من ازديدنش به وحشت افتادم .  
با صدايى رسا و با تندى و خشونت به من گفت : تو به خاطرتعليم آية الكرسى به محبوبه ام او را از من جدا كردى و بالاخره تو را خواهم كشت .  
مـن شـروع به خواندن آية الكرسى نمودم .  
ناگاه آن هيكل عجيب , كم كم كوچك شد, تابه صورت اول برگشت و ناپديد شد.  
چـنـدين مرتبه به همين كيفيت به سروقت من آمده و قصد كشتنم را نمود, اما من باخواندن آية الكرسى از شر او نجات يافتم .  
تا آن كه روزى براى تفريح از شهر خارج شدم .  
در آن نزديكى جنگلى بـود وقتى نزديك جنگل رسيدم , ناگاه اژدهاى عظيم الجثه اى از بين درختان بيرون آمد و فرياد زد: مـن هـمان جن هستم و الان تو را هلاك مى كنم .  
ببينم كيست آن كه تو را از چنگ من رهايى بخشد؟ تـا ايـن كـلام را از او شـنـيـدم فـورا ملهم شده و متوسل به , فريادرس بيچارگان و نجات دهنده درمـانـدگـان , حـضرت صاحب العصر و الزمان ارواحنافداه گرديدم و به آن جن گفتم :حضرت حجت (ع ) مرا نجات خواهد داد.  
تـا ايـن جمله از دهانم خارج شد, جوان سيدى را كه عمامه اى سبز بر سر و تبرى دردست داشت , مقابل خود ديدم .  
آن آقا تبر خود را به من داد و فرمود: اين اژدها رابكش .  
عـرض كـردم : مـولاى مـن , از تـرس و وحشت در اعضاى خود رمقى نمى بينم , چه رسدبه آن كه بتوانم تبر را به كار گيرم .  
در اين جا خود ايشان نزديك رفته و به ضرب تبر سر آن اژدها را درهم كوبيد و به درك فرستاد.  
بعد هم فرمود: برو كه از شر او خلاص شدى .  
سؤال كردم : شما كه مى باشيد؟ فرمودند: تو چه كسى را به كمك خواستى و به كه متوسل شدى ؟ عرض كردم : به امام عصر (ع ) متوسل شدم .  
فرمودند: منم حجت وقت و امام زمان .  
بعد هم از نظرم غايب شدند.  
من هم خداوند متعال را به خاطر اين نعمت بزرگ , بسيار شكر نمودم

**تشرف ازدي در غيبت صغري**

ازدى مى گويد: من مشغول طواف خانه خدا بودم .  
شش دور رفتم و قصد داشتم دور هفتم را شروع كنم كه ناگاه چشمم به حلقه اى از مردم افتاد كه در طرف راست كعبه بودند! جوانى خوشرو و خوشبو با مهابت تمام نزد ايشان ايستاده و صحبت مى فرمود, به طورى كه بهتر از سخن او و دلنشين تر از گفتارش نشنيده بودم .  
نزديك رفتم كه با او صحبت كنم , اما ازدحام جمعيت مانع از نزديكى به او گرديد.  
از مردى پرسيدم : اين جوان كيست ؟ گـفـت : پسر رسول خدا (ص ) است , كه سالى يك بار براى خواص (دوستان خصوصى ) خود ظاهر مى شود و براى آنها حديث مى فرمايد.  
وقـتـى ايـن مـطـلـب را شنيدم , خود را به او رسانده و عرض كردم : مولاجان , من براى هدايت به خدمت شما آمده ام و مى خواهم مرا راهنمايى كنيد.  
تا اين گفته را شنيدند, دست بردند و از سنگريزه هاى مسجد برداشتند و به من دادند.  
وقتى به آن نـگـاه كردم , ديدم تكه طلايى است .  
بعد از آن كه اين موضوع عجيب رامشاهده كردم , براه افتادم .  
نـاگـاه ديدم آن بزرگوار پشت سر من آمدند و به من فرمودند:حجت بر تو ثابت شد و حق برايت ظاهر گرديد و كورى از چشم تو رفت .  
آيا مراشناختى ؟ عرض كردم : نه , نشناختم .  
فرمود: منم مهدى .  
منم قائم زمان .  
منم آن كه زمين را پر از عدل و داد مى كنم , همان طورى كه از ظلم و ستم پر شده باشد, به درستى كه زمين از حجت خالى نخواهد بودو خداى تعالى مردم را در حيرت و سرگردانى رها نمى كند.  
بعد هم فرمودند: آنچه را كه ديدى نزد تو امانت است , آن را براى برادران مؤمنت نقل كن

|  |  |
| --- | --- |
| |  | | --- | |  | |

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| |  |  | | --- | --- | | |  | | --- | | **تشرف اسماعيل هرقلى**  در حلّه، شخصى به نام اسماعيلبن حسن هرقلى بود (هرقل نام روستايى است) . پسر او شمس الدين فرمود: پدرم نقل كرد: در زمـان جوانى در ران چپم دملى كه آن را توثه مىگويند، به اندازه دست يك انسان ظاهر شد.  در هـر فـصـل بـهـار مىتركيد و از آن خون و چرك خارج مىشد. اين ناراحتى مرا از هر كارى باز مىداشت .  به حله آمدم و به خدمت رضى الدين على، سيدبن طاووس رسيده و از اين ناراحتى شكايت نمودم .  سـيـد جـراحـان حـله را حاضر نمود.  ايشان مرا معاينه كردند و همگى گفتند: اين دمل روى رگ حـساسى است و علاج آن جز بريدن نيست .  اگر اين را ببريم شايد رگ بريده شود و در اين صورت اسماعيل زنده نخواهد ماند، لذا به جهت وجود اين خطر عظيم دست به چنين كارى نمىزنيم .  سـيـدبـن طـاووس فرمود: من به بغداد مىروم، در حله باش تا تو را همراه خود ببرم و به اطباء و جراحان بغداد نشان دهم، شايد ايشان علاجى بنمايند.  بـا هـم بـه بغداد رفتيم . سيد اطباء را خواست و آنها همان تشخيص را دادند و از معالجه من نااميد شدند.  آنـگـاه سـيـدبـن طـاووس به من فرمود: در شريعت اسلام، امثال تو مىتوانند با اين لباسها نماز بخوانند، ولى سعى كن خودت را از خون پاك كنى .  بعد از آن عرض كردم: حال كه تا بغداد آمدهام، بهتر است به زيارت عسكريين عليهماالسلام در سامرا مشرف شوم و از آن جا به حله برگردم .  وقـتـى سيدبن طاووس اين سخن را شنيد، پسنديد. من هم لباسها و پولى كه همراه داشتم، به او سپردم و روانه شدم .  چون به سامرا رسيدم، داخل حرم عسكريين عليهماالسلام شده، زيارت كردم و بعد به سرداب مقدس مشرف گـرديـدم .  به خداوند عالم استغاثه نمودم و حضرت صاحب الامر عجل اللّه تعالىفرجه الشريف را شفيع خود قرار دادم.  مقدارى از شب را در آن جا به سر بردم و تا روز پنج شنبه در سامرا ماندم .  آن روز به دجله رفته، غسل كردم و لباس پاكيزهاى براى زيارت پوشيدم و آفتابهاى كه همراهم بود، پر از آب كرده برگشتم، تا به در حصار شهر سامرا رسيدم .  نـاگـاه، چـهـار نفر سواره مشاهده كردم كه از حصار بيرون آمدند.  گمان من آن بود كه ايشان از شرفاء و بزرگان اعرابند كه صاحبان گوسفند هستند و گله ايشان در آن حوالى مىباشد.  وقـتـى بـه نـزديك آنها رسيدم، ديدم دو نفر از ايشان جوان و يكى پيرمرد است كه نقاب انداخته و ديگرى بسيار با هيبت و فرجيه به تن داشت (لباس مخصوصى است كه در آن زمانها روى لباسها مىپوشيدند) و در آن شمشيرى حمايل كرده بود. آن سوارها نيز شمشير به همراه داشتند.  پيرمرد نقاب دار، نيزهاى در دست داشت و در سمت راست راه ايستاده بود و آن دو جوان در سمت چپ ايستاده بودند.  صاحب فرجيه، وسط راه ايستاد. سوارها سلام كردند و من جواب سلام ايشان را دادم .  آنگاه صاحب فرجيه به من فرمود: فردا به نزد اهل و عيال خود خواهى رفت؟ عرض كردم: بلى.  فرمود: پيش بيا تا آن چيزى كه تو را به درد و الم وا مىدارد، ببينم .  من از اين كه به بدنم دست بزند كراهت داشتم، زيرا تازه از آب بيرون آمده بودم و پيراهنم هنوز تر بود.  با اين احوال اطاعت كرده، نزد او رفتم .  چـون بـه نزد او رسيدم، آن سوار (صاحب فرجيه) خم شد و دوش مرا گرفت و دست خود را روى زخم گذاشت و فشار داد، به طورى كه به درد آمد و بعد روى اسب نشست .  آن پيرمرد گفت: رستگار شدى اى اسماعيل .  گفتم: ما و شما ان شاءاللّه همه رستگاريم .  و از اين كه پيرمرد اسم مرا مىداند تعجب كردم! بعد از آن پيرمرد گفت: اين بزرگوار امام عصر تو است .  مـن پـيـش او رفـتـم و پـاهاى مباركش را بوسيدم .  حضرت اسب خود را راند و من نيز در ركابش مىرفتم .  فرمود: برگرد.  عرض كردم : هرگز از حضورتان جدا نمىشوم .  فرمود: مصلحت در آن است كه برگردى .  باز عرض كردم : از شما جدا نمىشوم .  در اين جا آن پيرمرد گفت: اى اسماعيل آيا شرم ندارى كه امام زمانت دو مرتبه فرمود برگرد و تو فرمان او را مخالفت مىكنى؟ پـس از ايـن سخن ايستادم و آن حضرت چند گامى دور شدند و به من التفاتى كردند و فرمودند: زمانى كه به بغداد رسيدى، ابوجعفر خليفه، كه اسم او مستنصر است، تو را مىطلبد.  وقتى كه نزد او حـاضر شدى و به تو چيزى داد، قبول نكن و به پسر ما كه علىبن طاووس است، بگو نامهاى در خصوص تو به على بن عوض بنويسد.  من هم به او مىسپارم كه هر چه مىخواهى به تو بدهد.  بـعد هم با اصحاب خود تشريف بردند تا از نظرم غايب شدند.  من در آن حال از جدايى ايشان تاسف خوردم و ساعتى متحير ماندم و بر زمين نشستم .  بعد از آن به حرم عسكريين عليهماالسلام مراجعت نمودم .  خدام، اطراف من جمع شدند و مرا دگرگون ديدند.  گفتند: چه اتفاقى افتاده است؟ آيا كسى با تو جنگ و نزاعى كرده است؟ گفتم: نه، آيا آن سوارهايى كه بر حصار بودند شناختيد؟ گفتند: آنها شرفاء و صاحبان گوسفندانند.  گفتم: نه، بلكه يكى از آنها امام عصر (عج) بود.  گفتند: آن پيرمرد يا كسى كه فرجيه به تن داشت امام عصر (عج) بود؟ گفتم: آن كه فرجيه به تن داشت .  گفتند: جراحت خود را به او نشان دادهاى؟ گـفـتـم: آن بزرگوار به دست مباركش آن را گرفت و فشار داد، به طورى كه به درد آمد و پاى خـود را بـيـرون آوردم كـه آن محل را به ايشان نشان دهم، ديدم از دمل و جراحت اثرى نيست .  از كثرت تعجب و حيرت، شك كردم كه دمل در كدام پاى من بود.  پاى ديگرم را نيز بيرون آوردم، باز هم اثرى نبود.  چـون مـردم ايـن مـطلب را مشاهده كردند، به من هجوم آوردند و لباسم را قطعه قطعه كردند و جـهـت تبرك بردند و به طورى ازدحام كردند كه نزديك بود پايمال شوم .  در آن حال خدام مرا به خزانه بردند.  نـاظـر حـرم مـطهر عسكريين عليهماالسلام داخل خزانه شد و مرا ديد.  سؤال كرد: چند وقت است از بغداد خارج شدهاى؟ گفتم: يك هفته .  او رفت و من آن شب را در سامرا به سر بردم .  بعد از اداى نماز صبح وداع نموده و بيرون آمدم و اهل آن جا مرا مشايعت كردند.  بـه راه افـتـادم و شـب را بـيـن راه در منزلى خوابيدم .  صبح عازم بغداد شدم، وقتى كه به پل قديم رسيدم، ديدم مردم جمع شده و هر كه مىگذرد، از نام و نسب او سؤال مىنمايند.  وقتى رسيدم از مـن نـيـز سؤال كردند.  تا نام و نسب خود را گفتم، ناگاه بر من هجوم آوردند و لباسهاى مرا پاره پاره نمودند و خيلى خستهام كردند.  پاسبان محل در اين باره نامهاى به بغداد نوشت .  مـرا از آن جا حركت داده به بغداد بردند.  مردم آن جا نيز به سرم هجوم آورده، لباسهاى مرا بردند و نزديك بود كه از كثرت ازدحام هلاك شوم .  وزير خليفه كه اهل قم و از شيعيان بود، سيدبن طاووس را طلبيد تا اين حكايت را از او بپرسد.  وقـتى ابن طاووس در بين راه مرا ديد، همراهيان او مردم را از اطراف من متفرق كردند.  ايشان به من فرمود: آيا اين حكايت مربوط به تو است؟ گفتم: آرى .  از مركبش فرود آمد و ران مرا برهنه نمود و اثرى از آن جراحت نديد و در اين هنگام از حال رفت و بيهوش شد.  وقـتـى بـهـوش آمـد، دسـت مـرا گـرفت و گريه كنان نزد وزير برد و گفت: اين شخص برادر و عزيزترين مردم نزد من است .  وزيـر از قـصـهام پرسيد.  من هم حكايت را نقل كردم .  سپس او اطبايى كه جراحت مرا ديده بودند، احضار نمود و گفت: جراحت اين مرد را معالجه و مداوا نماييد.  گفتند: جز بريدن معالجه ديگرى ندارد و اگر بريده شود مىميرد.  وزير گفت: اگر بريده شود و نميرد، چه مدت لازم است كه گوشت در جايش برويد؟ گفتند: دو ماه طول خواهد كشيد، اما جاى بريدگى گود مىماند و مو نمىرويد.  وزير گفت: جراحت او را كى ديدهايد؟ گفتند: ده روز قبل .  وزير پاى مرا به اطباء نشان داد.  آنها ديدند كه مانند پاى ديگرم، صحيح و سالم است و هيچ اثرى از جراحت در آن نيست .  يكى از آنها فرياد زد: اين كار، كار عيسى بن مريم (ع) است .  وزير گفت: وقتى كه كار شما نباشد، ما خود مىدانيم كار كيست .  بعد از آن، وزير مرا به نزد خليفه، كه مستنصر بود، برد.  خليفه كيفيت را پرسيد.  مـن هـم قـضـيـه را نقل كردم .  بعد دستور داد تا هزار دينار براى من بياورند و گفت: اين مبلغ را هزينه سفر خويش قرار ده .  گفتم: جرات ندارم كه ذرهاى از آن را بردارم .  گفت: از كه مىترسى؟ گـفـتـم: از كسى كه اين معامله را با من نمود و مرا شفا داد، زيرا به من فرمود: از ابوجعفر چيزى قبول نكن .  خليفه از اين گفتهام، گريست و ناراحت شد و من هم از او چيزى قبول نكرده، خارج شدم .  نظير قضيه اسماعيل هرقلى، توسلى است كه به حضرت على بن موسى الرضا عليه السلام شده است، لذا ما اين توسل را هم ذكر مىكنيم .  آقا ميرزا احمد على هندى فرمود: مـدتـى بـالاى زانوى من دملى ايجاد شده بود كه مرا بسيار اذيت مىكرد. هر چه به اطباء مراجعه نمودم فايدهاى نداشت . بالاخره آنها اقرار كردند كه آن دمل علاج ناپذير است .  پـدرم بـا آن كه از اطباء هند فهميدهتر بود، جمعى از آنان را از اطراف و اكناف هند احضار كرد.  هر كدام از آنها كه دمل را ديد، به عجز از درمان آن اعتراف نمود، تا آن كه طبيبى فرنگى آورد. او دمل را ديد و ميلهاى در آن فرو برد و بيرون آورد و گفت: اين دمل را غير از عيسى بن مريم (ع) كسى نـمـىتواند علاج كند و زخم آن به فلان پرده سرايت مىكند، وقتى كه به آن جا رسيد، تو را هلاك خواهد كرد و امروز يا فردا است كه به آن پرده برسد.  چون اين مطلب را از طبيب شنيدم، بسيار مضطرب شدم و تا شب به اين حال بودم .  شـب كـه خـوابـيـدم، در عالم رؤيا ديدم، حضرت علىبن موسى الرضا عليه السلام از روبروى من تشريف مـىآورنـد، در حـالـى كـه نور از صورت مباركشان به آسمان بالا مىرود.  حضرت مرا صدا زدند و فرمودند: اى احمد على به طرف من بيا.  عرض كردم: مولاى من مىدانيد كه مريضم و قادر بر آمدن نيستم .  آن بزرگوار اعتنايى به من ننمودند و دوباره فرمودند: به سوى من بيا.  من امتثال امر آن حضرت را نموده و خود را به حضور مباركش رساندم .  آن بزرگوار دست مباركشان را به زانوى من كه دمل داشت، ماليدند.  عرضه داشتم: مولاى من، بسيار مشتاق زيارت قبر شما مىباشم .  حضرت فرمودند: ان شاءاللّه .  از خـواب بـيـدار شـدم، چـون بـه زانوى خود نگاه كردم، اثرى از آن زخم و دمل نديدم .  جرات هم نـداشـتـم كـه ايـن جريان را براى افرادى كه حال مرا مىدانستند اظهار نمايم، زيرا كه آنها قبول نمىكردند.  تا آن كه قضيه شفا يافتن من، منتشر شد و به سلطان هند رسيد.  سلطان مرا احضار نموده و بعد از مطلع شدن از كيفيت خواب، مرا اكرام و احترام نمود و يك مقررى برايم تعيين كرد كه هر ساله به من مىرسيد.  ناقل قضيه مىگويد: آن مقررى در زمان مجاورتش در كربلاى معلى هم به او مىرسيد.  منبع:  كتاب العبقرى الحسان که داراى پنج بخش است كه جلد اول آن سه بخش و جلد دوم دو بخش است. مطالب ارائه شده مربوط به جلد اول، بخش دوم (المسك الاذفر) و جـلـد دوم، بـخـش اول (الـيـاقوت الاحمر) مىباشد. | | |

**تشرف امين الواعظين**

حاج ميرزا حسن امين الواعظين فرمود: حـدود سـال 1343, به زيارت عتبات مشرف شدم و هميشه بين حرمهاى مقدس ومسجد كوفه و سـهله در تردد بودم و مقصد نهايى و مهمترين حاجات من در اين مكانها تشرف به خدمت حضرت ولـى عـصر عجل اللّه تعالى فرجه الشريف بود.  
ضمن اين كه عادت من , چه در گذشته و چه حال , ايـن بـود كـه روزهـاى جمعه بعد از غسل و اداءنماز ظهر و عصر تا بعد از نماز مغرب و عشاء براى انجام مستحبات , در حرم مطهرمى ماندم و بعد از نماز مغرب و عشاء از حرم خارج مى شدم .  
روز جـمـعـه اى به حرم مطهر جوادين (ع ) در كاظمين مشرف شدم و بالاى سرحضرت جواد (ع ) نـشـسـتـه و مشغول قرائت قرآن شدم تا وقت دعاى سمات , كه ساعت آخر روز جمعه است , بشود.  
ازدحـام جـمـعـيت زياد و جا تنگ شد و ربع ساعت بيشتر به مغرب نمانده بود با عجله مشغول به خواندن دعاى سمات شدم .  
نـاگـاه در كـنار خود مرد زيبايى را, كه عمامه سفيد و محاسن سياهى داشت , ديدم .  
لباس ايشان مـتوسط و قامت و محاسن ميانه اى داشتند و بر گونه راستشان خالى بود نزد من نشسته و به دعا خواندنم گوش مى دادند گاهى غلطهاى مرا نيز تذكر مى دادند از جمله اين كه من خواندم : و اذا دعـيت بها على العسر لليسر تيسرت .  
فرمود: چرا فعل رامؤنث مى خوانى و حال آن كه فاعل مؤنث نيست , يعنى روى قاعده بايستى اين طورخوانده مى شد:و اذا دعيت به على العسر لليسر تيسر.  
گفتم : به خاطر رعايت مجانست با ماقبل و مابعد كه مؤنث اند, چون افعال در آنهامؤنث هستند.  
فـرمود: اين مطلب غلط است .  
بعد فرمود: مقصود من ايراد گرفتن به تو نبود, خواستم اين مطلب را بـدانى , چون تو از اهل علمى و بايد دقت بيشترى داشته باشى .  
از ايشان تشكر نمودم و آن جناب از جاى خود برخاستند و رفتند.  
هـمان وقت به قلبم خطور كرد كه ببينم اين شخص با اين اوصاف كيست و چگونه درجاى به اين تـنگى نزد من نشست , چون جا به طورى كم بود كه حتى در موقع نشستن جاى خود من هم تنگ شـده بـود چـه رسـد به اين كه يك نفر ديگر كنارم بيايد, لذا دعا رارها كردم و به دنبال او رفتم تا تفحص كنم كه ايشان كيست .  
با تلاش زيادى جستجو نمودم , ولى ايشان را نيافتم بعد هم بقيه دعا را با تاسف واشكهاى جارى و ناله خواندم و هر وقت آن قضيه به يادم مى آمد آه مى كشيدم تا آن كه به وطن برگشتم و جريان را فراموش نمودم .  
بـعـد از حدود سه سال , شبى در عالم رؤيا ديدم كه در حرم مطهر كاظمين (ع ) مشرفم و حضرت جواد (ع ) نشسته اند.  
آن حضرت گندمگون بودند و من از ايشان مسائل مشكل را سؤال مى نمودم , كـه آنـها را الان فراموش كرده ام .  
از جمله عرايضم اين بود كه من دائما در مشاهد مشرفه از خداى تـعـالـى و شـما و اجدادتان خواسته ام كه مرا به زيارت حضرت ولى عصر (ع ) مشرف گردانيد, اما دعاى من تا كنون مستجاب نشده است .  
فرمودند: اين طور نيست تو آن حضرت را در سفر اولت به مشاهد مشرفه , دو مرتبه ديده اى يك بار در راه سـامـرا و مـرتـبـه ديـگر در حرم كاظمين وقتى كه بالاى سر نشسته بودى و دعاى سمات مـى خواندى , آن شخصى كه نزد تو نشسته بود و اشكالى بر تووارد كرد, يعنى در فقره : و اذا دعيت بها على العسر لليسر تيسرت به تو فرمود: چرافعل را مؤنث مى خوانى و حال آن كه فاعل آن مؤنث نيست , آن شخص امام زمانت بود.  
در اين هنگام من از خواب بيدار شدم

**تشرف پيرزني از كنيزان حضرت**

يعقوب بن يوسف اصفهانى مى گويد: در سال 281, با گروهى از اهل اصفهان , كه از اهل سنت بودند, به حج بيت اللّه الحرام مشرف شدم .  
وقـتـى وارد مـكـه شـديم , بعضى از رفقا خانه اى را كه در كوچه سوق الليل و به نام دار خديجه و دارالرضا (ع ) معروف بود, كرايه كردند.  
در آن خانه پيرزنى زندگى مى كرد.  
هنگامى كه وارد خانه شديم , از آن پيرزن پرسيدم : چرا اين خانه را دارالرضا (ع )مى گويند؟ و تو با اين خانه چه ارتباط و مناسبتى دارى ؟ گفت : اين خانه , ملك حضرت رضا (ع ) بوده و من هم از كنيزان اين خانواده مى باشم .  
در گذشته حضرت عسكرى (ع ) را خدمت كرده ام و ايشان مرا در اين جا منزل داده اند.  
ايـن مطلب را كه شنيدم با او انس گرفتم , اما موضوع را از رفقاى خود كه غير شيعه بودند, پنهان كردم .  
برنامه من اين بود كه شبها هر وقت از طواف بر مى گشتم , با ايشان در ايوان خانه خوابيده و در را مى بستيم و سنگ بزرگى را براى اطمينان پشت درمى گذاشتيم .  
در همان مدت , شبها روشنى چراغى را در ايوان مى ديدم كه شبيه به روشنى مشعل بود و مشاهده مـى كردم كه در منزل بدون آن كه كسى از اهل خانه آن را باز كند, گشوده مى شد.  
و باز مى ديدم كـه مـردى بـا قد متوسط, گندمگون , مايل به زردى كه درپيشانى اش آثار سجود بود و پيراهن و لـبـاس نـازكى پوشيده و در پايش نعلين بود, باصورتهاى مختلف وارد مى شد و به اتاقى كه محل سكونت پيرزن بود, بالا مى رفت .  
از طرفى پيرزن به من مى گفت : در اين اتاق دخترى دارم , لذا به كسى اجازه نمى دهم بالا بيايد.  
من آن روشنى را كه شبها در ايوان مى ديدم , در وقتى كه آن مرد از پله بالا مى رفت , درپله و چون داخـل اتـاق مـى شـد در غـرفـه مـى ديدم , بدون آن كه چراغى ديده شود.  
رفقاهم اين جريانات را مى ديدند, ولى گمان داشتند كه اين مرد, عجوزه را متعه كرده و به همين جهت رفت و آمد دارد.  
و بـا خـود مـى گـفـتـنـد: اين جمع , شيعه هستند و متعه راحلال مى دانند, در حالى كه ما جايز نمى دانيم .  
و بـاز مـى ديـديـم , آن مـرد با اين كه از خانه خارج و يا داخل منزل مى گردد, سنگ در جاى خود مى باشد.  
در خانه هم در وقت خروج و ورود آن مرد باز و بسته مى گردد, اماكسى كه آن را بگشايد و ببندد ديده نمى شد.  
وقتى من اين امور را مشاهده كردم , دلم از جا كنده شد و عظمت اين قضايا در روحم اثر گذاشت , لذا با آن پيرزن بناى ملاطفت را گذاشتم , تا شايد خصوصيات آن مرد رابدانم .  
روزى به او گفتم : فلانى , من از تو سؤالى دارم و مى خواهم آن را در وقتى كه رفقاى من نيستند, بپرسم و از تو تقاضا دارم كه وقتى مرا تنها ديدى از غرفه خودپايين آمده به درخواست من گوش دهى .  
پـيـرزن وقتى خواهش مرا شنيد, گفت : من هم خواستم به تو چيزى بگويم , ولى حضور همراهان مانع شده بود.  
گفتم : چه مطلبى ؟ گـفـت : به تو مى فرمايد, (نام كسى را ذكر نكرد و فقط به همين صورت پيغام رساند) باآن جمعى كه با تو رفيق و شريك هستند, مخلوط نشو, و در كارهايشان مداخله نكن .  
با آنها مدارا نما و برحذر باش , زيرا دشمنان تو هستند.  
گفتم : چه كسى اين مطلب را مى گويد؟ گفت : من مى گويم

**تشرف جده سيد محمد علي تبريزي**

عالم فاضل , سيد محمد على تبريزى فرمود: مـادربـزرگ ايشان در تبريز, شبى به واسطه عارضه اى , خيلى در غم و اندوه فرو رفته ومشغول به گريه و زارى و توسل گرديد.  
در ميان حسينيه كه يكى از اتاقهاى منزل ايشان است و دائما در آن اقـامه عزا و ماتم مى شود, درختى مانند قنديل چراغى ظاهرگرديده و تمام آن شب مى درخشيد, بحدى كه تمام خانه و خانه همسايگان را نورمى بخشيد.  
سحر همان شب , حضرت ولى عصر عجل اللّه تعالى فرجه الشريف براى آن مكرمه ظاهر شدند ويك اشرفى عنايت فرمودند كه از بركت آن اشرفى , خيرات و بركات بر او و بر نسل اوروى آورد و به مكه و مشهد مشرف شده و ثروتمند گرديد

**تشرف جنگجوي غزوه صفين**

يكى از شيعيان خاندان عصمت و طهارت (ع ) مى گويد: روزى نزد پدرم بودم .  
مردى را ديدم كه با او صحبت مى كرد.  
ناگاه در بين سخن گفتن ,خواب بر او غلبه كرد و عمامه از سرش افتاد.  
اثر زخم عميقى بر سرش ظاهر شد.  
از اوسؤال كردم جريان اين جراحت كه به ضربات شمشير مى ماند چيست ؟ گفت : اينها از ضربه شمشير در جنگ صفين است .  
حـاضرين تعجب كرده به او گفتند: جنگ صفين مربوط به قرنها پيش است و يقينا تودر آن زمان نبوده اى , چطور چنين چيزى امكان دارد؟ گـفـت : بله , همين طور است كه مى گوييد.  
من روزى به طرف مصر سفر مى كردم و دربين راه مـردى از طـايـفه غره با من همراه شد.  
با هم صحبت مى كرديم و در بين صحبت از جنگ صفين , يـادى شـد.  
آن مرد گفت : اگر من در آن جا حاضر بودم , شمشير خود رااز خون على و اصحابش سيراب مى كردم .  
من هم گفتم : اگر من حاضر بودم , شمشير خود را از خون معاويه و يارانش رنگين مى كردم .  
آن مرد گفت : على و معاويه و آن ياران كه الان نيستند, ولى من و تو كه از ياران آنهاييم .  
بيا تا حق خـود را از يـكـديـگر بگيريم و روح ايشان را از خود راضى نماييم .  
اين را گفت و شمشير را از نيام خارج نمود.  
من هم شمشير خود را از غلاف كشيدم و به يكديگردرآويختيم .  
درگيرى شديدى واقع گرديد.  
ناگاه آن مرد ضربه اى بر فرق سرم وارد كرد كه افتادم واز هوش رفتم .  
ديگر ندانستم كه چه اتفاق افتاد, مگر وقتى كه ديدم مردى مرا با ته نيزه خود حركت مى دهد و بـيـدار مـى نـمـايد, چون چشم گشودم , سوارى را بر سر بالين خود ديدم كه از اسب پياده شد.  
دستى بر جراحت و زخم من كشيد, گويا دست اودارويى بود كه فورا آن را بهبودى بخشيد و جاى ضربه را خوب كرد.  
بعد فرمود: كمى صبر كن تا برگردم .  
آن مرد بر اسب خود سوار شد و از نظرم غايب گرديد.  
طولى نكشيد كه مراجعت نمودو سر آن مرد را كـه بـه من ضربه زده بود, بريده و در دست داشت و اسب او و اثاثيه مرا باخود آورد.  
فرمود: اين سر, سر دشمن تو است , چون تو ما را يارى كردى , ما هم تو رايارى نموديم ولينصرن اللّه من ينصره (يقينا خداى تعالى , كسى كه او را يارى كند,ياريش مى نمايد.  
) وقتى اين قضيه را ديدم مسرور گشته و عرض كردم : اى مولاى من تو كيستى ؟ فـرمـود: مـن م ح م د ابن الحسن , صاحب الزمان هستم .  
بعد فرمودند: اگر راجع به اين زخم از تو پرسيدند: بگو آن را در جنگ صفين به سرم زده اند.  
اين جمله را فرمود و ازنظرم غايب شد

**تشرف حاج ابوالقاسم يزدي**

حاج ابوالقاسم يزدى فرمود: مـن از گـمـاشـتگان حاج سيد احمد, كه از تجار محترم يزد و معروف به كلاهدوز است ,بودم و با ايشان به سفر حج مشرف شدم .  
در اين سفر, مسير ما از نجف اشرف و راه جبل بود.  
سـه مـنـزل بـعد از نجف , يك روز صبح پس از طلوع آفتاب حركت كرديم نزديك دوفرسخ رفته بوديم , ناگاه شترى كه اثاثيه روى آن بود و من بر آن سوار بودم , رم كرد ومرا با اثاثيه و بار انداخت و فرار كرد.  
ارباب من هم غافل و هر چه صدا زدم كه بياييد ومرا يارى كنيد و شتر را بگيريد, كسى به حرف من گوش نداد.  
از پشت سر نيز هر كه رسيد و هر چه گفتم بياييد مرا نجات دهيد, كسى به حرف من اعتنا نكرد.  
تا عبورقافله ها تمام شد, بحدى كه ديگر كسى ديده نمى شد.  
خـيلى مى ترسيدم , زيرا شنيده بودم , عربهاى عنيزه براى بدست آوردن پول و اجناس ديگر, حجاج را مـى كـشند.  
نزديك دو ساعت طول كشيد و من در فكر بودم ناگاه كسى از پشت سرم رسيد كه سـوار بـر شـترى با مهار پشمينه بود.  
سؤال كرد: چرا معطلى ؟گفتم : من عربى نمى دانم شما چه مى گوييد؟ اين بار به زبان فارسى گفت : چرا ايستاده اى ؟ گفتم : چه كنم ؟ شتر, مرا به زمين زد وفرار كرد و من در بيابان متحير و سرگردان مانده ام .  
چيزى نگفت , ولى بازوى مرا گرفت و پشت سر خود سوار كرد.  
گفتم : اثاثيه من اين جا مانده است .  
گفت : بگذار, به صاحبش مى رسد.  
قدرى كه راه رفتيم به يك تل خاكى خيلى كوچك رسيديم .  
شترسوار چوب كوچكى مانند عصا در دسـت داشـت با آن به گردن شتر اشاره نمود و شتر خوابيد.  
مرا پياده كرد وبا عصا اشاره اى به تل نمود.  
نصف آن تل به طرفى و نصف ديگر به طرف ديگر رفت .  
در وسط, درى از سنگ سفيد و براق باز شد.  
اما من متوجه نشدم كه اين در چطور بازشد.  
بعد به من گفت : حاجى با من بيا.  
چـنـد پـله پايين رفتيم .  
جايى مثل دهليز ديده شد طرف ديگر چند پله داشت از آن جابالا رفتيم .  
صـحـن بـسـيـار وسيعى ديدم كه اتاقهاى بسيارى داشت .  
باغى ديدم كه به وصف در نيايد اين باغ خيابانهايى داشت .  
من سر خود را به زير انداخته بودم آن شخص فرمود: نگاه كن .  
نـگـاه كـردم , قصرهايى عالى ديده مى شد.  
وقتى به آن غرفه ها رسيديم , اتاقى را به من نشان داد و گفت : اين مقام حضرت رسول (ص ) است دو ركعت نماز بخوان .  
گـفـتـم : وضـو ندارم .  
گفت : بيا برويم .  
دو يا سه پله بالا رفتيم حوض كوچكى ديدم كه آب بسيار زلال و صـافـى داشـت به طورى كه زمين حوض پيدا بود.  
من مشغول وضوگرفتن به روشى كه رسـم خـودمان است شدم , ولى با ترس و رعب كه مبادا اين شخص سنى باشد و بر خلاف روش او وضو گرفته باشم .  
گـفـت : حـاجـى نـشد وضو را اين طور بگير.  
اول شروع به شستن دست نمود بعد از آن برجلوى پـيشانى آب ريخت و انگشت شست و سبابه را تا چانه پايين كشيد.  
پس از آن به چشم و بينى دست كـشـيـد سـپس مشغول شستن دستها از آرنج تا سر انگشتها, بعد هم به رسم خودمان سر و پاها را مـسح كرد.  
بعد از مسح گفت : اين روش در وضو را ترك نكن .  
بعد از وضو به مقام رسول خدا(ص ) رفتيم .  
فرمود: دو ركعت نماز بگذار.  
گـفـتـم : خـوب است شما جلو بايستيد و من اقتدا كنم .  
گفت : فرادى بخوان .  
من دوركعت نماز خواندم .  
بـعـد از نماز قدرى راه رفتيم تا به غرفه اى رسيديم گفت : اين جا هم دو ركعت نمازبخوان اين جا مقام حضرت اميرالمؤمنين (ع ),داماد حضرت رسول (ص ) است .  
گـفـتم : خوب است شما جلو بايستيد و من اقتدا كنم .  
گفت : فرادى بخوان .  
دو ركعت ديگر نماز بجا آوردم .  
قـدرى راه رفتيم گفت : اين جا هم دو ركعت نماز بخوان اين جا مقام جبرئيل (ع )است .  
من هم دو ركـعـت نماز خواندم .  
سپس به وسط صحن و فضاى آن آمديم .  
ايشان فرمود: دو ركعت نماز هم به نيت صد و بيست و چهار هزار پيغمبر, در اين جا بخوان .  
من هم همين كار را كردم .  
مـقـام حضرت رسول (ص ) سبز رنگ بود و مقام حضرت امير(ع ) سفيد و نورانى وخط دور آن هم همين طور سفيد رنگ و نورانى بود.  
غرفه ها همگى جز مقام جبرئيل سقف داشت .  
وقتى از نماز فارغ شديم , گفت : حاجى بيا برويم و از همان راهى كه آمده بوديم با هم برگشتيم .  
وقـتى بيرون آمديم , گفتم : روى بام بروم تا يك دفعه ديگر آن مناظر را تماشاكنم .  
گفت : حاجى بيا برويم اين جا بام ندارد و باز مرا سوار كرد.  
وقـتـى كه شتر مرا به زمين زده بود, خيلى تشنه بودم و بعد از آن كه همراه او سوار شدم هر چه با هم مى رفتيم , اثر تشنگى رفع مى شد.  
وقتى كه با ايشان سوار بودم , مى ديدم زمين زير پاى ما غير طبيعى حركت مى كند تااين كه از دور يـك سـيـاهـى بـه نظرم آمد گفتم : معلوم مى شود اين جا آبادى است .  
گفت :چرا؟ گفتم : چون نخلهاى خرما به نظر مى رسد.  
گفت : اينها علم حجاج و چادرهاى آنها است .  
قافله دار شما كيست ؟ گـفتم : حاج مجيد كاظمينى .  
طولى نكشيد كه به منزل رسيديم .  
شتر ما مثل ببر, از وسططناب چـادرهـا عـبور مى كرد, ولى پاى او به طناب هيچ خيمه اى بند نمى شد.  
تابه پشت خيمه قافله دار آمـديـم .  
بـاز بـا هـمـان چوب به چادر او اشاره نمود.  
حاج مجيد كاظمينى بيرون آمد و همين كه چشمش به من افتاد بناى بد اخلاقى و تغير را با من گذاشت , كه كجا بودى و چقدر مرا به زحمت انداختى و بالاخره هم تو را پيدا نكردم ؟ آن شخص كمربند او را گرفت و نشاند, حال آن كه حاج مجيد مرد قوى هيكل و باقدرتى بود.  
به او گفت : به حج و زيارت پيغمبر مى روى , و كسى كه به حج و زيارت پيغمبر مى رود نبايد اين اخلاق را داشته باشد اين حرفها چيست ؟ توبه كن .  
بعد روانه شد تا به چادر ارباب من رسيد.  
فاصله تا آن جا حـدودا شـشـصـد متر بود, ولى فورا به آن جا رسيد و بدون آن كه از كسى چيزى بپرسد مجددا با چوب دستى خود به چادراشاره كرد.  
ارباب بيرون آمد و همين كه چشمش به من افتاد, گفت : آقا ابوالقاسم آمد.  
شـتـر دار حـاج سـيد احمد گفت : داخل بياييد.  
من با آن شخص به داخل چادر رفتيم .  
آن شخص گـفت : اين هم امانتى است كه بين راه مانده بود.  
حاج سيد احمد نسبت به من تندى كرد كه كجا بودى ؟ آن شخص گفت : حاجى , هر جا كه بود, آمد.  
ديگر حرفى نمى خواهد.  
سپس آن شخص پا در ركاب كرده و نشست و خواست برود, حاج سيداحمد به پسرش گفت : برو براى حاجى (كسى كه مرا آورده بود) قهوه بياور.  
فرمود: من قهوه نمى خورم .  
حاج سيد احمد به پسرش گفت : برو انعام اين شخص را بياور.  
رفت و يك طاقه شال خليل خانى و يك كله قند آورد.  
آن شخص قند را برداشت و كنار گذاشت و گفت : براى خودت باشد.  
شال را برداشت و گفت : به مـسـتحق مى رسانم و بيرون رفت .  
ارباب هم براى مشايعت ايشان بيرون رفت .  
به محض اين كه از چادر خارج شد او را نديد و يك مرتبه از انظار غايب شد.  
آن وقت من حكايت خود را گفتم و ارباب از اين جريان افسوس خورد.  
شب آن جا بوديم .  
صبح , قبل از بار كردن و حركت , براى كارى از چادر بيرون آمدم شخصى را ديدم كه بارى به دوش گرفته و مى آورد.  
به من رسيد و فرمود: اينها اثاثيه شما است , بردار.  
من آنها را از دوش او برداشتم و ايشان رفت , ولى اين شخص آن مرد سابق نبود

**تشرف حاج سيد حسين حائري**

حـاج سيد حسين حائرى , ساكن ارض اقدس مشهد الرضا (ع ), در اوايل ماه ذى القعدة الحرام سال 1364, فرمود: حـدود سـال 1304 هـجرى , در ايام دهه محرم سيدى غريب كه او را نمى شناختم به منزل من در كـرمـانـشاه وارد شد.  
غالبا زوار چه اهل علم و چه غير ايشان از عراقين (ايران و عراق فعلى ) بدون هيچ آشنايى بر من وارد مى شدند و من از ايشان پذيرايى مى نمودم .  
پس از دو روز, يكى از اهل علم نجف اشرف به ديدن من آمد و آن سيد را شناخت .  
به من اشاره كرد كه اين آقا را مى شناسيد؟ گفتم : سابقه اى با ايشان ندارم .  
گفت : يكى از مرتاضين بسيار مهم مى باشد.  
به ظاهر در كوچه مسجد هندى در نجف اشرف دكان عـطـارى دارد و غالبا از نجف و اهل و عيال خود مفقود مى شود.  
هر چه دركربلا و كاظمين و حله تفحص مى نمايند, او را نمى يابند بعد از چند ماه معلوم مى شود كه در يكى از حجرات مسجد كوفه پـنـهـان و با موى بلند سر و ريش , درآن جاست .  
با حال پريشانى او را به نجف آورده , باز هم بعد از چند روز مفقودمى شود و در مسجد به خادم مى سپرد كه به اهل و عيالش خبر ندهد.  
مـن بـعد از اطلاع بر حال سيد, به ايشان بيشتر محبت كردم و اظهار داشتم كه بعضى هاشما را از مـرتاضين مى دانند! با كمال انكار و امتناع اين مطلب را رد مى كرد و بالاخره بعد از معاهده به اين كـه اظـهـار نشود, گفت : من دوازده سال در مسجد كوفه و غيره رياضت كشيدم و شرط تكميل ريـاضـت دوازده سال است و در كمتر از آن زمان , كسى به مقامى نمى رسد.  
او كمالات خودش را مـخفى مى كرد فقط گفت : احضار جن ممكن است , ولى جن دروغ مى گويد و گاهى راست هم مـى گـويـد, لـذا اعتمادى به قول آنهانيست .  
احضار ملك هم ممكن است , ولى چون آنها مشغول عـبادت هستند, شايسته نيست ايشان را از عبادت باز داشت .  
ولى من روح همين علماء گذشته را احضارمى كنم و آنچه از مغيبات سؤال كنم , جواب مى گويند.  
مـن در آن چـنـد سـال اخير كه به تو به مجالس روضه خوانى و سينه زنى توهين مى كردند, جهت تـقـويـت اسـاس شرع , مجلس روضه خوانى خيلى مفصلى اقامه مى نمودم كه از اول فجر, مجلس مـنـعـقـد و تـا يك ساعت بعد از ظهر ختم مى شد و ازلحاظ هزينه زياد و زحمات بدنى , خيلى در زحـمت بودم .  
در آن مجلس شصت نفرروضه خوان شهرى و غريب كه از ساير شهرها آمده بودند و پـنـج مداح , روضه مى خواندند و در اين هشت و نه ساعت كه مدت مجلس بود, سى نفر و بقيه در بـاقـى ايـام مى خواندند و همه آنها حقوق داشتند, لذا از سيد خواهش كردم كه شما از علماءسؤال كنيد, آيا اين مجلس با اين زحمات مقبول اهل بيت (ع ) هست ؟ گفت : من شبها روح علماء را احضار مى كنم .  
بـنـا شـد اين كار را انجام دهد, لذا گفت : من به چهار نفر از علماء مراجعه و از آنها سؤال مى كنم : مـرحوم آقا ميرزا حبيب اللّه رشتى , مرحوم آقا ميرزا محمد تقى شيرازى ,مرحوم آقا سيد اسماعيل صـدر و مـرحـوم آقـا سـيـد على داماد (ره ) كه ايشان داماد آقاشيخ حسن مامقانى و به اين جهت معروف به داماد بود.  
روز بـعـد گفت : من آقايان را احضار و سؤال كردم , گفتند: بلى , اين مجلس مقبول اهل بيت (ع ) است و در روز نهم يا دهم حضرت ولى عصر عجل اللّه تعالى فرجه الشريف تشريف مى آورند.  
با كمال وجد و شوق گفتم : چرا روزش را تعيين نكرديد؟ گفت : امشب سؤال مى كنم .  
فردا صبح گفت : آنچه مى گويم بنويسيد و نگه داريد.  
آن روز, روز پنجم محرم بود.  
وضع من بر خلاف وضع رياست و ترتيب علماء دركرمانشاه بود كه در جـاى مـعـيـنـى بنشينند و اشخاص محترم به طرف ايشان بيايند وقهرا آن قسمت , صدر مجلس مـحـسـوب شـود, بلكه كنار در خانه نشسته يا مى ايستادم و براى هر كسى قيام مى نمودم , لذا اين مـجـلـس مورد توجه عموم اهل شهر بود و غالباراهش مسدود مى شد و يك دسته ديگر در كوچه انتظار مى كشيدند تا زمانى كه اشخاص داخل منزل خارج شوند و آنها به جايشان بيايند.  
سيد گفت : در روز نهم , حدود ساعت دو كنار چاهى كه نزديك درخانه است ,نشسته ايد يك مرتبه حال شما منقلب مى شود و تمام بدنتان تكان مى خورد, در آن حال به نقطه اى كه آخرين حد محل نـشـسـتن زنها است نگاه كنيد.  
هر وقت تكان خورديد متوجه آن نقطه مجلس باشيد كه يك عده اشـخاص (ده دوازده نفر) به يك هيئت و يك لباس و يك شكل , نشسته اند يكى از آنها حضرت ولى عـصـر عجل اللّه تعالى فرجه الشريف است .  
آنها ساعت دو, از در اتاق روضه خوانها از طرف بيرونى , وارد مـى شـونـد وتا ساعت سه تشريف دارند و ساعت سه كه مجلس براى خارج و وارد شدن افراد بـهـم مـى خـورد, ايشان در ضمن مردم بيرون مى روند و شما ملتفت نمى شويد.  
با وضوباشيد و به مـحـضر مباركشان برسيد و خدمتى از قبيل : چاى دادن يا استكان برداشتن انجام دهيد.  
آنها براى شـمـا قيام نمى كنند و مى گويند: اين خانه , خانه خودمان است ,در خانه برويد و از مردم پذيرايى كنيد.  
در هـمـان سـاعـتـى كه تشريف دارند دو روضه خوان , روضه مى خوانند و هر دو از امام زمان (ع ) مى گويند و كسى مصيبت نمى خواند با اين حال , مجلس خيلى دگرگون وضجه و ناله بيشتر از هـر روز مـى شود.  
آقاى اشرف الواعظين كه هر روز يك ساعت بعد از ظهر مى آيد و مجلس را ختم مى كند, در همين ساعت آمده و منبر مى رود و ازامام زمان (ع ) مى گويد.  
بـه هـر حـال ايـن مذاكرات در روز پنجم محرم بين من و سيد مرتاض اتفاق افتاد و اين مطالب را نوشتم .  
مـن هـمـيشه دم در مى ايستادم و پذيرايى مى كردم و اتاقى در بيرونى , مجمع آقايان روضه خوانها بود.  
تا روز نهم در انتظار اين قضيه روز شمارى مى كردم .  
در آن روز,مجلس جمعيت زيادى داشت و مـن در آن سـاعـت معين كنار چاه نشسته بودم ناگاه لرزشى بر من عارض شد و بدنم شروع به تـكان خوردن نمود فورا به آن نقطه معين نگاه كردم , ديدم در همان مكان حلقه اى مشتمل بر ده , دوازده نفر دايره وار و در لباس معمول اهل كرمانشاه (عباى بلند و كلاه نمدى و دستمال روى آن و كـفـش پـاشـنـه خوابيده ) نشسته اند.  
آنها تماما گندمگون و قوى استخوان و در سن نزديك به چـهـل سـالـگـى بـودنـد بـه مـن تـبسم كردند و قيام و تواضعى كه معمول همه كس بود, حتى اهـل حـكـومت و امراء لشكر, نكردند و گفتند: خانه خودمان است همه چيز آورده اند شمادر خانه برويد و مشغول پذيرايى باشيد.  
به مكان خود مراجعت نمودم و دانستم كه اين آقايان از در اتاق بيرونى به اندرونى آمده اند.  
به هر حال در آن ساعت دو نفر منبر رفتند و با آن كه روز تاسوعا معمولا مصيبت حضرت اباالفضل (ع ) را مـى خـوانـنـد, هر كدام چند دقيقه منبر رفتند و به امام زمان (ع ) به عنوان تسليت خطاب مـى كـردند.  
مجلس از گريه و زارى هنگامه بود.  
آقاى اشرف الواعظين كه بايد بعد از ظهر بيايند, ساعت دو آمدند و به اتاق روضه خوانها نرفتند و در همان مجلس وارد شدند و كنار در خانه , پهلوى مـن نشستند وگفتند: من امروز براى رفع خستگى تعطيل كردم , چون فردا كه عاشورا است كار زياداست .  
ولى نتوانستم اين جا نيايم .  
ايـشـان بعد از چاى و قليان , به منبر رفت و سكوتى طولانى كرد و بعد بدون مقدمه اى كه معمول اهـل مـنـبـر است صدا زد: اى گمشده بيابانها روى سخن ما با توست .  
مجلس بحدى از اين كلمه پـريـشان و مردم به سر و سينه مى زدند كه همگى بى اختيارشدند.  
پس از لحظه اى ديدم افراد آن حلقه نيستند.  
و دانستم از همان در اتاق وسطى رفته اند

**تشرف حاج سيد عبداللّه ملايري**

حـاج سـيـد ابوالقاسم ملايرى , كه از علماى مشهد مقدس است , از مرحوم پدرشان آقاى حاج سيد عبداللّه ملايرى (ره ), كه داراى همتى عالى بود, نقل فرمودند: هنگامى كه براى تحصيل علم قصد كردم به خراسان بروم , از تمامى وابستگيهاى دنيوى صرف نظر نموده و پياده براه افتادم .  
مقدارى از مسير را كه طى كردم , به يكى ازآشنايان خود برخورد نمودم , كـه سـابـقا داراى منصبى در ارتش بود, عده اى هم همراه او بودند.  
ايشان مرا احترام كرده و تا قم رساند.  
در قـم عالم جليل آقاى حاج سيد جواد قمى را, كه از بزرگان علماى آن جا بود زيارت كردم .  
بين من و ايشان مذاكراتى واقع شد, به طورى كه از من خوشش آمد و در وقت خداحافظى هزينه سفر تا تهران را به من دادند.  
در راه , با يكى از اهل تهران برخوردكردم .  
ايشان از من درخواست نمود كه در آن جا ميهمان او باشم و نزد ديگرى نروم ,لذا در تهران ميهمان ايشان بودم .  
او هـر روز مـرا بيشتر از قبل گرامى مى داشت .  
بحدى كه از كثرت احترام او خجل شدم .  
از طرفى جـاى ديگرى هم كه نمى توانستم ميهمان شوم , لذا به خانه اميركبير, يعنى صدر اعظم ميرزا على اصغرخان , رفتم كه وضعم را اصلاح كند و هزينه سفر تاخراسان تهيه شود.  
در بـيرونى خانه او نشسته و منتظر بودم كه از اندرونى خارج شود.  
وقتى ظهر شد,مؤذن روى بام رفـت تـا اذان بگويد.  
با خود گفتم : اين مؤذن جز به دستور صدراعظم براى اذان روى بام خانه او نـمـى رود, و او هـم چـنين دستورى نمى دهد, مگر براى آن كه خودش را در نزد مردم , متعهد به اسـلام جـلـوه دهد, لذا به خود نهيب زدم و گفتم :كسانى كه از اغيارند, خود را با نسبت دادن به اسلام نزد مردم بالا مى برند و تو با اين كه به خاطر انتساب به اهل بيت نبوت (ع ) محترمى , به خانه اغيار آمده اى و از آنان توقع كمك دارى ! بـعـد از ايـن فـكـر بـا خـود قـرار گذاشتم كه اظهار حالم را نزد صدراعظم ننمايم و از اوچيزى درخـواسـت نـكـنـم .  
پـس از ايـن معاهده قلبى , اميركبير به بيرونى آمد و همه مردم به احترام او برخاستند.  
من در كنار مجلس نشسته بودم و برنخاستم .  
او به سمت من نظر انداخت و نزديك من آمـد, امـا مـن اعـتـنـايى به او ننمودم .  
دو يا سه مرتبه رفت و آمدكرد, اما من به حال خود بودم و اعتنايى نمى كردم .  
وقـتـى ديـدم مـكـرر آمد و برگشت , خجالت كشيدم و با خود گفتم : شايسته نيست كه اين مرد بزرگ به من توجه بنمايد ولى اعتنايى به او نكنم , لذا در مرتبه آخر به احترام اوبرخاستم .  
ايشان گفت : آقا فرمايشى داريد؟ گفتم : نه عرضى ندارم .  
گفت : ممكن نيست و حتما بايد تقاضاى خود را بگوييد.  
گفتم : تقاضايى ندارم .  
گفت : بايد هر امرى داشته باشيد آن را حتما بفرماييد.  
چـون ديدم دست بر نمى دارد, آنچه در ذهن داشتم اظهار نكردم و فقط گفتم : قصدمن , اشتغال بـه تـحـصـيـل در مـدرسه است , حال اگر امر بفرماييد كه يك حجره درمدرسه اى كه كنار حرم حضرت عبدالعظيم (ع ) است به من بدهند, ممنون خواهم شد.  
به كاتبش گفت : براى صدر الحفاظ, - كه رياست مدرسه به دست او بود - بنويس :اين آقا ميهمان عزيز ماست , حجره اى براى ايشان معين نماييد.  
بعد از اين مذاكرات بااصرار مرا با خود به اتاقى كه در آن تـرتيب غذا و نهار داده شده بود, برد.  
بعد از صرف نهار, به خادمش امر كرد كه مقدارى پول بـيـاورد و سـر جـيب مرا گرفت و پولها را در آن ريخت .  
من چون تصرف در آنها را خالى از اشكال نمى دانستم , پولها را نزد شخصى به امانت گذاشتم و به حرم حضرت عبدالعظيم (ع ) مشرف شدم .  
بعدا از آن وجهى كه آقاى حاج سيد جواد قمى داده بود مصرف مى نمودم , تا آن كه پول ايشان تمام شد.  
يـك روز صـبـح ديـدم حـتى پول خريد نان را ندارم .  
گفتم : ديگر با اين حال اشكالى ندارداز پول اميركبير مصرف كنم , اما كسى را كه برود و آن وجه را بياورد, نيافتم .  
پـس داخـل حـجـره ام شـدم و نفس خويش را مخاطب ساخته و گفتم : اى بنده خدا از توسؤالى مـى نمايم در حالى كه در حجره غير از خودت كسى نيست .  
بگو آيا به خدامعتقد هستى يا نه ؟ اگر بـه خـدا معتقد نيستى , پس معنى اشكال در مصرف كردن پول اميركبير چيست ؟ و اگر معتقد به خدا هستى , بگو ببينم خدا را با چه اوصافى مى شناسى ؟ در جـواب خود گفتم : من معتقد به خداى تعالى هستم و او را مسبب الاسباب مى دانم ,بدون آن كـه حـتـى هـيـچ وسـيله اى وجود داشته باشد.  
و مفتح الابواب به هر طورى كه خودش مى داند, مى شناسم , بنابراين از حجره بيرون نيا, چون آنچه مقدر شده كه واقع بشود, همان خواهد شد.  
در حـجـره را بـه روى خـود بـسـتـم و هـمـان جا ماندم .  
حجره هيچ منفذى حتى به قدراين كه گـنجشكى وارد شود نداشت .  
تا روز سوم هنگام ظهر همان جا بودم , اما فرجى نشد.  
روز سوم نماز ظهر و عصر را بجا آوردم و بعد از نماز سجده شكر كردم كه اگربميرم , با حال عزت از دنيا رفته ام .  
وقـتـى بـه سـجده رفتم , حالت غشى پيدا كردم ومشخص است كسى كه از گرسنگى غش كند, حالش خوب نمى شود مگر بعد از آن كه غذايى به او برسد.  
نـاگـاه خود را نشسته ديدم و متوجه شدم شخص جليلى مقابل من ايستاده است .  
به دراتاق نگاه كـردم , ديـدم بـسته است .  
آن شخص در من تصرف كرده بود, به طورى كه قدرت تكلم نداشتم و فـرمـود: فـلانـى , مردى از تجار تهران كه اسمش ابراهيم است ,ورشكسته شده و در حرم حضرت عـبـدالـعـظـيم (ع ) متحصن گشته , اسم رفيقش هم سليمان است .  
اين دو نفر در حجره ات نهار مى خورند.  
تو با آنها غذا بخور.  
سه روزديگر تجارى از تهران مى آيند و كار او را اصلاح مى كنند.  
بـعد از اين كه اين مطلب را فرمود, احساس كردم تمام وجودم چشم شده و به او نظرمى كنند, اما نـاگهان او را نديدم و از نظرم ناپديد شد, به طورى كه ندانستم آيا به آسمان بالا رفت , يا به زمين فـرو رفـت و يـا اين كه از ديوار خارج گشت .  
پس دست خود را ازحسرت به دست ديگر مى زدم و مـى گـفـتم : مطلوب به دست من آمد, ولى از دستم رفت .  
اما فايده اى در حسرت خوردن نبود و چون حالت غشى پيدا كرده بودم , گفتم :از حجره بيرون مى روم تا تجديد وضو كنم .  
حـالـى مـثـل آدمهاى مست داشتم و به هيچ چيز نگاه نمى كردم .  
از حجره بيرون آمدم تابه وس ط مـدرسـه رسـيدم , بر سكويى كه روى آن چاى مى فروختند, شخصى نشسته بود.  
وقتى خواستم از كنار او بگذرم , گفت : آقا بفرماييد چاى بخوريد.  
گفتم : مناسب من نيست كه اين جا چاى بخورم .  
اگر ميل داريد, بياييد در حجره چاى بخوريم .  
چون خودم مقدارى قند و چاى داشتم .  
گـفـت : اجـازه مى دهيد نزد شما نهار بخوريم .  
گفتم : اگر تو ابراهيم هستى و نمى پرسى كه چه كـسـى اسـم تو را به من گفته است , اجازه دارى والا نه .  
اسم رفيقش را هم كه آن جا حاضر نبود, بـردم و گـفتم : اگر اسم او سليمان است و باز سؤال نمى كنيد, كه چه كسى اين مطلب را به من گـفـتـه , اجـازه دارى به حجره ام بيايى .  
باز گفتم : اگر آمدن تو به اين جا, به دليل اين است كه ورشكست شده اى , مى توانى بيايى وگرنه مجاز نيستى .  
تعجبش زياد شد و نزد رفيقش رفت و به او گـفـت : اين آقا از غيب خبر مى دهد.  
اگربراى مشكل ما راه حلى وجود داشته باشد, به دست اين سيد است .  
نـان و كبابى خريدند و به حجره ام آمدند و نهار خوردند.  
من هم با آنها غذا خوردم وچون چند روز بـود كـه از شـدت گرسنگى , خواب درستى نداشتم , بعد از صرف غذاخوابيدم .  
وقتى بيدار شدم , ديـدم چاى درست كرده اند.  
چاى را كه خوردند, سؤال كردند و اصرار داشتند كه به آنها بگويم در چـه زمـانـى كـارشـان اصلاح مى شود.  
گفتم :سه روز ديگر تجار تهران مى آيند و مشكل شما حل مى شود.  
بعد از سه روز تجارى از تهران آمدند و كار ايشان را اصلاح كردند و باز گشتند.  
آن دو نـفـر, ايـن مـطلب را براى مردم ذكر نمودند.  
مردم به حجره من آمده و مرا به تهران بردند.  
ديـدم رفـتار آنها نسبت به قبل عوض شده است , به طورى كه حتى پاشنه در رامى بوسند و با من معامله مريد و مراد را دارند.  
وقتى اين وضع را ديدم , از بين آنهاخارج شده و به طرف خراسان براه افتادم

**تشرف حاج علي آقا و رفقايش در مسجد سهله**

عالم كامل شيخ عبدالهادى در محضر آية اللّه حاج شيخ حسنعلى تهرانى نقل فرمود: مـن در نـجـف اشـرف مـؤمـن متقى حاج على آقا را ملاقات مى نمودم .  
ايشان هميشه درشبهاى چهارشنبه به مسجدسهله مشرف مى شد.  
شـيـخ عبدالهادى گفت : روزى از او پرسيدم كه در اين مدت آيابه حضور مبارك حضرت سيدنا و مولانا صاحب الزمان (ع ) رسيده اى ؟ در جـواب گـفـت : در سن جوانى با جمعى از مؤمنين و اخيار, بر اين عمل مداومت داشتيم و ابدا چيزى مانع ما نبود.  
يازده نفر بوديم و برنامه ما اين بود كه در هر شبى ازبين رفقا, يكى بايد اسباب چاى و شام براى همه تهيه مى كرد.  
تـا آن كـه شبى نوبت به يكى از رفقا كه مرد سراجى بود, افتاد و او هم تهيه اى ديد و نان وآذوقه را در دكان خود مهيا كرد.  
از قضا آن ها را فراموش كرده و مثل هفته هاى قبل ,دكان خود را بسته بود و روانه مسجد سهله شده بود.  
آن روز هوا دگرگون و سردبود.  
جمعيت ما پراكنده , دونفر دونفر براه افتادند تا آن كه در مسجد سهله اجتماع كرديم .  
نماز را طبق معمول خوانديم و روانه مسجد كوفه شديم , چون در حجره نشستيم ,گفتيم : شام را حاضر كنيد.  
ديديم كسى جواب نمى دهد.  
گفتيم : امشب نوبت كيست ؟ بـه يـكـديگر نگاه كرديم و ديديم نوبت آن مرد سراج است .  
به او گفتيم : چه كرده اى مؤمن ؟ ما را امشب گرسنه گذاشته اى ؟ چرا در نجف نگفتى كه ديگرى شام را تهيه كند؟ گفت : من همه چيز را مهيا كردم و به دكان آوردم .  
اما وقت حركت آنها را فراموش نمودم و الان به يادم آمد.  
و وقتى به نجف برگشتيم به آنجا مى رويم و واقعيت رامى فهميد.  
آن شـب , شـب سـردى بـود و بـه اندازه هميشه كسى در مسجد نبود.  
در حجره را بستيم ,ولى از گرسنگى خوابمان نمى برد, لذا با هم صحبت مى كرديم , چون قدرى گذشت ,ناگاه ديديم كسى در حـجره را مى كوبد.  
خيال كرديم اثر هوا است .  
دوباره در را كوبيد,چون حوصله نداشتيم يكى از ما فرياد زد: كيست ؟ شخصى با زبان عربى جواب داد:در را بازكن .  
يـكـى از رفـقا با نهايت ناراحتى در را گشود و گفت : چه مى خواهى ؟ چون خيال كردمرد غريبى است و آفتابه مى خواهد يا كار ديگرى دارد.  
ديـديـم مـرد جـليل و سيد بزرگوارى است .  
سلام كرد و به همان يك سلام ما را برده وغلام خود نمود.  
همگى با او مانوس شديم .  
فرمود: آيا مرا در اين جا جا مى دهيد؟ گـفـتـيـم : بـفـرمـايـيـد اختيار داريد.  
تشريف آورد و نشست .  
ما همگى جهت تعظيم واحترام او برخاستيم و نشستيم و به بيانات روح افزايش زنده شديم .  
بعد از مدتى فرمود: اگر خواسته باشيد, اسباب چاى در خورجين حاضر است .  
يكى از رفقا برخاست و از يـك طرف خورجين , سماورى بسيار اعلا با لوازم آن را بيرون آورد.  
مشغول شديم و به يكديگر اشاره كرديم كه تا مى توانيد چاى بخوريد كه بجاى شام است .  
در اين اثناء, آن بزرگوار مى فرمود: قال جدى رسول اللّه (ص ) و احاديث صحيحه بيان مى كرد.  
بـعـد از صرف چاى فرمود: اگر شام خواسته باشيد در اين خورجين حاضر است .  
قدرى به يكديگر نـظـر كرديم تا آن كه يكى از ما برخاست و از طرف ديگر خورجين ,يك قابلمه بيرون آورد و وس ط مجلس گذاشت .  
وقتى در آن را برداشت مملو از برنج طبخ شده و خورش روى آن بود و بخارى از آن مـتصاعد مى شد مثل اين كه الان ازآتش برداشته باشند.  
از آن برنج و خورش خورديم و همگى سـيـر شديم و مقدارى باقى ماند.  
فرمود: آن را براى خادم مسجد ببريد.  
برخاستيم و در جستجوى خادم رفتيم و غذا را به او داديم .  
سيد بزرگوار فرمود: خيلى از شب گذشته , بخوابيد.  
هـمگى استراحت كرديم , چون سحر شد يكى يكى برخاسته تجديد وضو نموديم ودر مقام حضرت آدم (ع ) جـمـع شـديـم و ادعيه معمول و نماز صبح را ادا كرديم .  
بناى حركت , به سمت نجف شد گـفـتيم خوب است در خدمت آن سيد بزرگوار روانه شويم .  
هر كس از ديگرى پرسيد: آن سرور كجا رفت ؟ ولى همه گفتيم : جز اول شب , ديگر ايشان را ملاقات نكرديم .  
به دنبال او گشتيم وتمام مسجد و مـتـعـلقاتش و هر محل ديگرى را كه احتمال مى داديم , مراجعه كرديم ,ابدا اثر و نام و نشانى از آن جناب نيافتيم .  
از خادم مسجد پرسيديم : چنين مردى راملاقات نكرده اى ؟ گفت : اصلا اين طور كسى را نديده ام و هنوز در مسجد هم بسته و كسى بيرون نرفته است .  
بالاخره از ملاقات مايوس گشته و با خود مى گفتيم كه اين عجايب چه بود؟ يكى گفت : آن سيد كـجـا رفـت و چه شد و حال آن كه در مسجد هنوز بسته است .  
ديگرى گفت : ديدى در آن هواى سرد و آن وقت شب , چگونه بخار از غذا متصاعد بود.  
يكى ديگر مى گفت : چه سخنانى مى گفت و مى فرمود: قال جدى رسول اللّه (ص ).  
در ايـن جـا هـمـگـى يـقـيـن كـرديم كه غير از حضرت ولى عصر عجل اللّه تعالى فرجه الشريف كس ديگرى نبوده و براى جدايى از ايشان و عدم معرفت در آن وقت افسوس خورديم

**تشرف حاج علي بغدادي**

حاج على بغدادى ايده اللّه تعالى مى گويد: هـشتاد تومان سهم امام (ع ) به ذمه ام آمد.  
به نجف اشرف رفتم و بيست تومان آن را به جناب شيخ مـرتـضى انصارى اعلى اللّه مقامه و بيست تومان به جناب شيخ محمد حسين مجتهد كاظمينى و بيست تومان به جناب شيخ محمد حسن شروقى دادم و بيست تومان هم به ذمه ام باقى ماند و قصد داشتم در مراجعت , آنها را به جناب شيخ محمدحسن كاظمينى آل ياسين , پرداخت كنم .  
وقتى به بـغـداد بـرگـشـتم , دوست داشتم دراداى آنچه به ذمه ام باقى بود, عجله كنم .  
روز پنج شنبه به زيارت كاظمين (ع ) مشرف شدم .  
پس از زيارت , خدمت جناب شيخ سلمه اللّه رسيدم و مقدارى از آن بـيـسـت تومان را دادم و وعده كردم كه باقى را بعد از فروش بعضى از اجناس به تدريج , طبق حواله ايشان پرداخت كنم و عصر آن روز تصميم به مراجعت گرفتم .  
جناب شيخ از من خواست كه بمانم .  
عـرض كـردم : بـايد مزد كارگرهاى كارگاه شعربافى ام را بدهم (كارگاه بافندگى مو كه سابقا مـرسـوم بود و مصارفى داشت ) چون برنامه من اين بود كه مزد هفته را شب جمعه مى دادم , لذا از كـاظـمين به طرف بغداد برگشتم .  
وقتى تقريبا ثلث راه را طى كردم , سيد جليلى را ديدم كه از طـرف بغداد رو به من مى آيد همين كه نزديك شدم ,سلام كرد و دستهاى خود را براى مصافحه و مـعـانـقـه بـاز نـمـود و فرمود: اهلا و سهلا ومرا در بغل گرفت .  
معانقه كرديم و هر دو يكديگر را بـوسـيـديـم .  
ايـشان عمامه سبزروشنى به سر داشت و بر رخسار مباركش خال سياه بزرگى بود.  
ايستاد و فرمود:حاجى على , خير است به كجا مى روى ؟ گفتم : كاظمين (ع ) را زيارت كردم و به بغداد بر مى گردم .  
فرمود: امشب شب جمعه است برگرد.  
گفتم : سيدى نمى توانم .  
فـرمـود: چـرا مـى توانى , برگرد تا براى تو شهادت دهم كه از مواليان جدم اميرالمؤمنين (ع ) و از دوسـتـان مـايـى و شـيخ نيز شهادت دهد, زيرا خداى تعالى امر فرموده كه دوشاهد بگيريد.  
[اين مـطـلـب اشـاره بـه چـيزى بود كه در ذهن داشتم , يعنى مى خواستم ازجناب شيخ خواهش كنم نوشته اى به من دهد مبنى بر اين كه من از مواليان اهل بيتم وآن را در كفن خود بگذارم ] گفتم : تو از كجا اين موضوع را مى دانى و چطور شهادت مى دهى ؟ فرمود: كسى كه حقش را به او مى رسانند, چطور آن رساننده را نشناسد؟ گفتم : چه حقى ؟ فرمود: آن چيزى كه به وكيل من رساندى .  
گفتم : وكيل شما كيست ؟ فرمود: شيخ محمد حسن .  
گفتم : ايشان وكيل شما است ؟ فرمود: بله , وكيل من است .  
حاج على بغدادى مى گويد: به ذهنم خطور كرد از كجا اين سيد جليل مرا به اسم خواند, با آن كه من او را نمى شناسم بعد با خود گفتم شايد او مرا مى شناسد و من ايشان را فراموش كرده ام .  
باز با خود گفتم لابد اين سيد سهم سادات مى خواهد, امامن دوست دارم از سهم امام (ع ) مبلغى به او بـدهـم لـذا گـفـتم : مولاى من , نزد من از حق شما (سهم سادات ) چيزى مانده بود درباره آن به جناب شيخ محمد حسن رجوع كردم , به خاطر آن كه حقتان را به اذن او ادا كرده باشم .  
ايـشـان در چـهـره من تبسمى كرد و فرمود: آرى , بخشى از حق ما را به وكلايمان درنجف اشرف رساندى .  
گفتم : آيا آنچه ادا كردم , قبول شده است ؟ فرمود: آرى .  
در خـاطـرم گـذشـت كه اين سيد منظورش آن است كه علماى اعلام در گرفتن حقوق سادات وكيلند و مرا غفلت گرفته بود.  
آنـگـاه فرمود: برگرد و جدم را زيارت كن .  
من هم برگشتم در حالى كه دست راست اودر دست چپ من بود.  
همين كه براه افتاديم , ديدم در طرف راست ما نهر آب سفيد و صافى جارى است ودرختان ليمو و نارنج و انار و انگور و غيره , با آن كه فصل آنها نبود, بالاى سر ما سايه انداخته اند.  
عـرض كردم : اين نهر و درختها چيست ؟ فرمود: هر كس از مواليان , كه ما و جدمان رازيارت كند, اينها با او است .  
گفتم : مى خواهم سؤالى كنم .  
فرمودند: بپرس .  
گـفتم : مرحوم شيخ عبدالرزاق , مردى مدرس بود.  
روزى نزد او رفتم شنيدم كه مى گفت : كسى كه در طول عمر خود روزها روزه باشد و شبها را به عبادت به سر برد وچهل حج و چهل عمره بجا آورد و مـيان صفا و مروه بميرد, اما از مواليان و دوستان اميرالمؤمنين (ع ) نباشد, براى او فايده اى ندارد.  
نظرتان چيست ؟ فرمود: آرى واللّه ,دست او خالى است .  
سپس از حال يكى از خويشان خود پرسيدم كه آيا او از مواليان اميرالمؤمنين (ع )است .  
فرمود: آرى او و هر كه متعلق به تو است , موالى اميرالمؤمنين (ع ) است .  
عرض كردم : سيدنا, مساله اى دارم .  
فرمود: بپرس .  
گفتم : روضه خوانهاى امام حسين (ع ) مى خوانند كه سليمان اع مش نزد شخصى آمد و از زيارت حـضـرت سـيـدالـشـهداء (ع ) پرسيد.  
آن شخص گفت : بدعت است .  
شب , آن شخص در عالم رؤيا هودجى را ميان زمين و آسمان ديد سؤال كرد در آن هودج كيست ؟ گفتند: فاطمه زهرا و خديجه كبرى (ع ).  
گـفـت : بـه كـجـا مى روند؟ گفتند: براى زيارت امام حسين (ع ) در امشب كه شب جمعه است , مـى رونـد.  
هـمـچـنـين ديد رقعه هايى از هودج مى ريزد و در آنها نوشته است امان من النار لزوار الـحسين فى ليلة الجمعه امان من النار يوم القيامة (اين برگ امانى است در روز قيامت , براى زوار امام حسين (ع ) در شبهاى جمعه ) حال آيا اين حديث صحيح است ؟ فرمودند: آرى , راست و درست است .  
گـفـتم : سيدنا صحيح است كه مى گويند هر كس امام حسين (ع ) را در شب جمعه زيارت كند, ايـن زيـارت بـرگ امـان از آتـش اسـت ؟ فرمود: آرى واللّه و اشك از چشمان مباركش جارى شد و گريست .  
گفتم : سيدنا, مسالة .  
فرمود: بپرس .  
عـرض كردم : سال 1269, حضرت رضا (ع ) را زيارت كرديم .  
در درود (از بخشهاى خراسان ) يكى از عربهاى شروقيه را كه از باديه نشينان طرف شرق نجف اشرف هستند, ملاقات كرده و او را ضيافت نموديم .  
از او پرسيديم شهر حضرت رضا(ع )چطور است ؟ گفت : بهشت است .  
امروز پانزده روز است كه من از مال مولاى خود,حضرت على بن موسى الرضا (ع ) خـورده ام , بـنـابـرايـن مگر منكر و نكير مى توانند درقبر نزد من بيايند.  
گوشت و خون من از غـذاى آن حضرت , در ميهمانخانه روييده است .  
آيا اين صحيح است ؟ يعنى حضرت على بن موسى الرضا (ع ) مى آيند و او را ازآن گردنه خلاص مى كنند؟ فرمود: آرى واللّه , جدم ضامن است .  
گفتم : سيدنا, مساله كوچكى است مى خواهم بپرسم .  
فرمودند: بپرس .  
گفتم : آيا زيارت حضرت رضا (ع ) از من قبول است ؟ فرمودند: ان شاءاللّه قبول است .  
عرض كردم : سيدنا, مسالة .  
فرمودند: بپرس .  
عرض كردم : حاجى محمد حسين بزازباشى , پسر مرحوم حاج احمد, آيا زيارتش قبول است ؟ [ايشان با من در سفر مشهد رفيق و شريك در مخارج راه بود] فرمود: عبد صالح زيارتش قبول است .  
گفتم : سيدنا, مسالة .  
فرمود: بسم اللّه .  
گفتم : فلانى كه از اهل بغداد و همسفر ما بود, آيا زيارتش قبول است ؟ ايشان ساكت شدند.  
گـفـتـم : سـيدنا, مسالة .  
فرمودند: بسم اللّه .  
عرض كردم : اين سؤال مرا شنيديد يا نه ؟ آيازيارت او قبول است ؟ باز جوابى ندادند.  
حاج على نقل كرد كه ايشان چند نفر از ثروتمندان بغداد بودند كه در اين سفر پيوسته به لهو لعب مشغول بودند و آن شخص , يعنى حاج محمد حسين , مادر خود را كشته بود.  
در ايـن جـا بـه مـوضـعى كه جاده وسيعى داشت , رسيديم .  
دو طرف آن باغ و اين مسير,روبروى كاظمين (ع ) است .  
قسمتى از اين جاده كه به باغها متصل است و در طرف راست قرار دارد, مربوط بـه بعضى از ايتام و سادات بود كه حكومت به زور آن راگرفته و در جاده داخل كرده بود, لذا اهل تـقـوى و ورع كـه سـاكـن بـغـداد و كاظمين بودندهميشه از راه رفتن در آن قطعه زمين كناره مى گرفتند, اما ديدم اين سيد بزرگوار در آن قطعه راه مى رود.  
گفتم : مولاى من , اين محل مال بعضى از ايتام سادات است وتصرف در آن جايز نيست .  
فرمود: اين موضع مال جدم اميرالمؤمنين (ع ) و ذريه او و اولاد ما است , لذا براى مواليان و دوستان ما تصرف در آن حلال است .  
نـزديك آن قطعه در طرف راست باغى است مال شخصى كه او را حاجى ميرزا هادى مى گفتند و از ثـروتـمندان معروف عجم و در بغداد ساكن بود گفتم : سيدنا راست است كه مى گويند: زمين بـاغ حـاج مـيرزا هادى , مال موسى بن جعفر (ع ) است ؟ فرمود: چه كار دارى و از جواب خوددارى نمود.  
در اين هنگام به جوى آبى كه از رود دجله براى مزارع و باغهاى آن حدود كشيده اند,رسيديم .  
اين نـهـر از جـاده مـى گـذرد و از آن جا جاده دو راه به سمت شهر مى شود, يكى راه سلطانى است و ديگرى راه سادات .  
آن جناب به راه سادات ميل نمود.  
گفتم : بيا از اين راه (راه سلطانى ) برويم .  
فرمود: نه , از همين راه خودمان مى رويم .  
آمديم و چند قدمى نرفته بوديم كه خود را در صحن مقدس نزد كفشدارى ديدم درحالى كه هيچ كوچه و بازارى مشاهده نشد.  
از طرف باب المراد كه سمت مشرق وطرف پايين پا است داخل ايوان شـديم .  
ايشان در رواق مطهر معطل نشد و اذن دخول نخواند و وارد شد و كنار در حرم ايستاد.  
به من فرمود: زيارت بخوان .  
عرض كردم :من سواد ندارم .  
فرمود: من براى تو بخوانم ؟ عرض كردم : آرى .  
فـرمـود: ءادخل يا اللّه السلام عليك يا رسول اللّه السلام عليك يا اميرالمؤمنين وهمچنين سلام بر هـمـه ائمـه نـمـود تـا بـه حـضرت عسكرى (ع ) رسيد و فرمود:السلام عليك يا ابا محمد الحسن العسكرى .  
آنگاه به من رو كرد و فرمود: آيا امام زمان خود را مى شناسى ؟ عرض كردم : چرا نشناسم .  
فـرمـود: بـر امـام زمـانت سلام كن .  
عرضه داشتم : السلام عليك يا حجة اللّه يا صاحب الزمان يا بن الحسن .  
تبسم نمود و فرمود: و عليك السلام ورحمة اللّه و بركاته .  
داخل حرم مطهر شديم و ضريح مقدس را چسبيديم و بوسيديم بعد به من فرمود:زيارت بخوان .  
دوباره گفتم : من سواد ندارم .  
فرمود: برايت زيارت بخوانم ؟ عرض كردم : آرى .  
فرمود: كدام زيارت را مى خوانى ؟ گفتم : هر زيارتى كه افضل است مرا به آن زيارت دهيد.  
ايـشـان فرمود: زيارت امين اللّه افضل است و بعد به خواندن مشغول شد و فرمود:السلام عليكما يا امينى اللّه فى ارضه و حجتيه على عباده تا آخر.  
در هـمـيـن وقت چراغهاى حرم را روشن كردند ديدم شمعها روشن است , ولى حرم مطهر به نور ديـگـرى مـانـنـد نور آفتاب روشن و منور است به طورى كه شمعها مثل چراغى بودند كه روز در آفتاب روشن كنند و مرا چنان غفلت گرفته بود كه هيچ متوجه نمى شدم .  
وقتى زيارت تمام شد از سمت پايين پا به پشت سر آمدند و در طرف شرقى ايستادندو فرمودند: آيا جـدم حـسـين (ع ) را زيارت مى كنى ؟ عرض كردم : آرى , زيارت مى كنم , شب جمعه است .  
زيارت وارث را خواندند و در همين وقت مؤذنها از اذان مغرب فارغ شدند.  
ايـشان به من فرمودند: به جماعت ملحق شو و نماز بخوان .  
بعد هم به مسجد پشت سرحرم مطهر, كـه جـمـاعت در آن جا منعقد بود, تشريف آوردند و خود فرادى در طرف راست امام جماعت و به رديف او ايستادند من وارد صف اول شدم و مكانى پيداكردم .  
بـعـد از نماز آن سيد بزرگوار را نديدم .  
از مسجد بيرون آمدم و در حرم جستجو كردم ,اما باز او را نـديـدم .  
قـصـد داشتم ايشان را ملاقات نموده , چند قرانى پول بدهم و شب نزد خود نگه دارم كه مـيـهـمان من باشد.  
ناگاه به خاطرم آمد كه اين سيد كه بود؟ و آيات معجزات گذشته را متوجه شدم , از جمله اين كه من دستور او را در مراجعت به كاظمين (ع ) اطاعت كردم با آن كه در بغداد كار مهمى داشتم .  
و ايـن كـه مرا به اسم صدا زد, با آن كه او را تا به حال نديده بودم .  
و اين كه مى گفت :مواليان ما.  
و ايـن كـه مـى فـرمود: من شهادت مى دهم .  
و همچنين ديدن نهر جارى ودرختان ميوه دار در غير فـصل خود و غير اينها.  
[كه تماما گذشت ] و اين مسائل باعث شد من يقين كنم كه ايشان حضرت بـقـية اللّه ارواحنافداه است .  
مخصوصا در قسمت اذن دخول و پرسيدن اين كه آيا امام زمان خود را مى شناسى .  
يعنى وقتى كه گفتم :مى شناسم , فرمودند: سلام كن , چون سلام كردم , تبسم كردند و جواب دادند.  
لذا نزد كفشدارى آمدم و از حال آن حضرت سؤال كردم .  
كفشدار گفت : ايشان بيرون رفت بعد پرسيد اين سيد رفيق تو بود.  
گفتم : بلى .  
بـعـد از ايـن اتـفاق به خانه ميهمان دار خود آمدم و شب را در آن جا به سر بردم .  
صبح كه شد, نزد جناب شيخ محمد حسن كاظمينى آل ياسين رفتم و هر آنچه را ديده بودم ,نقل كردم .  
ايـشان دست خود را بر دهان گذاشت و مرا از اظهار اين قصه و افشاى اين سر نهى نمود و فرمود: خداوند تو را موفق كند.  
بـه همين جهت من آن را مخفى مى داشتم و به احدى اظهار ننمودم تا آن كه يك ماه ازاين قضيه گذشت .  
روزى در حرم مطهر, سيد جليلى را ديدم كه نزد من آمد و پرسيد:چه ديده اى ؟ گفتم : چيزى نديده ام .  
باز سؤالش را تكرار كرد.  
اما من به شدت انكارنمودم .  
او هم ناگهان از نظرم ناپديد شد

**تشرف حاج ملا هاشم صلواتي سدهي**

حاج ملا هاشم صلواتى سدهى مى فرمود: در يـكـى از سفرهايى كه به حج مشرف مى شدم , شبى از قافله عقب ماندم به طورى كه نتوانستم خـود را بـه ايشان برسانم و در آن بيابان (صاحب قضيه اسم آن جا را مى گفت ,ولى ناقل فراموش كـرده است ) گم شدم .  
اگر چه صداى زنگ قافله را مى شنيدم , ولى قدرت نداشتم كه خود را به آنها برسانم .  
خلاصه در آن شب گرفتار خارهاى مغيلان هم شدم .  
لباسها و كفشهايم پاره و دست وپايم مجروح شد به طورى كه قدرت حركت نداشتم .  
با هزار زحمت كنار بوته خارى ,دست از حيات شستم و بر زمـيـن نـشستم .  
از بس خون از پاهايم آمده بود, خسته شده بودم و پاهايم حالت خشكيدگى پيدا كـرده بودند.  
از طرفى به خاطر عادت داشتن به اذكار و اوراد, مشغول خواندن دعاى غريق و ساير ادعيه شدم .  
تا نزديك اذان صبح كه ماه با نور كمى طلوع مى كند و اندك روشنايى در بيابان ظاهر مـى شود, در همان حال بودم .  
در آن حال صداى سم اسبى به گوشم خورد و گمان كردم يكى از عـربـهـاى بـدوى اسـت , كه به قصد قتل و اسارت و سرقت اموال باز ماندگان قافله آمده است .  
از تـرس سـكوت كردم و در زير آن بوته خار خود را از سوار مخفى مى كردم , اما او بالاى سرم آمد و به زبان عربى فرمود: حاجى قم .  
از ترس جواب نمى دادم .  
سر نيزه را به كف پايم گذاشت و به زبان فارسى فرمود:هاشم برخيز.  
سـرم را بـلـنـد نمودم و سلام كردم .  
ايشان جواب سلام مرا دادند و فرمودند: چراخوابيده اى ؟ چه ذكرى مى گفتى ؟ جريان را كاملا براى او شرح دادم .  
فرمود: برخيز تا برويم .  
عرض كردم : مولانا, من مانده ام و پاهايم به قدرى از خارها مجروح شده كه قدرت برحركت ندارم .  
فرمود: باكى نيست .  
زخمهايت هم خوب شده است .  
به سختى حركت كردم و يكى دو قدم با پاى برهنه راه رفتم .  
فرمودند: بيا پشت سر من سوار شو.  
چون اسب بلند و زمين هم هموار بود, اظهار عجز نمودم .  
فرمود: پايت را بر روى ركاب و پاى من بگذار و سوار شو.  
پـا بـر ركـاب گـذاشـتم و دستش را گرفتم .  
از تماس دستش , لذتى احساس نمودم كه دردهاى گـذشـتـه را فـراموش كردم و از عبايش بوى عطرى استشمام نمودم كه دلم زنده شد, اما خيال كردم كه يكى از حجاج ايرانى مى باشد كه با من رفيق سفر بوده است ,چون بيشتر صحبت ايشان از خصوصيات راه و حالات بعضى مسافرين بود.  
در ايـن هـنـگـام آثار طلوع فجر ظاهر شد.  
فرمود: اين چراغى كه در مقابل مشاهده مى كنى منزل حـاجـيـان و رفقاى شما است .  
اسم صاحب قهوه خانه را هم فرمود و ادامه داد كه نزديك قهوه خانه آبـى اسـت دست و پايت را بشوى و جامه ات را از تن بيرون آور و نمازت را بخوان همين جا باش تا همراهانت را ببينى .  
پياده شدم و دست بر زانوهايم گرفتم , تا ببينم آثار خستگى و جراحت باقى است وحالم بهتر شده كـه در ايـن حـال از سـوار غافل ماندم .  
وقتى متوجه او شدم , اثرى از اونديدم .  
به قهوه خانه آمدم و صاحب آن را به اسم صدا كردم .  
آن مرد تعجب كرد! مـن شرح جريان را براى او گفتم .  
او متاثر شد و بسيار گريه كرد و خدمتهاى زيادى نسبت به من انـجام داد.  
وقتى جامه ام را بيرون آوردم , خون بسيارى داشت , اما زخمى باقى نمانده بود فقط در جاى آنها پوست سفيدى مثل زخم خوب شده , مانده بود.  
عـصـر فـردا, كاروان حجاج به آن جا رسيد.  
همين كه همراهان مرا ديدند, از زنده بودن من بسيار تـعجب كردند و گفتند: ما همه يقين كرديم كه در اين بيابانها مانده اى و به دست عربهاى بدوى كشته شده اى .  
در اين هنگام قهوه چى , داستان آمدن مرا براى ايشان نقل كرد.  
وقتى آنها قصه رسيدنم را شنيدند, توجهشان به حضرت بقية اللّه روحى فداه زياد شد

**تشرف حاج ملا هاشم صلواتي كنار كشتي**

حاج ملا هاشم صلواتى سدهى (ره ) كه قضيه قبل از ايشان نقل شد, فرمود: سـفـر ديـگـرى كـه به حج مشرف مى شدم , در بوشهر, براى گرفتن جواز, به دفتر صاحب كشتى رفـتـم .  
وقـت تنگ و مسافر زياد بود.  
در آن موقع , همين يك كشتى براى حمل حجاج حاضر بود و عـده مسافرين تكميل و بلكه اضافه بر ظرفيت آن بود, لذا جوازهاتمام شد و به ما ندادند اصرار هم اثرى نبخشيد.  
با رفقا به حالت نااميدى در قايق نشسته و به طرف كشتى حركت كرديم .  
نردبانهاى كشتى نصب شد و حجاج به نوبت بالا رفتند.  
من هم بالا رفتم تا در كشتى بنشينم , ولى چون گذرنامه نداشتم , نگهبان و بازرس , به زور مرا از سر نردبان پايين فرستاد.  
بـا دل شـكـسـتـه و حال پريشان گفتم : اگر نگذاريد سوار كشتى شوم , خود را در آب مى اندازم .  
بازرسها اعتنايى نكردند.  
عـده اى از همراهان كه در راه رفيق بوديم و سابقه حالم را مى دانستند, ناظر جريانات بودند, ولى كارى از آنان بر نمى آمد.  
مـن ديـوانه وار گفتم : خدايا به اميد تو مى آيم و خود را در آب انداختم و ديگر نفهميدم چه مقدار آب از سرم گذشت و از خود بى خود شدم .  
يك وقت بهوش آمدم , ديدم لباسهايم تر است و بر روى شـنـهاى ساحل افتاده ام .  
سيدى جوان در شمايل اعراب ,فصيح و مليح و معطر و خوشبو, با كمال ملاطفت بازوهايم را ماساژ مى داد.  
ايشان جريان افتادن در آب را سؤال فرمود.  
همه قضايا را خدمت ايشان عرض كردم .  
فرمود: نااميد نباش كه ما تو را به كشتى مى نشانيم و به مقصد مى رسانيم و برايت مهمان دار معين مى كنيم , چون ما در اين كشتى سهمى داريم .  
برخيز اين طناب را بگيرو بالا برو.  
ديـدم پـهـلوى ديوار كشتى هستم و طنابى از آن آويزان است .  
طناب را گرفتم و آن سيدهم زير بـازويم را گرفت و كمكم كرد تا بالا رفتم و ديدم هنوز كسى از مسافرين دركشتى ننشسته است .  
مقدارى در آن جا گشتم و عرشه را پسنديدم .  
بعد هم نشستم وخوابم برد.  
وقتى بيدار شدم , ديدم بـه قدرى جمعيت در كشتى نشسته كه نمى شودحركت كرد.  
شاهزاده اى از اهل شيراز كنارم بود پـرسـيـد: از كـجـا بـه كشتى آمديد؟ شماهمان كسى نيستيد كه در آب افتاديد و هر چه ملاحان گشتند شما را نيافتند؟ گفتم : چرا, و قضيه نجات خود را براى او گفتم .  
خـيـلـى گـريه كرد و بر حالم غبطه خورد بعد هم گفت : تا وقتى با هم هستيم , شما مهمان من مى باشيد.  
در همين وقت پاسبانى كه معروف به عبداللّه كافر بود, براى بازرسى گذرنامه ها آمد ويك يك آنها را بـررسـى مـى كـرد.  
شـاهـزاده گفت : برخيزيد و در صندوق من , كه خالى است , مخفى شويد تا بگذرد, چون جواز نداريد.  
گفتم : يقينا جواز من از شما قويتراست و هرگز مخفى نمى شوم .  
در ايـن حـال مامورين به ما رسيدند و گذرنامه خواستند.  
دست خالى ام را باز كردم ,يعنى صاحب كـشـتـى بـه مـن چيزى نداد.  
خواستند به اجبار مرا از عرشه جدا كنند كه به آنها پرخاش كردم و گفتم : شما اول جلوى مرا گرفتيد, اما شريك كشتى از بيراهه مرابه اين جا رسانيد.  
هـيـاهـو زياد شد.  
مردم از اطراف به صدا آمدند كه اين همان بيچاره اى است كه او را ازنردبان رد كرديد و خودش را در آب انداخت و ملاحان او را نيافتند.  
وقـتـى عـبـداللّه از قـضيه آگاه شد, چون قسمتى از جريان را خودش ديده بود از ماگذشت , اما طـولـى نـكـشـيد كه صاحب كشتى و كاپيتانها نزد ما آمدند و عذرخواهى كردند.  
خواستند از من پـذيـرايى كنند مخصوصا يكى از صاحبان كشتى كه مسلمان بودبه عنوان اين كه حضرت بقية اللّه ارواحنافداه در اين كشتى سهمى دارند و اين حكايت شاهد صدق دارد, ولى آن شاهزاده مانع شد و مى گفت : هادى نجات دهنده , دستورضيافت را قبلا به من فرموده است .  
انـصـافـا شـرط پـذيـرايـى را كـامـلا بـجا آورد و در هيچ جا كوتاهى نكرد, تا به شيرازبرگشتيم , يعنى محبت را از حد گذرانيد.  
خدا به او جزاى خير دهد

**تشرف حجة الاسلام آقا نجفي اصفهاني**

مرحوم حجة الاسلام , آقا نجفى اصفهانى در كتاب خود مرقوم فرموده است : مـرتـبـه اول كـه بـه محضر مولايم مشرف شدم اين بود كه در كشتى نشسته بودم .  
ديدم شخصى آهسته بر روى آب دريا راه مى رود و امواج دريا را همچون زمين هموارمى پيمايد.  
در اثناء مشاهده ايـن امـر عـجـيـب , به خاطرم رسيد كه شايد اين بزرگوارحضرت بقية اللّه عجل اللّه تعالى فرجه الشريف باشد.  
به مجرد خطور اين مطلب به ذهنم آن بزرگوار ناپديد شد.  
مـرتـبـه بـعدى تشرفم اين بود كه شبى بعد از اداء فريضه و نوافل , از مسجد الحرام به سمت منزل مـى رفتم .  
در بين راه كه خالى از رفت و آمد بود, بزرگوارى خود را به من نشان دادند و فرمودند: شـيـخ مـحـمـد تـقى انت فقيه اصفهان (تو فقيه و عالم اصفهانى ها هستى ).  
از استماع اين سخن روح افـزا جانم تازه و شاديم بى اندازه گشت ,ولى در حيرت ماندم كه در اين شب تار, اين غريب از شهر و ديار را كه مى شناسد وچه كسى نام و حال مرا مى داند.  
و متعجب بودم كه ايشان از كجا علم و موقعيت مرامى داند! در دل خيال كردم كه شايد حضرت ولى عصر و ناموس دهر عجل اللّه تعالى فـرجـه الـشـريـف بـوده بـاشـد, چون نظر كردم هيچ كس را نديدم .  
پس دانستم كه بيش از اين , قابليت تشرف به خدمت آن سرور را نداشته ام

**تشرف حسن بن وجناء در غيبت صغري**

ابومحمد حسن بن وجناء مى گويد: سـالـى كـه پنجاه و چهارمين حج خود را بجا مى آوردم , در زير ميزاب (ناودان خانه كعبه ), بعد از نماز عشاء, در سجده بودم و دعا و تضرع مى نمودم .  
ناگاه شخصى مراحركت داد و گفت : يا حسن بن وجناء, برخيز.  
سـر بـرداشتم .  
ديدم زنى زرد و لاغر, به سن چهل سال يا بيشتر بود.  
زن براه افتاد و من پشت سر او بدون آن كه سؤالى كنم , روانه شدم .  
تا آن كه به خانه حضرت خديجه (س ) رسيديم .  
خـانـه , اتـاقـى داشـت كه در آن وسط ديوار بود و نردبانى گذاشته بودند كه به طرف دراتاق بالا مى رفت .  
آن زن بالا رفت و صدايى آمد كه يا حسن بالا بيا.  
من هم رفتم و كناردر ايستادم .  
در اين موقع حضرت صاحب الزمان (ع ) فرمودند: يا حسن بر من نترسيدى ؟ (كنايه از اين كه چقدر به فكر من بودى ؟) به خدا قسم در هيچ سالى به حج مشرف نشدى ,مگر آن كه من با تو (و هميشه به ياد تو) بودم .  
تا اين مطلب را شنيدم , از شدت اضطراب بيهوش شدم و روى زمين افتادم .  
بعد ازدقايقى به خود آمدم و برخاستم .  
فـرمـودنـد: يا حسن در مدينه ملازم خانه جعفر بن محمد (ع ) باش و در خصوص آذوقه و پوشاك نمى خواهد به فكر باشى , بلكه مشغول طاعت و عبادت شو.  
بعد از آن دفترى كه در آن دعاى فرج و صلوات بر خودشان بود, عطا كردند وفرمودند: اين دعا را بـخـوان و همان طور بر من صلوات فرست و آن را به غير ازشيعيان و دوستانم نده , زيرا كه توفيق در دست خدا است .  
حسن بن وجناء مى گويد عرض كردم : مولاى من , آيا بعد از اين شما را زيارت نخواهم كرد.  
فـرمـودنـد: يـا حـسن , هر وقت خدا بخواهد, مى بينى و در اين هنگام مرا مرخص كردندو من هم مراجعت نمودم .  
پس از آن هميشه ملازم خانه امام جعفر صادق (ع ) بودم و از آن جا بيرون نمى رفتم ,مگر براى وضو يـا خـواب يا افطار.  
وقتى هم براى افطار وارد خانه مى شدم , مى ديدم كاسه اى گذاشته شده و هر غـذايـى كه در روز به آن ميل پيدا كرده بودم , با يك نان برايم قرار داده شده بود.  
از آن غذا به قدر كفايت مى خوردم .  
لباس زمستانى و تابستانى هم در وقت خود مى رسيد.  
از طـرفـى مردم براى من آب مى آوردند و من آب را در ميان خانه مى پاشيدم .  
غذا هم مى آوردند, ولـى چـون احـتـيـاجـى نـداشـتـم , آن را به خاطر اين كه كسى بر حالم اطلاع پيدانكند, تصدق مى نمودم

**تشرف زاهد كوفي در مسجد جعفي**

حسين بن على بن حمزه اقساسى در خانه شريف على بن جعفر بن على مداينى فرمود: در كـوفـه گـازرى (كـسى كه شغلش لباسشويى است ) بود كه به زهد مشهور و از اهل عبادت به حساب مى آمد.  
او طالب اخبار و آثار خوب بود.  
اتـفـاقا روزى در مجلسى با آن شخص ملاقات كرديم .  
در آن جا او با پدرم صحبت مى كرد.  
در بين صحبت گفت : شبى در مسجد جعفى , كه از مساجد قديمى خارج كوفه بود, تنهايى خلوت كرده و عبادت مى كردم .  
نـاگاه سه نفر داخل شدند.  
يكى از ايشان ميان صحن مسجد نشست و دست چپ خودرا به زمين كـشـيـد.  
آبـى ظاهر شد و از آن آب وضو گرفت .  
به آن دو نفر اشاره كرد.  
ايشان هم با آن آب وضو گرفتند.  
بعد هم جلوتر از آن دو نفر ايستاد و مشغول نماز شد.  
ايشان هم به او اقتداء كردند.  
بـعـد از سـلام نـماز, موضوع ظاهر كردن آب به نظر من بزرگ آمد.  
از يكى از آن دو نفركه طرف دست راست من نشسته بود, پرسيدم : اين مرد كيست ؟ گفت : او حضرت صاحب الامر (ع ) و پسر امام حسن عسكرى (ع ) است .  
همين كه اين مطلب را شنيدم , به خدمت آن حضرت رسيده دست ايشان را بوسيدم وعرض كردم : يا بن رسول اللّه راجع به عمر بن حمزه شريف چه مى فرماييد؟ آيا او برحق است ؟ فرمود: نه , اما هدايت مى شود و نمى ميرد, مگر آن كه قبل از فوتش مرا خواهد ديد.  
راوى (حـسـين بن على بن حمزه اقساسى ) مى گويد: اين جريان جالب و عجيب بود.  
بعد از مدتى طولانى عمر بن حمزه وفات كرد, ولى نشنيديم كه آن حضرت را ديده وملاقات نموده باشد.  
تا آن كـه اتـفاقا در مجلسى , آن شيخ (گازر) را ملاقات كردم .  
مجددا قضيه را از او پرسيدم .  
بعد از ذكر آن , ما انكار نموديم و گفتيم : مگر نگفته بودى كه آن حضرت فرمودند: عمر بن حمزه در آخر كار مرا خواهد ديد.  
پس چرا نديد؟ گفت : تو چه مى دانى كه نديده است ؟ شايد ديده و تو نفهميده باشى ؟ بـعـد از آن بـا ابـوالـمـناقب (پسر على بن حمزه ) ملاقات كردم و راجع به حكايت پدرش گفتگو مـى كـردم .  
در بـين , قضيه فوت پدرش را گفت , كه اواخر يك شب , نزد پدرم نشسته بودم در آن وقـتـى كـه پدرم مريض بود و مرض هم شدت داشت , به طورى كه قوايش تحليل رفته و صدايش ضـعـيـف شـده بـود.  
درهاى خانه را هم بسته بوديم .  
ناگاه مردى نزد ما حاضر شد كه از مهابت و عظمت او ترسيده و بر خود لرزيديم و از داخل شدنش از درهاى بسته تعجب كرديم .  
اين حالت او, مـا را از ايـن كـه راجـع به كيفيت داخل شدنش از درهاى بسته سؤال كنيم , غافل كرد.  
قدرى نزد پـدرم نشست و با اومشغول صحبت شد و پدرم گريه مى كرد.  
بعد از آن برخاست و از نظر ما غايب شد.  
پـدرم بـا سـنـگـيـنـى حـركت نمود و به جانب من نگريست و گفت : مرا بنشانيد.  
او رانشانيديم .  
چشمهايش را باز كرد و گفت : آن كسى كه نزد من بود كجا رفت ؟ گفتيم : از همان راهى كه آمده بود, رفت .  
گفت : بگرديد.  
شايد او را پيدا كنيد.  
در اطـراف خـانـه جـسـتـجـو كرديم , ولى درها را بسته ديديم و اصلا اثرى از آن شخص نيافتيم .  
برگشتيم و پدرم را از درهاى بسته و نيافتن او خبر داديم و از او پرسيديم :ايشان چه كسى بود؟ گفت : مولاى ما حضرت صاحب الزمان ارواحنا فداه بودند.  
بعد از آن ماجرا, مرض او شدت كرد و دار فانى را وداع گفت

**تشرف زهري در غيبت صغري**

زهرى مى گويد: من تلاش فراوانى براى زيارت حضرت صاحب الامر (ع ) داشتم , اما به اين خواسته نرسيدم .  
تا آن كه بـه حـضور محمد بن عثمان عمروى - نايب دوم حضرت در غيبت صغرى - رفتم و مدتى ايشان را خدمت نمودم .  
روزى التماس كردم كه مرا به محضرآن حضرت برساند.  
قبول نكرد, ولى چون زياد تضرع كردم , فرمود: فردا, اول روز بيا.  
روز بـعـد, اول وقـت بـه نزد او رفتم .  
ديدم شخصى آمد كه جوانى خوشرو و خوشبو درلباس تجار همراه او بود و جنسى با خود داشت .  
در اين جا عمروى به آن جوان اشاره كرد, كه اين است آن كه مى خواهى .  
مـن بـه حـضـور آن حـضـرت رفـتم و آنچه خواستم سؤال كردم و جواب شنيدم .  
بعدحضرت , به درخـانه اى كه خيلى مورد توجه نبود, رسيدند و خواستند داخل آن خانه شوند كه عمروى گفت : اگر سؤالى دارى بپرس , كه ديگر او را نخواهى ديد.  
رفـتـم كه سؤالى بپرسم , اما حضرت گوش ندادند و داخل خانه شدند و فرمودند:((ملعون است , مـلـعـون است , كسى كه نماز مغرب را تا وقتى كه ستاره در آسمان زيادشود, تاخير اندازد.  
ملعون است , ملعون است , كسى كه نماز صبح را تا وقتى كه ستاره ها غايب شوند, تاخير اندازد))

**تشرف سيد امير اسحاق استرآبادي در راه مكه**

سيد فاضل , امير اسحاق استرآبادى به پدر علامه مجلسى (ره ) فرمود: يك سال با جمعى از حجاج با قصد تشرف به بيت اللّه الحرام به طرف مكه مى رفتيم .  
در راه به جايى رسـيـديـم كـه از آن جا تا مكه هفت منزل مسافت مى باشد.  
اتفاقا من بنا به دلايلى از حجاج عقب افتادم و قافله از نظرم ناپديد شد و تنها ماندم و راه را گم كردم .  
حيران و سرگردان و هراسان در بـيـابان ماندم و چون براى پيدا كردن راه به اطراف بيابان زياد دويدم , تشنگى بر من غلبه كرد.  
در ايـن جا دل به مردن دادم و اززندگى مايوس شدم .  
ناگزير و از روى بيچارگى آواز استغاثه به يا ابـاصـالـح رحـمـك اللّه ادركـنى و اغثنى (اى اباصالح خدا تو را رحمت كند, مرا درياب و راه را به من نشان بده ) بلند كردم .  
نـاگـاه از دامن بيابان سوارى ظاهر شد و بعد از مقدارى نزد من آمد.  
ديدم جوانى است خوشرو و گندمگون و خوش لباس كه به هيئت بزرگان لباس پوشيده و بر شترى سوار است و ظرف آبى در دست دارد.  
وقتى او را ديدم , سلام كردم و جواب شنيدم .  
فرمود: تشنه هستى ؟ گفتم : آرى .  
ظرف آب را به دستم داد.  
به مقدار نياز آشاميدم .  
بعد از آن فرمود: مى خواهى به قافله برسى ؟ عرض كردم : آرى .  
مرا پشت سر خود سوار كرد و به سمت مكه متوجه گرديد.  
عادت من آن بود كه هرروز حرز يمانى را مـى خـوانـدم .  
در ايـن جـا وقـتى در خود احساس راحتى نمودم و به خلاصى خود از آن مهلكه امـيـدوار شـدم , شـروع بـه خـوانـدن كردم .  
آن جوان در بعضى از قسمتهاى حرز غلطهايى از من مى گرفت و مى فرمود: اين طور كه مى خوانى نيست , بلكه فلان طور بخوان .  
مـدت كـمـى كـه گذشت به من نگاهى انداخت و فرمود: نظر كن ببين كجا هستى ؟ آيااين جا را مى شناسى ؟ وقتى خوب تامل كردم , خود را در ابطح (خارج مكه ) ديدم .  
فرمود: پياده شو.  
هـمـين كه پياده شدم , برگشتم , ولى ايشان از نظرم غايب شد.  
فهميدم كه او مولاى من حضرت صـاحـب الزمان (ع ) بود.  
از جدايى او پشيمان شدم و از اين كه حضرت رانشناخته ام , متاسف شدم .  
بـعد از هفت روز اهل قافله رسيدند و مرا در مكه ديدند, درحالى كه از حياتم مايوس و نااميد شده بودند, لذا اين مطلب را مدركى قرار دادند و به طى الارض مشهور شدم .  
علامه مجلسى (ره ) مى فرمايد: پدرم فرمود: من حرز يمانى را نزد او خواندم وتصحيح نمودم و در خصوص آن حرز به من اجازه داد

**تشرف سيد باقر اصفهاني در مسجد سهله**

روزى در نجف اشرف در مجلسى از حالات امام عصر عجل اللّه تعالى فرجه الشريف و اشخاصى كه بـه حضور ايشان مشرف شده اند, صحبت شد.  
در اثناء كلام عالم جليل آقا سيد باقراصفهانى , كه از شاگردان فاضل شيخ انصارى است , فرمود: شب چهارشنبه اى , چنانكه معمول مجاورين نجف است , به مسجدسهله رفته وبيتوته كردم .  
روز را هم در مسجد ماندم با قصد كه عصر به مسجد كوفه بروم و شب پنج شنبه را در آن جا بيتوته كنم و روز بعد به نجف اشرف برگردم .  
اتـفـاقـا ذخيره اى كه برداشته بودم , در آن جا تمام شد و بسيار گرسنه شدم .  
در آن زمانهامسجد سـهـلـه مـخروبه بود و در اطراف , ساختمان و اهالى نداشت و چون مردم بدون ذخيره به مسجد نـمـى رفـتـنـد و يـا مـثـلا چند روز نمى ماندند, نان فروش هم به آن جانمى آمد.  
خلاصه با وجود گـرسـنگى توقف كردم و در وسط مسجد مشغول نماز شدم .  
در اثناى نماز, مردى را ديدم كه در لباس اهل سياحت بود و به آن صفه آمد و نزديك من نشست و سفره نانى كه در دست داشت , پهن كرد.  
وقتى چشمم به نانها افتاد, باخود گفتم اى كاش اين مرد پولى قبول مى كرد و مرا هم بر اين سـفـره دعوت مى نمود.  
ناگاه ديدم به طرف من نگاهى كرد و مرا به خوردن دعوت كرد.  
من حيا كـردم ونـپـذيرفتم , اما پس از اصرار او و انكار من , تقاضايش را قبول كردم به نزد او رفتم و به قدر اشتهايم خوردم .  
بعد از صرف غذا, سفره را برداشت و به سوى حجره اى از حجرات مسجد كه درمقابل چشمم بود, رفـت و داخـل حـجره شد.  
من پشت سر او چشم دوختم و آن حجره را از نظر نينداختم , تا اين كه مدتى گذشت , ولى بيرون نيامد.  
از مشاهده اين جريان درفكر بودم كه آيا اين جريان اتفاقى بوده يا آن كه اين مرد به خاطر اطلاع از ضمير من ,مرا به خوردن دعوت نمود.  
بالاخره با خود گفتم مى روم و از حال او تحقيق مى نمايم .  
برخاستم و داخل آن حجره شدم , ولى با كـمـال تـعـجب اثرى از آن مرد نديدم و او را پيدا نكردم ! با آن كه آن اتاق بيشتر از يك در نداشت .  
مـتـوجـه شدم كه آن شخص بر ضمير من مطلع بود كه مرا بااصرار به خوردن دعوت نمود و فكر مى كنم آن بزرگوار كسى غير از حضرت بقية اللّه ارواحنافداه نبوده است

**تشرف سيد بحرالعلوم (ره)**

سيد بحرالعلوم (ره) به قصد تشرف به سامرا تنها به راه افتاد.

در بين راه راجع به اين مساله، كه گريه بـر امـام حسين عليه السلام گناهان را مىآمرزد، فكر مىكرد.

همان وقت متوجه شد كه شخص عربى كه سـوار بـر اسـب اسـت بـه او رسـيد و سلام كرد.

بعد پرسيد: جناب سيد درباره چه چيز به فكر فرو رفتهاى؟ و در چه انديشهاى؟ اگر مساله علمى است بفرماييد شايد من هم اهل باشم؟ سـيـد بـحرالعلوم فرمود: در اين باره فكر مىكنم كه چطور مىشود خداى تعالى اين همه ثواب به زائريـن و گريه كنندگان بر حضرت سيدالشهداء عليه السلام مىدهد، مثلا در هر قدمى كه در راه زيارت بـرمـىدارد، ثواب يك حج و يك عمره در نامه عملش نوشته مىشود و براى يك قطره اشك تمام گناهان صغيره و كبيرهاش آمرزيده مىشود؟ آن سوار عرب فرمود: تعجب نكن! من براى شما مثالى مىآورم تا مشكل حل شود.

سـلـطـانـى بـه همراه درباريان خود به شكار مىرفت.

در شكارگاه از همراهيانش دور افتاد و به سـخـتى فوق العادهاى افتاد و بسيار گرسنه شد.

خيمهاى را ديد و وارد آن خيمه شد.

در آن سياه چـادر، پيرزنى را با پسرش ديد.

آنان در گوشه خيمه عنيزهاى داشتند (بز شيرده) و از راه مصرف شير اين بز، زندگى خود را مىگرداندند.

وقـتى سلطان وارد شد، او را نشناختند، ولى به خاطر پذيرايى از مهمان، آن بز را سر بريده و كباب كردند، زيرا چيز ديگرى براى پذيرايى نداشتند.

سلطان شب را همان جا خوابيد و روز بعد، از ايشان جدا شد و به هر طورى كه بود خود را به درباريان رسانيد و جريان را براى اطرافيان نقل كرد.

در نـهـايت از ايشان سؤال كرد: اگر بخواهم پاداش ميهمان نوازى پيرزن و فرزندش را داده باشم، چه عملى بايد انجام بدهم؟ يكى از حضار گفت: به او صد گوسفند بدهيد.

ديگرى كه از وزراء بود، گفت: صد گوسفند و صد اشرفى بدهيد.

يكى ديگر گفت: فلان مزرعه را به ايشان بدهيد.

سـلطان گفت: هر چه بدهم كم است، زيرا اگر سلطنت و تاج و تختم را هم بدهم آن وقت مقابله به مثل كرده ام.

چون آنها هر چه را كه داشتند به من دادند.

من هم بايد هرچه را كه دارم به ايشان بدهم تا سر به سر شود.

بعد سوار عرب به سيد فرمود: حالا جناب بحرالعلوم، حضرت سيدالشهداء عليه السلام هر چه از مال و منال و اهـل و عـيـال و پـسر و برادر و دختر و خواهر و سر و پيكر داشت همه را در راه خدا داد پس اگر خـداونـد بـه زائرين و گريه كنندگان آن همه اجر و ثواب بدهد، نبايد تعجب نمود، چون خدا كه خـدائيش را نمىتواند به سيدالشهداء عليه السلام بدهد، پس هر كارى كه مىتواند، انجام مىدهد، يعنى با صـرف نظر از مقامات عالى خودش، به زوار و گريه كنندگان آن حضرت، درجاتى عنايت مىكند.

در عين حال اينها را جزاى كامل براى فداكارى آن حضرت نمىداند.

چون شخص عرب اين مطالب را فرمود، از نظر سيد بحرالعلوم غايب شد .

منبع:

كتاب العبقرى الحسان که داراى پنج بخش است كه جلد اول آن سه بخش و جلد دوم دو بخش است. مطالب ارائه شده مربوط به جلد اول، بخش دوم (المسك الاذفر) و جـلـد دوم، بـخـش اول (الـيـاقوت الاحمر) مىباشد.

**تشرف سيد بحرالعلوم و ارزش گريه بر امام حسين (ع )**

سيد بحرالعلوم (ره ) به قصد تشرف به سامرا تنها براه افتاد.  
در بين راه راجع به اين مساله , كه گريه بـر امـام حسين (ع ) گناهان را مى آمرزد, فكر مى كرد.  
همان وقت متوجه شد كه شخص عربى كه سـوار بـر اسـب اسـت بـه او رسـيد و سلام كرد.  
بعدپرسيد: جناب سيد درباره چه چيز به فكر فرو رفته اى ؟ و در چه انديشه اى ؟ اگر مساله علمى است بفرماييد شايد من هم اهل باشم ؟ سـيـد بـحرالعلوم فرمود: در اين باره فكر مى كنم كه چطور مى شود خداى تعالى اين همه ثواب به زائريـن و گريه كنندگان بر حضرت سيدالشهداء (ع ) مى دهد, مثلا در هرقدمى كه در راه زيارت بـرمـى دارد, ثواب يك حج و يك عمره در نامه عملش نوشته مى شود و براى يك قطره اشك تمام گناهان صغيره و كبيره اش آمرزيده مى شود؟ آن سوار عرب فرمود: تعجب نكن ! من براى شما مثالى مى آورم تا مشكل حل شود.  
سـلـطـانـى بـه همراه درباريان خود به شكار مى رفت .  
در شكارگاه از همراهيانش دور افتاد و به سـخـتى فوق العاده اى افتاد و بسيار گرسنه شد.  
خيمه اى را ديد و وارد آن خيمه شد.  
در آن سياه چـادر, پيرزنى را با پسرش ديد.  
آنان در گوشه خيمه عنيزه اى داشتند (بز شيرده ) و از راه مصرف شير اين بز, زندگى خود را مى گرداندند.  
وقـتى سلطان وارد شد, او را نشناختند, ولى به خاطر پذيرايى از مهمان , آن بز را سربريده و كباب كردند, زيرا چيز ديگرى براى پذيرايى نداشتند.  
سلطان شب را همان جا خوابيد و روز بعد, از ايشان جدا شد و به هر طورى كه بود خود را به درباريان رسانيد و جريان را براى اطرافيان نقل كرد.  
در نـهـايت از ايشان سؤال كرد: اگر بخواهم پاداش ميهمان نوازى پيرزن و فرزندش راداده باشم , چه عملى بايد انجام بدهم ؟ يكى از حضار گفت : به او صد گوسفند بدهيد.  
ديگرى كه از وزراء بود, گفت : صد گوسفند و صد اشرفى بدهيد.  
يكى ديگر گفت : فلان مزرعه را به ايشان بدهيد.  
سـلطان گفت : هر چه بدهم كم است , زيرا اگر سلطنت و تاج و تختم را هم بدهم آن وقت مقابله به مثل كرده ام .  
چون آنها هر چه را كه داشتند به من دادند.  
من هم بايد هرچه را كه دارم به ايشان بدهم تا سر به سر شود.  
بعد سوار عرب به سيد فرمود: حالا جناب بحرالعلوم , حضرت سيدالشهداء (ع ) هرچه از مال و منال و اهـل و عـيـال و پـسر و برادر و دختر و خواهر و سر و پيكر داشت همه را در راه خدا داد پس اگر خـداونـد بـه زائرين و گريه كنندگان آن همه اجر و ثواب بدهد, نبايد تعجب نمود, چون خدا كه خـدائيش را نمى تواند به سيدالشهداء (ع )بدهد, پس هر كارى كه مى تواند, انجام مى دهد, يعنى با صـرف نظر از مقامات عالى خودش , به زوار و گريه كنندگان آن حضرت , درجاتى عنايت مى كند.  
در عين حال اينها را جزاى كامل براى فداكارى آن حضرت نمى داند.  
چون شخص عرب اين مطالب را فرمود, از نظر سيد بحرالعلوم غايب شد

**تشرف سيد جعفر قزويني با پدر بزرگوار خود**

سيد جليل , آقا سيد جعفر قزوينى مى گويد: بـا پدرم - مرحوم آقاى سيد باقر قزوينى - به مسجدسهله مى رفتيم .  
وقتى نزديك مسجد رسيديم , به او گفتم : اين حرفهايى كه از مردم مى شنوم , يعنى هر كس چهل شب چهارشنبه به مسجد سهله بيايد حضرت مهدى (ع ) را مى بيند, پايه و اساسى ندارد.  
پدرم غضبناك متوجه من شد و گفت : چرا اساسى نداشته باشد؟ فقط به خاطر آن كه تو نديده اى ؟ آيـا هـر چيزى كه تو نديده اى اصل ندارد؟ و خيلى مرا سرزنش كرد, به طورى كه از گفته خويش پشيمان شدم .  
داخل مسجد شديم .  
هيچ كس در آن جا نبود.  
وقتى پدرم در وسط مسجد, براى خواندن دو ركعت نـمـاز اسـتـجاره ايستاد, شخصى از طرف مقام حضرت حجت (ع )متوجه او شد و از كنارش عبور نـمـود.  
بـه او سلام كرد و با ايشان مصافحه نمود.  
دراين جا پدرم به من توجه كرد و پرسيد: اين آقا كيست ؟ گفتم : آيا او حضرت مهدى (ع ) است ؟ فرمود: پس كيست ؟ من به دنبال آن حضرت دويدم , ولى احدى را نه در مسجد و نه در خارج آن نديدم

**تشرف سيد حمود بغدادي**

حاج شيخ عبدالحسين بغدادى فرمود: سـيـد حمود بن سيد حسون بغدادى , از اخيار و رفقاى ايشان و در كمال تدين و عفت نفس و بلند نـظـر, بـود و بـا آن كـه مـبتلا به شعار صالحين , يعنى فقر بود, بااين حال جهت تشرف به خدمت حـضرت ولى عصر ارواحنافداه تصميم گرفت كه چهل شب جمعه به زيارت حضرت سيدالشهداء (ع ) از بغداد به كربلا, برود.  
به همين جهت حيوانى را براى اين امر خريدارى نموده و متحمل مخارج آن گرديده بود و خيلى وقـتـهـا مى شد كه بيشتر از يك قمرى نداشته , ولى به زاد توكل و توشه توسل بيرون مى آمد.  
حق تـعـالى چنان محبت آن بزرگوار را در قلوب مردم انداخته بود كه اهل محموديه , كه اغلب ايشان اهل سنت و جماعتند, هميشه به انتظار آمدن ايشان بوده , و ديده به راه , به مجرد ورودش , گرد او جمع مى شدند و وى را تكريم نموده , آب و غذا براى خودش و علوفه براى مركبش مهيا مى كردند.  
اهل اسكندريه كه همگى , سنيان متعصب مى باشند هم به اين شكل با ايشان , برخورد مى كردند.  
زمـانـى كه يك چله آن بزرگوار به اتمام رسيد, در آخر, مردد شد كه اين شب , شب چهلم است يا شب سى و نهم , و آن شب مصادف با زيارت مخصوصه اميرالمؤمنين (ع ) بود.  
وارد نـجف اشرف شده و شب چهارشنبه با جمعى از رفقا به مسجد سهله مشرف گرديد, تا آن كه روز چهارشنبه به سمت كربلا روانه شود.  
اعمال مسجدسهله را بجاآورده با جماعتى به مسجد صع صعه مشرف شدند.  
در آن جا دو ركعت نماز گذاردندو مشغول خواندن دعاى نوشته شده بر تابلو شدند.  
رفقاى او به سجده رفتند و سيددعاى سجده را براى ايشان خواند.  
بعد هم خودش به سجده رفـت و بـه رفقا گفت : شمادعاى سجده را براى من بخوانيد.  
آنها چون سواد نداشتند و خط روى سنگ هم ناخوانا بود, نتوانستند درست بخوانند.  
جناب سيد كه قدرى تند مزاج بود, برآشفت و به رفقا تندى كرد و گفت : اين چه وضعى است ؟ نـاگـهـان شعاع انوار كبريايى و لمعات جمال الهى در و ديوار مسجد را چون وادى مقدس طور و ذى طـوى پر نور و ضياء كرد.  
نداى روح افزاى امام , چون نداى رب رحيم با موسى كليم , به گوش سـيـد و رفـقايش رسيد كه فرمود: ولدى حمود انا اتمم لك الدعاء (فرزندم حمود من دعا را برايت مـى خـوانـم ) و شروع به قرائت دعاى سجده نمود.  
در آن حال در و ديوار مسجد به همراه او قرائت مـى كـردنـد و تـمام مؤمنين حاضر اين انوار و اسرار و قرائت اذكار را مى شنيدند و لكن , شخص را نمى ديدند.  
سـيـد بزرگوار مى خواست سر از سجده بردارد و به دامان آن مسجود ملائكه دست توسل برآورد, ولـى عـقـل او را منع كرد و فرمايش امام را, كه تمام كردن دعا بود, به خاطر آورد.  
خلاصه به هزار آرزو و انـتـظـار, سر از سجده بلند كرد.  
در اين وقت جمال دل آراى آن امام مهربان را ديد كه تمام مسجد را مثل چراغى كه نورش به آسمان مى رفت , نورافشانى مى كند.  
آن حضرت , با زبان گهربار خـود به سيد فرمود: شكر اللّه سعيك (خدا قبول كند).  
اشاره به اين كه , اين عمل عظيم و مداومت بر زيارت حضرت سيدالشهداء (ع ) از تو قبول باد و به مقصود خود نايل گشتى .  
اين مطلب رافرمود و غايب شد و آن نور هم ناپديد گشت .  
افـرادى كـه هـمـراه سـيد بودند, دوان دوان به اطراف و اكناف رفتند, ولى هر جاى صحرارا نگاه كردند هيچ اثرى نيافتند.  
عده اى در مسجد سهله بودند, از جمله شيخ محمد حسين كاظمى (ره ), مصنف كتاب هداية الانام ايشان همان جا انوارى رااز مسجد صعصعه ديدند.  
همگى بيرون دويدند و ديدند كه مؤمنين سراسيمه به دنبال آن ماه تابان مى دوند, لذا لباسهاى سيد را براى تبرك قطعه قطعه كردند و بردند, مگرقباى ايشان كه بجاى ماند.  
به همين جهت , سيد حمود زيارت شب جمعه كربلا را ترك نكرد و بر آن مواظبت داشت .  
تا چندى قبل كه وفات يافت

**تشرف سيد شاهر در حرم سامرا**

آقـا مـحـمد, كه متصدى شمعهاى حرم عسكريين (ع ) است , مى گويد: كليددار آن مكان مقدس , شخصى به نام سيد حسين بود و خيلى از اوقات برادرش - سيد شاهر -از طرف او اين كار را انجام مى داد.  
سيد شاهر مى گويد: شـبـى در حرم مطهر به نيابت از برادرم سيد حسين مشغول خدمت بودم , تا آن كه تمام اشخاصى كه در آن جا بودند, بيرون رفته و كسى در آن مكان شريف باقى نماند, لذاقصد كردم درهاى حرم را بـبندم .  
يكى از درها را بستم ناگاه ديدم سيد جليل القدرى ,در نهايت خشوع داخل شد و مقابل ضريح مقدس ايستاد.  
بـا خـود گـفـتـم , او مى بيند كه من مى خواهم درهاى حرم را ببندم , لابد زيارت خود رامختصر مى كند.  
كـتـابى را كه در دست داشت , گشود و شروع به خواندن زيارت جامعه كبيره با ترتيل واطمينان نـمـود و در بين خواندن هر يك از فقرات آن زيارت , مثل كسى كه مضطرب وحيران باشد, گريه مى كرد.  
نـزد او رفـتم و از او خواستم كه زيارتش را تخفيف دهد و عجله كند, ولى اصلاتوجهى ننمود.  
من هم كمى نشستم , اما خلقم تنگ شد.  
دوباره برخاستم و از اوخواهش نمودم كه زيارتش را تخفيف دهـد و اين بار حرفهاى خشنى به ايشان گفتم ,باز به من التفات نكرد.  
تا آن كه براى بار سوم از او درخواست تخفيف در زيارت وتوقف را نمودم و كتابى كه در دست داشت از او گرفته به او فحش دادم , بـاز آن سـيـدجـليل متعرض من نشد و آن حال تانى و گريه و حضور قلب خود را از دست نداد,ولى همين كه من كتاب را از دستش گرفتم , متوجه شدم چشمهايم چيزى رانمى بيند.  
تلاش كردم كه شايد اطراف را ببينم , اما ديدم واقعا كور شده ام .  
با اين حال خود رانزديك درى كه باز بود, كشاندم و دو طرف آن را با دو دست گرفتم و منتظر بيرون آمدن او شدم .  
وقـتى زيارتش را در پيش روى مبارك تمام كرد, متوجه پشت ضريح مقدس شد وحضرت نرجس خاتون و حكيمه خاتون را زيارت نمود كه من صداى او رامى شنيدم .  
بعد از زيرت به قصد خروج به طـرف در آمد همين كه نزديك در رسيد وخواست بيرون رود, دامنش را گرفتم و تضرع و زارى نـمـودم و آن بـزرگـوار را قـسـم دادم كـه از تـقصير من درگذرد و چشمهاى مرا به حالت اول بـرگرداند.  
ايشان كتاب را ازمن گرفت و به چشمهاى من اشاره اى نمود, همان لحظه چشمهايم بـه حالت اول برگشتند و همه چيز را مى ديدم , مثل اين كه اصلا نابينا نشده ام , اما آن بزرگوار از نظرم غايب شد و هر قدر كه در رواق و صحن جستجو نمودم , احدى را نديدم

**تشرف سيد عبداللّه قزويني در مسجد سهله**

آقا ميرزا هادى سلمه اللّه تعالى از سيد جليل نبيل سيد عبداللّه قزوينى نقل فرمود: در سـال 1327, بـا اهـل و عـيـال به عتبات مشرف گشتيم .  
روز سه شنبه به مسجد كوفه مشرف شديم .  
رفقا خواستند به نجف اشرف بروند, ولى من گفتم : خوب است شب چهارشنبه براى اعمال به مسجدسهله برويم و روز چهارشنبه به نجف اشرف مشرف شويم .  
قبول كردند.  
به خادم گفتيم او هم رفت و شانزده الاغ براى همه رفقا كرايه كرد.  
رفـقا گفتند: ما شب در اين بيابان حركت نمى كنيم , ولى بالاخره اجرت همه مالها راداده و با سه نفر زن كه همراه داشتيم سوار و به سمت مسجد سهله حركت كرديم , درحالى كه الاغهاى يدكى هم همراه ما بود.  
در مـسـجـدسهله نماز مغرب و عشاء را به جماعت خوانديم و مشغول دعا و گريه شديم , يك باره مـتوجه شديم كه ساعت از هشت هم گذشته است .  
ترس زيادى بر من عارض شد كه چگونه با سه زن , بـه تـنـهـايى , با مكارى عرب و غريب , در اين شب تاريك به كوفه برگرديم .  
آن سال , همان سالى بود كه شخصى بنام عطيه بر حكومت عراق ياغى شده بود و راهزنى مى كرد.  
با نهايت اضطراب , قلبا متوسل به ولى عصر عجل اللّه تعالى فرجه الشريف گرديده , روى نياز ودل پـر سوز به سوى آن مهر عالم افروز نموديم , ناگهان چون چشم به مقام حضرت مهدى (ع ) كه در وسـط مسجد است , انداختيم , آن مقام را روشن تر از طور كليم اللّه يافتيم .  
به آن جا رفتيم و ديديم سـيـد بزرگوارى با كمال مهابت و وقار و نهايت جلال وبزرگى در محراب عبادت نشسته است .  
پـيـش رفـتيم و دست مبارك آن سرور راگرفتيم و بوسيديم .  
من خواستم دستشان را بر پيشانى خـويش بگذارم كه حضرت دست خود را كشيدند و نگذاشتند.  
در اين هنگام من هم مشغول دعا و زيـارت شدم ووقتى به نام حضرت صاحب الزمان عجل اللّه تعالى فرجه الشريف مى رسيدم و سلام مى كردم ,ايشان جواب مى فرمودند: و عليكم السلام .  
از ايـن مـطـلـب بـرآشفته شدم كه من به امام سلام مى كنم و اين آقا جواب مى دهد,يعنى چه ؟ از طرفى آن مقام شريف از روشنايى كه داشت , گويا صد چراغ و قنديل درآن آويزان كرده بودند.  
در ايـن جـا آن سيد بزرگوار روى مبارك به مانمودند و فرمودند: با اطمينان دعابخوانيد.  
به اكبر كبابيان سفارش كرده ام شما را به مسجد كوفه برساند و برگردد.  
شماآنها را هم شام بدهيد.  
چون اين سخن را شنيدم با ايشان مانوس شدم و از ايشان التماس دعا كردم و سه حاجت خواستم : اول وسـعـت رزق و رفـع تنگدستى .  
دوم اين كه , محل دفن من , خاك كربلا باشد.  
اين دو را قبول فرمودند.  
سوم فرزند صالحى خواستم .  
ايشان قسم يادكردند كه اين امر به دست ما نيست .  
ساكت شدم و نگفتم كه شما از خدا بخواهيد, چون در اول جوانى زن پدرى داشتم ودختر خوبى از او در خانه بود.  
من از آن دختر خواستگارى كردم , ولى آنها او را به من نمى دادند, بلكه مى خواستند بـه شخص ثروتمندى بدهند.  
من در بالاى سر امام ثامن (ع ) دعا كردم كه فقط اين دختر را به من بـدهـنـد و ديـگر از خدا اولاد نمى خواهم .  
اين قضيه در خاطرم بود, لذا مانع از تكرار درخواست و اصرار گرديدم .  
عيالم پيش آمد و سه حاجت خواست : يكى وسعت رزق .  
ديگرى آن كه به دست من به خاك سپرده شود و قبل از من از دنيا برود.  
سوم آن كه در مشهد مقدس يا كربلاى معلى مدفون شود.  
هـمـه را اجـابـت فرمودند و همان طور هم شد.  
ايشان در مشهد مقدس فوت كرد وخودم او را به خاك سپردم .  
زن ديگرى كه همراه ما بود, پيش آمد و عرض حاجت كرد و سه مطلب خواست : يكى شفاى مريضى كه داشت .  
ايشان فرمودند: جدم موسى بن جعفر (ع ) شفا عطا خواهدفرمود.  
دوم : ثروت و اعتبار براى فرزند.  
سوم : طول عمر براى خودش .  
هـمه را اجابت و قبول فرمودند و همان طور هم شد, يعنى مريض در كاظمين شفايافت و خودش هم نود و پنج سال عمر كرد.  
من (ميرزا هادى ) از سيد عبداللّه قزوينى پرسيدم : چند سال است كه آن زن فوت كرده ؟ گفت : تقريبا پنج سال .  
معلوم شد بيشتر از بيست سال بعد از قضيه باقى مانده و عمركرده است و فـعـلا پـسرش از تجار ثروتمند است و اسم آن تاجر را هم برد, ولى حقيرنام او را در خاطرم ضب ط نكرده ام .  
سيد گفت : بعد از دعا و زيارت وقتى از مقام حضرت مهدى (ع ) به بيرون پا نهاديم ,همسرم به من گفت : دانستى اين سيد بزرگوار كه بود و او را شناختى ؟ گفتم : نه .  
گفت : حضرت حجت (ع ) بود.  
از شـدت تعجب رو برگرداندم , ديدم جز يك فانوس كه آويزان است از آن انوارى كه به انداره صد چـراغ بود, اثرى نيست .  
تاريكى و ظلمت عالم را فرا گرفته بود و از آن سيد بزرگوار خبرى نبود.  
دانستم آن روشناييها از اثر چهره نورانى آن سرور بوده است .  
وقـتـى بـه كنار مسجد آمدم , جوانى نزد من آمد و گفت : هر وقت آماده شديد ما شما را به مسجد كوفه مى رسانيم .  
گفتم : تو كه هستى ؟ گفت : من اكبر بهارى .  
خيلى وحشت كردم و دلم تنگ شد, چون خيال كردم مى گويد اكبر بهايى .  
گفتم : چه مى گويى ؟ بهايى يعنى چه ؟ گـفـت : من در همدان در محله كبابيان سكونت دارم و از روستاى بهار كه يكى ازنواحى همدان است , مى باشم و حضرت مستطاب , عالم سالك آقا ميرزا محمدبهارى از اهل آن جا است .  
ايشان را شناختم و با او مانوس شدم .  
گفتم : آن سيد بزرگوار را شناختى ؟ گـفت : نشناختم , ولى ديدم خيلى جليل القدر است و به من امر فرمود كه شما را به مسجد كوفه برسانم .  
از مهابت ايشان نتوانستم حرفى بزنم و فورا قبول كردم .  
گفتم : آن سرور حضرت صاحب الامر (ع ) بود و علايم آن را گفتم .  
آن جوان به وجد آمد و وقتى خواستيم مراجعت كنيم , خود و رفقايش كه چهار نفربودند, پياده در ركـاب ما براه افتادند و با آن كه حدود دوازده الاغ خالى داشتيم و كرايه همه را هم داده بوديم در عين حال هيچ كدام سوار نشدند و پروانه وار در ركاب ما ازشوق امر امام (ع ) راه مى رفتند.  
وقتى به مسجد كوفه رسيديم , به دستور امام (ع ) غذا را حاضر و به همه آنها شام داديم

**تشرف سيد عزيزاللّه تهراني**

حاج سيد عزيزاللّه تهرانى براى فرزندش فرمود: ايـامـى كـه در نجف اشرف مشرف بودم , مشغول به جهاد اكبر و رياضتهاى شرعى ازقبيل روزه و نـماز و ادعيه و غيره بودم .  
يك بار چند روزى براى زيارت مخصوصه امام حسين (ع ) در عيد فطر, به كربلاى معلى مشرف شدم و در مدرسه صدر درحجره بعضى از رفقا منزل نمودم .  
غـالـبا در كربلا در حرم مطهر مشرف بودم و بعضى از اوقات براى استراحت به حجره مى آمدم .  
در آن حـجـره بعضى از رفقا و زوار هم بودند.  
آنها از حال من و زمان برگشتنم به نجف اشرف سؤال نمودند.  
گفتم : من قصد مراجعت ندارم و امسال مى خواهم پياده به حج مشرف شوم و اين مطلب را در زير گـنـبد مقدس سالار شهيدان حضرت اباعبداللّه الحسين (ع ) از خداخواسته ام و اميد اجابت آن را دارم .  
همه رفقا و زوار حاضر در حجره از روى تمسخر و استهزاء گفتند: از بس رياضت كشيده اى مغزت عـيـب كـرده اسـت .  
چطور پياده به حج رفتن براى تو بى زاد و توشه ومركب و وجود ضعف مزاج , مـمكن است ؟ و خلاصه مرا بسيار استهزاء نمودندبحدى كه سينه ام تنگ شد و از حجره محزون و انـدوهـناك خارج شدم به طورى كه شعورى برايم باقى نمانده بود.  
با همان حال وارد حرم مطهر شـده , زيـارت مـخـتـصرى كردم و متوجه سمت بالاى سر مقدس شدم و در آن جايى كه هميشه مـى نـشـسـتـم ,نـشـسـتـم و با حزن تمام متوسل به سيدالشهداء (ع ) شدم .  
ناگاه دستى بر كتف من گذاشته شد, وقتى رو برگرداندم , ديدم مردى است و به نظر مى رسيد كه از اعراب باشد, اما با مـن بـه فـارسـى تـكلم نمود و مرا به اسم نام برد و گفت : مى خواهى پياده به حج مشرف شوى ؟ گفتم : بلى .  
گفت : من هم اراده حج دارم آيا با من مى آيى ؟ گفتم : بلى .  
گـفـت : پـس مـقـدارى نـان خـشك كه يك هفته ات را كفايت كند, مهيا كن و آفتابه آبى بياور و احرامت را بردار و فلان روز در فلان ساعت به همين جا بيا و زيارت وداع كن تا حج براه بيفتيم .  
گـفـتم : سمعا و طاعة .  
از حرم مطهر خارج شدم و مقدار كمى گندم گرفتم و به يكى اززنهاى فاميل دادم كه نان بپزد.  
رفقا هم همان روز به نجف اشرف مراجعت كردند.  
چون روز موعود شد, وسائلم را برداشته به حرم مطهر مشرف شدم و زيارت وداع نمودم .  
آن مرد در همان وقت مقرر آمد و با هم از حرم مطهر و صحن مقدس و از شهر كربلابيرون رفتيم و تـقـريـبـا يـك سـاعت راه پيموديم .  
در بين راه نه او با من صحبت مى كرد, ونه من به او چيزى مى گفتم تا به بركه آبى رسيديم .  
ايشان خطى كشيد و گفت : اين خط,قبله است و اين هم كه آب است اين جا بمان , غذا بخور و نماز بخوان همين كه عصرشد, مى آيم .  
بعد از من جدا شد و ديگر او را نديدم .  
غذا خوردم و وضو گرفتم و نماز خواندم و آن جا بودم .  
عصر, ايشان عصرآمد وگفت : برخيز برويم .  
برخاستم و ساعتى با او رفتم باز به آب ديگرى رسيديم دوباره خطى كشيد و گفت :اين خط قبله اسـت و ايـن آب اسـت شـب را اين جا مى مانى و من صبح نزد تو مى آيم .  
اوبه من بعضى از اوراد را تعليم داد و خود برگشت .  
شب را به آرامش در آن جا ماندم .  
صبح كه شد و آفتاب طلوع كرد, آمد و گـفـت : برخيز برويم .  
به مقدار روز اول رفتيم بازبه آب ديگرى رسيديم و باز خط قبله را كشيد و گـفـت : من عصر مى آيم .  
عصر كه شد,مثل روز اول آمد و به همان شكل رفتيم و به همين ترتيب هـر صـبح و عصر مى آمد ومسير را طى مى نموديم اما طورى بود كه احساس خستگى از راه رفتن نمى كرديم چون خيلى راه نمى رفتيم تا خسته شويم .  
هفت روز به اين منوال گذشت .  
صـبـح روز هفتم گفت : اين جا براى احرام , مثل من غسل كن و احرامت را بپوش و مثل من تلبيه (جمله لبيك اللهم لبيك ) بگو.  
من هم حسب الامر ايشان اعمال را بجا آوردم .  
آنگاه كمى كه رفتيم , ناگاه صدايى شنيديم مثل صدايى كه در بين كوهها ايجاد مى شود.  
سؤال كردم : اين صدا چيست ؟ گـفـت : از ايـن كـوه كه بالا رفتى , شهرى را مى بينى داخل آن شهر شو.  
اين را گفت و ازنزد من رفت .  
من هم تنها بالاى كوه رفتم و شهر عظيمى را ديدم .  
از كوه فرود آمده وداخل آن شهر شدم و از اهل آن پرسيدم : اين جا كجا است ؟ گـفـتـند: اين جا مكه معظمه است .  
آن وقت متوجه حال خود شده و از خواب غفلت بيدار شدم و دانـستم كه به خاطر نشناختن آن مرد, فيض عظيمى از من فوت شده است , لذا پشيمان شدم , اما پشيمانى سودى نداشت .  
دهـه دوم و سوم شوال و تمام ماه ذى القعده و ايامى از ذى الحجه را در مكه بودم , تا اين كه حجاج رسيدند.  
همراه آنها عموزاده من , حاج سيد خليل پسر حاج سيد اسداللّه تهرانى بود, كه با عده اى از حـجـاج تـهـران از راه شـام آمـده بودند و ايشان تشرفم را به حج خبر نداشت همين كه يكديگر را ديـديـم , مرا با خود نگه داشت و مخارجم را هم داد و در راه مراجعت كجاوه اى براى من گرفت و بـعـد از حـج مـرا از راه جـبل (مسيرى در آن حوالى ) تا نجف اشرف و از نجف تا تهران همراه خود برد

**تشرف سيد محمد جبل عاملي**

سـيد محمد, پسر سيد عباس از اهل جبل عامل لبنان , به خاطر آزار و اذيت حاكمان ظالم آن ديار, كـه مـى خواستند او را به سربازى ببرند از آن جا متوارى شد, در حالى كه چيزى به همراهش نبود جـز يـك قـمـرى (يك دهم ريال ), و هرگز دست سؤال را پيش كسى دراز نكرد.  
او مدتى سياحت نـمـود.  
در ايـام سياحت , در بيدارى و خواب ,عجايب بسيارى را ديده بود.  
بالاخره در نجف اشرف مـسـكن گزيد و در صحن مقدس اميرالمؤمنين (ع ) يكى از حجره هاى فوقانى را منزل خود قرار داد و درنـهـايـت سـخـتـى زنـدگـى خود را گذرانيد و جز دو سه نفر هيچ كس ديگر از حالش مـطـلـع نـبود.  
تا آن كه از دنيا رفت و از وقت خروج از وطن تا زمان فوت او پنج سال طول كشيد.  
ايشان بسيار با حيا و قانع بود و در ايام تعزيه دارى در مجالس حاضرمى شد.  
گاهى بعضى از كتب ادعـيه را امانت مى گرفت و چون بسيارى از اوقات نمى توانست بيشتر از چند دانه خرما و آب چاه صـحـن مقدس , چيز ديگرى به دست آورد, لذا براى وسعت رزق هميشه هر دعا و ذكرى را در اين بـاره مى خواند و ظاهراكمتر ذكر و دعايى بود كه از او فوت شده باشد و شب و روز هم به خواندن اين دعاهاو اذكار مشغول بود.  
زمانى مشغول نوشتن عريضه اى خدمت حضرت بقية اللّه (ع ) شد و بنا گذاشت كه چهل روز آن را بـنويسد, به اين صورت كه هر روز قبل از طلوع آفتاب , مقارن با بازشدن دروازه كوچك شهر (كه به سمت دريا است ) بيرون رود بعد به طرف راست مسافتى نه چندان دور را بپيمايد به طورى كه احـدى او را نـبـيـنـد سپس عريضه را در گل گذاشته و به يكى از نواب حضرت بسپارد و در آب اندازد.  
تا سى و هشت يا نه روزاين كار را انجام داد.  
سـيـد مـحمد گفت : آن روز از محل انداختن عريضه بر مى گشتم و سر را به زير انداخته و خلقم بـسيار تنگ بود.  
متوجه شدم گويا كسى از پشت سر به من رسيد.  
او با لباس عربى و چفيه و عقال بـود و سـلام كرد.  
من با حال افسرده جواب مختصرى دادم و به اوتوجهى نكردم , چون ميل سخن گفتن با كسى را نداشتم .  
قدرى با من در مسير آمد, اما من به همان حالت اول باقى بودم .  
در اين جا به لهجه اهل جبل عامل فـرمـود: سيد محمد چه حاجتى دارى كه امروز سى و هشت يا سى و نه روز است كه قبل از طلوع آفـتاب بيرون مى آيى و تا فلان مكان از دريا مى روى وعريضه را در آب مى اندازى ! گمان مى كنى امامت از حاجت تو مطلع نيست ؟ سـيـد محمد گفت : من تعجب كردم , چون احدى از برنامه من مطلع نبود بخصوص آن كه تعداد روزهـا را هـم بداند, چون كسى مرا كنار دريا نمى ديد و تازه از اهل جبل عامل كسى اين جا نيست كه من او را نشناسم مخصوصا با چفيه و عقال كه در جبل عامل مرسوم نيست , لذا احتمال دادم به نعمت بزرگ و نيل مقصود و تشرف به حضور مولاى عزيزم , امام عصر عجل اللّه تعالى فرجه الشريف رسـيده ام و چون در جبل عامل شنيده بودم كه دست مبارك آن حضرت چنان نرم است به طورى كـه هـيـچ دسـتى آن طور نيست , با خود گفتم با ايشان مصافحه مى كنم , اگر نرمى دستشان را احـسـاس كـردم , به آداب تشرف به حضور مبارك امام (ع ) عمل مى نمايم .  
در همان حال دودست خـود را پـيش بردم .  
ايشان هم دو دست مباركشان را پيش آوردند و با هم مصافحه كرديم .  
نرمى و لـطـافـت زيـادى احساس كردم و يقين نمودم كه نعمت عظيم وعنايت بزرگى به من رو آورده اسـت , امـا هـمـيـن كـه روى خـود را بـرگـرداندم و خواستم دست مباركش را ببوسم , كسى را نديدم

**تشرف سيد محمد قطيفي با همراهان در مسجد كوفه**

عالم عامل , سيد محمد قطيفى (ره ) فرمود: شب جمعه اى قصد كردم به مسجد كوفه بروم .  
در آن زمان راه مخوف و تردد بسياركم بود مگر آن كـه كسى با جمعى كه مستعد باشند و بتوانند خود را از شر دزدان و قطاع الطريق رها كنند, به آن جا برود.  
به همراه من يك نفر از طلاب بود.  
وقتى وارد مسجدشديم كسى غير از يك مرد صالح در آن جا نبود ما هم شروع به انجام اعمال و آداب مسجد كرديم تا آن كه نزديك غروب آفتاب شد.  
در ايـن وقـت در مسجد را بستيم وپشت آن به قدرى سنگ و كلوخ و آجر ريختيم كه مطمئن شديم معمولا نمى شود آن را باز كرد.  
بعد هم برگشتيم و مشغول بقيه اعمال شديم .  
پس از اتمام عبادات , من و رفيقم در دكة القضاء (محلى كه اميرالمؤمنين (ع ) درآن جا بين مردم قـضـاوت مـى كـرده انـد) رو به قبله نشستيم .  
آن مرد صالح در دهليز,نزديك باب الفيل با صداى حزن آورى مشغول خواندن دعاى كميل بود.  
شـب صـاف و مهتابى بود.  
من به طرف آسمان نگاه كردم ناگاه ديدم بوى خوشى در هواپيچيد و فـضـا را پـر كرد عطرى بود كه از بوى مشك و عنبر خوشبوتر بود.  
بعد هم شعاع نورى را ديدم كه مـثـل شـعله آتش در خلال شعاع نور ماه ظاهر شده است .  
اين نور بر نور ماه غالب شد.  
در اين حال صـداى آن مـؤمـن كـه به خواندن دعا بلند بود,خاموش شد و ناگاه شخص جليلى را ديدم كه از طـرف در بـسـتـه مـسجد وارد شد.  
او درلباس اهل حجاز و بر كتف شريفش سجاده اى بود همان طورى كه معمول اهل حرمين (مكه و مدينه ) است .  
آن بـزرگـوار در نـهايت آرامش و وقار و هيبت و جلال راه مى رفت و متوجه آن درى كه به سمت مـقـبره جناب مسلم (ع ) باز مى شود, بود.  
در اين جا براى ما از حواس چيزى جز چشم خيره شده , نمانده بود و دلهايمان هم از جا كنده شده بود.  
وقتى مقابل مارسيد, سلام كرد.  
رفـيقم به طور كلى مدهوش و توانايى رد سلام برايش نمانده بود, ولى من خيلى سعى كردم تا به زحـمت جواب سلام را دادم .  
وقتى وارد صحن جناب مسلم شد, به حال طبيعى خود برگشتيم و گـفتيم : اين شخص كى بود و از كجا وارد شد؟ به طرف آن شخصى كه مشغول دعا خواندن بود, رفـتـيـم ديـديـم جامه خود را دريده و مانندمصيبت زدگان گريه مى كند.  
سؤال كرديم : جريان چيست ؟ گـفـت : مـن چـهـل شب جمعه به نيت ملاقات با امام زمان (ع ) به اين مسجد آمده وامشب شب جـمـعه چهلم است و نتيجه زحماتم به دست نيامد جز آن كه در اين جاهمان طورى كه ديديد به خـواندن مشغول بودم ناگاه ديدم كه آن حضرت بالاى سرمن ايستاده اند.  
به طرف ايشان متوجه شدم فرمودند: چه مى كنى ؟ (يا چه مى خوانى ؟) من نتوانستم جوابى بدهم .  
ايشان هم همان طورى كه ديديد, تشريف بردند.  
دراين جا سه نفرى به طرف در مسجد رفتيم , ولى با كمال تعجب ديديم , به همان شكل كه آن را بسته بوديم , بسته است .  
با افسوس و شكرگذارى مراجعت نموديم

**تشرف سيد مرتضي نجفي در مسجد كوفه**

صـالـح عـادل , سـيـد مرتضى نجفى (ره ), كه از صلحاء نجف اشرف بود و شيخ الفقهاء,شيخ جعفر نجفى را درك كرده و در نزد علماء, به صلاح معروف بود, فرمود: در مـسـجـد كـوفـه با جمعى كه در ميان آنها يكى از علماء مبرز و بزرگ بود, حضورداشتيم وقت مغرب شد.  
براى اداى نماز جماعت با آن عالم بزرگ , در فكر مقدمات نماز افتادم .  
آن وقتها ميان موضع تنور در وسط مسجد كوفه , مقدار اندكى آب بود كه از مجراى قناتى مخروبه مـى آمـد و راه تـنگى داشت كه گنجايش بيش از يك نفر را نداشت .  
به آن جا رفتم كه وضو بگيرم وقـتـى خـواسـتـم پـايـين بروم شخص جليلى را به هيات اعراب ديدم كه كنار آب نشسته و وضو مى گيرد, اما در نهايت طمانينه و وقار نشسته بود.  
من براى رسيدن به نماز جماعت عجله داشتم كـمـى توقف كردم , ولى وقتى ديدم كه او به همان آرامش نشسته و نداى اقامه نماز هم بلند شده اسـت بـه خـاطـر آن كـه عـجـله كند, به او گفتم : مثل اين كه قصد ندارى با شيخ نماز جماعت بخوانى ؟ فرمودند: نه , زيرا او شيخ دخنى (ارزنى ) است .  
منظورش را از اين جمله نفهميدم و صبر كردم تا فارغ شد و رفت .  
من هم رفتم ووضو گرفتم و با شيخ نماز خواندم .  
بعد از نماز و متفرق شدن مردم , جريان را براى شيخ نقل كردم .  
نـاگـاه ديـدم حالش دگرگون و رنگش متغير شد و در فكر فرو رفت بعد به من گفت :حضرت حـجـت (ع ) را ديـده اى , ولـى ايشان را نشناخته اى .  
آن حضرت از چيزى كه جز خداى تعالى كس ديگرى بر آن مطلع نبود, خبر دادند.  
بدان كه من امسال در رحبه ارزن كاشته بودم (رحبه موضعى در غـرب درياى نجف است كه به خاطر رعايت نكردن باديه نشينان معمولا محل ترس است ) وقتى ايـسـتـادم و نماز را شروع كردم به فكر آن زراعت افتادم و غصه آنها مرا از حالت نماز واداشت , لذا حضرت از وضع من خبر دادند

**تشرف سيد مهدي عباباف نجفي**

سـيـد مـهـدى عـباباف نجفى , كه مداومت تشرف به مسجدسهله در شبهاى چهارشنبه راداشت فرمود: شـبى با جمعى از رفقا به مسجدسهله مشرف شديم .  
ديديم ركن قبله مسجد, طرف شرقى , همان جا كه مقام حضرت حجت (ع ) واقع ميباشد, روشن است .  
پيش رفتيم .  
سيد بزرگوارى در محراب مشغول عبادت بودند.  
معلوم شد آن روشنى ,روشنى چراغ نـيست , بلكه نور صورت مبارك آن سرور, در و ديوار را منور ساخته است .  
به جاى خود برگشته و بـاز نـظـر كرديم .  
آن صفه را روشن ديديم , گويا چراغ نوربخشى در آن گذارده اند.  
چون نـزديـك شـديـم هـمان حال سابق را يافتيم تا يقين كرديم كه آن بزرگوار امام ابرار و سلاله ائمه اطهار (ع ) است .  
هيبت آن حضرت همه ما را گرفت .  
هر يك در جاى خود مانند چوب از حس وحركت افتاديم , جز مـن كـه چند قدمى از رفقا جلوتر رفتم .  
هر چه خواستم نزديك شوم يا عرضى كنم , در خود يارايى نديدم , مگر اين كه مطلبى به خاطرم آمد و عرض كردم : لطفا استخاره اى براى من بگيريد.  
آن حضرت دست مبارك خود را باز نموده و با آن تسبيحى كه مشغول به ذكر بودند,مشتى گرفته و بـعـد از حـساب كردن در جواب به من فرمودند: ((خوب است )).  
بعد هم روى مبارك خود را به سـوى مـا انـداخـتـه و نظر پر فيض خويش را براى لحظاتى بر ماادامه داد.  
گويا انتظار داشت كه حاجت دنيا و آخرت خويش را از درگاه لطف وعطايش درخواست نماييم , ولى سعادت و استعداد, ما را يارى نكرد و قفل خاموشى دهان ما را بست .  
سـپـس بـه سـمـت در مـسجد روانه گرديد, چون قدرى تشريف برد قدرت در پاى خوديافته به دنبالش روانه شديم .  
وقتى خواست از در مسجد بيرون رود, دوباره روى مقدس خود را به طرف ما نـمـود و مدتى به همين حال بود.  
ما چند نفر بدون حس وحركت بوديم و هيچ قدرتى نداشتيم .  
تا آن كـه بـالاخره از مسجد خارج شديم و به فاصله اى كه بين دو در بود رسيديم .  
آن بزرگوار از در دوم خـارج شدند.  
به مجردخروج حضرت قوت و شعور ما بازگشت .  
فورا و با سرعت هر چه بيشتر بـه سـمـت دردوم دويـديـم .  
بـه چـشـم بـهـم زدنـى از در دوم خـارج شـديـم و نظر به اطراف بـيـابـان انـداخـتـيـم , ولـى هـيچ كس را نيافتيم .  
هر چه به اطراف و اكناف دويديم به هيچ وجه اثرى نيافتيم و براى ما معلوم شد كه به مجرد خروج از در دوم , حضرت از نظر ما مخفى شده اند.  
بر بى لياقتى و از دست دادن فرصتى كه براى ذكر حاجاتمان پيش آمده بود, افسوس خورده و متاثر شديم

**تشرف سيد مهدي قزويني در راه كربلا**

سيد مهدى قزوينى فرمود: روز چهاردهم ماه شعبان , از حله به قصد زيارت حضرت ابى عبداللّه الحسين (ع )بيرون آمدم .  
وقتى بـه شط هنديه رسيدم (شعبه اى است از رود فرات كه بعد از منطقه مسيب جدا و به كوفه مى رود.  
آبادى معتبرى كنار اين شط است كه طويريج نام دارد ودر راه حله به سمت كربلا واقع شده است ) از سـمـت غـرب شط عبور كردم .  
ديدم زوارى كه از حله و اطراف آن و آنهايى كه از نجف اشرف و حوالى وارد شده بودند,تماما در خانه هاى بنى طرف , از عشاير هنديه محصور شده اند و راهى براى كربلانيست , زيرا عشيره عنى زه در مسير, فرود آمده و راه عبور و مرور زوار را قطع كرده بودند و نمى گذاشتند كسى از كربلا خارج و يا داخل شهر شود.  
هركس هم مى رفت اورا غارت مى كردند.  
مـن نزد عربى فرود آمدم و نماز ظهر و عصر را بجا آوردم و نشستم .  
منتظر بودم ببينم كار زوار به كـجـا مـى انجامد.  
آسمان هم ابر داشت و باران كم كم مى باريد.  
در اين حال كه نشسته بودم , ديدم تـمـام زوار از خانه ها بيرون آمدند و به سمت كربلا متوجه شدند.  
به شخصى كه با من بود, گفتم : برو سؤال كن چه خبر است ؟ بيرون رفت و برگشت گفت : عشيره بنى طرف با اسلحه بيرون آمده و متعهد شده اندكه زوار را به كربلا برسانند, هر چند كار به جنگ با عشيره عنيزه بكشد.  
وقتى اين سخن را شنيدم به آنها كه با من بودند, گفتم : اين مطلب واقعيت ندارد, زيرابنى طرف قـدرت ندارند در بيابان با عنيزه مقابله كنند.  
گمان مى كنم اين حيله اى است براى آن كه زوار را از خانه هاى خود بيرون كنند, زيرا پذيرايى آنها بر ايشان سنگين شده است .  
در همين احوال بوديم كه زوار برگشتند و معلوم شد جريان همان است كه من گفته ام .  
زوار داخـل خانه ها شده و بعضى هم در سايه آنها نشستند.  
آسمان را ابر گرفته بود.  
دراين جا من دلم به خاطر آنها شكست , لذا به خداوند تبارك و تعالى متوجه شدم و به پيغمبر و آل او (ع ) متوسل گـشـتم و از ايشان يارى زوار را از آن بلايى كه به آن مبتلاشده اند, خواستم .  
ناگاه ديدم سوارى مى آيد كه بر اسب نيكويى , مانند آهو كه مثل آن را نديده بودم , سوار است .  
در دست او نيزه اى بلند بود و آستينها را بالا زده و اسب رامى دوانيد.  
نزد خانه اى كه آن جا بودم , ايستاد.  
آن خانه , خانه اى از مو بود كه اطرافش رابالا زده بودند.  
سلام كرد و ما جواب او را داديم .  
فرمود: يا مولانا (اسم را برد), كسانى كه بر تو سلام مى رسانند مرا بدنبال تو فرستادند.  
ايشان گنج مـحـمـد آغـا و صفر آغا هستند (دو نفر از صاحب منصبان ارتش عثمانى ) ومى گويند: حتما زوار بيايند, كه ما عشيره عنيزه را از مسير دور كرديم و با لشكريان خود پشت سليمانيه در جاده منتظر آنهاييم .  
به او گفتم : تو با ما تا پشت سليمانيه مى آيى ؟ فرمود: آرى .  
سـاعـت را از جـيـب بيرون آوردم , ديدم تقريبا دو ساعت و نيم از روز مانده است .  
گفتم اسب مرا حـاضر كردند.  
آن عرب بدوى كه ما در خانه اش بوديم , به من چسبيد و گفت :مولانا, جان خود و اين زوار را به خطر نينداز.  
امشب را نزد ما باشيد تا مطلب معلوم شود.  
بـه او گـفـتم : به خاطر درك زيارت مخصوصه امام حسين (ع ) در شب نيمه شعبان ,چاره اى جز سوار شدن نيست .  
هـمـيـن كـه زوار ديدند ما سوار شديم , پياده و سواره پشت سر ما حركت كردند.  
براه افتاديم و آن سـوار, مـانـنـد شـيـر بـيشه جلوى ما حركت مى كرد و ما پشت سر اومى رفتيم تا به تپه سليمانيه رسيديم .  
سـوار از آن جـا بالا رفت و از طرف ديگر پايين آمد و ما هم رفتيم تا به بالاى تپه رسيديم در آن جا نـظـر كرديم , اما با كمال تعجب از آن سوار اثرى نديديم , گويا به آسمان يا به زمين رفته باشد.  
نه لشكرى ديدم و نه فرمانده لشكر.  
به كسانى كه با من بودند گفتم : آيا شك داريد كه ايشان حضرت صاحب الامر (ع ) بوده اند؟ گفتند: نه .  
مـن در آن وقتى كه آن جناب جلوى ما حركت مى كرد, در ايشان تامل زيادى كردم كه گويا پيش از اين حضرتش را ديده ام , اما به خاطرم نيامد.  
همين كه از ما جدا شد, يادم آمد او شخصى است كه در حله به منزل من آمده و مرا به واقعه سليمانيه خبر داد.  
(شرح اين قضيه قبلا گذشت .  
) و اما عشيره عنيزه را اصلا در منزلهايشان نديديم , حتى كسى از آنها نبود كه سؤال كنيم , جز آن كه ديديم غبار شديدى در وسط بيابان بلند شده است .  
پـس از آن اسـبها ما را به سرعت مى بردند تا به دروازه شهر رسيديم و لشكريان راديديم كه بالاى قلعه ايستاده اند.  
گـفتند: از كجا آمديد و چگونه رسيديد؟ بعد هم به سوى زوار و كثرت آنها نظر كردندو گفتند: سبحان اللّه , اين صحرا از زوار پر شده است , پس عشيره عنيزه كجارفته اند.  
بـه ايـشـان گفتم : شما در شهر خود بنشينيد و حقوق خودتان را بگيريد و لمكة رب يرعاها, يعنى بـراى مكه پروردگارى است كه آن را حفظ و حراست مى كند.  
(اين جمله , مضمون سخن حضرت عبدالمطلب است در وقتى كه براى پس گرفتن شتران خود به نزد ابرهه سلطان حبشه رفت , در آن جـا ابـرهـه گفت : چرا از من نخواستى دست از خرابى كعبه بكشم ؟ فرمود: من صاحب شتران خودم هستم و مكه هم صاحبى دارد).  
آنگاه داخل شهر كربلا شديم .  
در آن جا ديديم گنج آغا بر تختى نزديك دروازه نشسته است .  
سلام كردم .  
به احترام من برخاست .  
به او گفتم : تو را همين افتخار بس , كه نامت بر زبان آن حضرت جارى شد.  
گفت :قضيه چيست ؟ من جريان را براى او نقل كردم .  
گفت : آقاجان , من از كجا مى دانستم كه به زيارت آمده ايد تا برايتان قاصد بفرستم .  
من و لشكريانم پـانـزده روز اسـت كه در اين شهر محاصره شده ايم و از ترس عنيزه قدرت بيرون آمدن را نداريم .  
آنگاه از من پرسيد: آنها كجا رفتند؟ گفتم : نمى دانم , جز آن كه غبار شديدى در وسط بيابان ديديم كه گويا غبار كوچ كردن آنها باشد.  
بـعد از اين صحبتها ساعت را بيرون آوردم , ديدم يك ساعت و نيم از روز مانده و تمام زمان سير ما يك ساعت شده است , در حالى كه بين منزلهاى بنى طرف تا كربلا سه فرسخ راه است .  
بـه هـر حال شب را در كربلا به سر برديم .  
وقتى صبح شد, سراغ عشيره عنيزه را گرفتيم .  
يكى از كشاورزان كه در باغهاى كربلا بود, خبر داد عنيزه در منزل و خيمه هاى خودبودند.  
ناگاه سوارى بـر ايـشـان ظاهر شد كه بر اسب نيكو و فربهى آمده بود و در دست نيزه بلندى داشت .  
او با صداى بلند و مهيب آنها را صدا زد و گفت : اى عشيره عنيزه ,بدانيد كه اجل و مرگ حتمى بالاى سر شما اسـت .  
ارتـش دولـت عـثـمانى با سوارها وپياده هايشان رو به شما مى آيند و اينك پشت سر من در راهند.  
كوچ كنيد, ولى فكرنمى كنم از دست ايشان جان سالم بدر بريد.  
بعد از اين سخنان ترس و ذلت بر عنيزه مسلط شد, به طورى كه بعضى افراد اثاثيه خود را به خاطر عجله و ترس رها كرده و مى رفتند و لذا ساعتى طول نكشيد كه تمام آنها كوچ كرده و رو به بيابان آوردند.  
بـه آن كشاورز گفتم : اوصاف سوار را براى من نقل كن وقتى نقل نمود, ديدم همان سوارى است كه با ما بود

**تشرف سيد مهدي قزويني و مزار قاسم بن موسي الكاظم (ع )**

سيد بزرگوار آقا ميرزا صالح , فرزند سيد مهدى قزوينى , از زبان پدر خويش نقل مى كند: مـن براى ارشاد و هدايت عشيره هاى بنى زبيد به مذهب تشيع , هميشه به جزيره اى كه در جنوب حـلـه و بـين دجله و فرات است .  
مى رفتم , چون همه آنها اهل سنت بودند والحمدللّه همه مذهب تشيع را اختيار كردند و به همان مذهب هم باقى هستند وتعدادشان بيشتر از ده هزار نفر است .  
در آن جـزيـره مـزارى اسـت كـه معروف به قبر حمزه فرزند حضرت كاظم (ع ) است ومردم او را زيـارت مـى كنند و براى او كرامات بسيار نقل شده است .  
اطراف آن ,روستايى است كه حدودا صد خانوار در آن ساكن هستند.  
مـن هـمـيـشـه به جزيره مى رفتم و از آن جا عبور مى كردم , اما آن قبر را زيارت نمى نمودم , چون صـحيح در نزد من , آن بود كه حمزة بن موسى بن جعفر (ع ) در رى با حضرت عبدالعظيم حسنى مدفون است .  
يـك بـار طبق عادت هميشه بيرون رفتم و نزد اهل آن روستا ميهمان بودم .  
آنهادرخواست كردند كـه مـن مـرقـد مـزبور را زيارت كنم .  
امتناع كردم و گفتم : من مزارى راكه نمى شناسم , زيارت نمى كنم .  
به خاطر اين گفته من , رغبت مردم به آن جا كم شد وكمتر به زيارت مى رفتند.  
از نزد ايشان حركت كردم و شب را در جاى ديگرى نزد يكى از سادات ماندم .  
وقت سحر شد و براى نـافـله شب برخاستم و مهياى آن شدم .  
وقتى نماز شب را خواندم , به انتظار طلوع فجر و به هيئت تـعقيب نماز, نشستم .  
ناگاه سيدى كه او را به صلاح وتقوى مى شناختم و از سادات آن جا بود, بر من وارد شد و سلام كرد و نشست .  
فرمود:مولانا, ديروز ميهمان اهل روستاى حمزه شدى ولى او را زيارت نكردى .  
گفتم : آرى .  
فرمود: چرا؟ گـفـتـم : زيـرا من كسى را كه نمى شناسم , زيارت نمى كنم .  
حمزة بن موسى الكاظم (ع )در رى مدفون است .  
فرمود: رب مشهور لا اصل له , يعنى چه بسيار چيزهايى كه مشهور شده اما اساسى ندارد.  
قبرى كه ايـن جا است , قبر پسر امام موسى كاظم (ع ) نيست , هر چند معروف شده است , بلكه قبر ابى يعلى حـمـزة بن قاسم العلوى است كه از نوادگان حضرت ابوالفضل العباس (ع ) است .  
او يكى از علماى بزرگ و اهل حديث مى باشد كه ايشان را علماى علم رجال در كتابهاى خود ذكر كرده اند و به علم و تقوى و ورع توصيف نموده اند.  
مـن بـا خود گفتم : اين شخص از عوام سادات است و از اهل اطلاع در علم رجال وحديث نيست .  
لابـد ايـن مطلب را از بعضى علماء شنيده است .  
آنگاه برخاستم تا ببينم طلوع فجر شده يا نه .  
سيد هـم بـرخـاست و رفت , اما من غفلت كردم كه سؤال كنم اين سخن را از چه كسى نقل مى كنيد.  
و چون فجر طالع شده بود, به نماز صبح مشغول شدم .  
وقـتى نماز خواندم براى تعقيب نشستم , تا آفتاب طلوع كرد.  
ضمنا بعضى ازكتب رجال همراه من بود.  
در آنها نگاه كردم , ديدم مطلب همان است كه سيد ذكرنموده است .  
بعد از آن , اهل روستا به ديدن من آمدند.  
در بين ايشان آن سيد هم بود.  
به او گفتم : توكه پيش از فـجر به نزد من آمدى و مرا از قبر حمزه , كه او ابو يعلى حمزة بن قاسم علوى است خبر دادى , اين را از كجا شنيده اى ؟ گـفـت : واللّه مـن پـيـش از فجر اين جا نبوده ام و شما را قبل از اين ساعت اصلا نديده ام .  
من شب گـذشته بيرون روستا بيتوته كرده بودم و چون تشريف فرمايى شما را شنيدم ,امروز براى زيارت , خـدمـت رسـيـدم .  
بـعد از اين سخنان , به اهل آن ده گفتم : الان لازم شد من براى زيارت حمزه برگردم , زيرا شكى ندارم در اين كه آن شخصى را كه ديده ام حضرت صاحب الامر (ع ) بوده است .  
همراه تمام اهل آن روستا براى زيارت براه افتاديم .  
و از آن وقت مزار ايشان موردتوجه واقع شد, به طورى كه زن و مرد از راههاى دور براى زيارت آن عالم بزرگوارمى آيند

|  |
| --- |
| **تشرف سيدمحمد جبل عاملى**  سـيدمحمد، پسر سيد عباس از اهل جبل عامل لبنان، به خاطر آزار و اذيت حاكمان ظالم آن ديار، كـه مـىخواستند او را به سربازى ببرند از آن جا متوارى شد، در حالى كه چيزى به همراهش نبود جـز يـك قـمـرى (يك دهم ريال )، و هرگز دست سؤال را پيش كسى دراز نكرد.  او مدتى سياحت نـمـود. در ايـام سياحت، در بيدارى و خواب، عجايب بسيارى را ديده بود.  بالاخره در نجف اشرف مـسـكن گزيد و در صحن مقدس اميرالمؤمنين عليه السلام يكى از حجرههاى فوقانى را منزل خود قرار داد و در نـهـايـت سـخـتـى زنـدگـى خود را گذرانيد و جز دو سه نفر هيچ كس ديگر از حالش مـطـلـع نـبود.  تا آن كه از دنيا رفت و از وقت خروج از وطن تا زمان فوت او پنج سال طول كشيد. ايشان بسيار با حيا و قانع بود و در ايام تعزيهدارى در مجالس حاضر مىشد.  گاهى بعضى از كتب ادعـيه را امانت مىگرفت و چون بسيارى از اوقات نمىتوانست بيشتر از چند دانه خرما و آب چاه صـحـن مقدس، چيز ديگرى به دست آورد، لذا براى وسعت رزق هميشه هر دعا و ذكرى را در اين بـاره مىخواند و ظاهرا كمتر ذكر و دعايى بود كه از او فوت شده باشد و شب و روز هم به خواندن اين دعاها و اذكار مشغول بود.  زمانى مشغول نوشتن عريضهاى خدمت حضرت بقية اللّه(عج) شد و بنا گذاشت كه چهل روز آن را بـنويسد، به اين صورت كه هر روز قبل از طلوع آفتاب، مقارن با باز شدن دروازه كوچك شهر (كه به سمت دريا است) بيرون رود بعد به طرف راست مسافتى نه چندان دور را بپيمايد به طورى كه احـدى او را نـبـيـنـد سپس عريضه را در گل گذاشته و به يكى از نواب حضرت بسپارد و در آب اندازد.  تا سى و هشت يا نُه روز اين كار را انجام داد. سـيـدمـحمد گفت: آن روز از محل انداختن عريضه برمىگشتم و سر را به زير انداخته و خُلقم بـسيار تنگ بود. متوجه شدم گويا كسى از پشت سر به من رسيد. او با لباس عربى و چفيه و عقال بـود و سـلام كرد.  من با حال افسرده جواب مختصرى دادم و به او توجهى نكردم، چون ميل سخن گفتن با كسى را نداشتم .  قدرى با من در مسير آمد، اما من به همان حالت اول باقى بودم .  در اين جا به لهجه اهل جبل عامل فـرمـود: سيدمحمد چه حاجتى دارى كه امروز سى و هشت يا سى و نه روز است كه قبل از طلوع آفـتاب بيرون مىآيى و تا فلان مكان از دريا مىروى و عريضه را در آب مىاندازى! گمان مىكنى امامت از حاجت تو مطلع نيست؟ سـيـدمحمد گفت: من تعجب كردم، چون احدى از برنامه من مطلع نبود به خصوص آن كه تعداد روزهـا را هـم بداند، چون كسى مرا كنار دريا نمىديد و تازه از اهل جبل عامل كسى اين جا نيست كه من او را نشناسم مخصوصا با چفيه و عقال كه در جبل عامل مرسوم نيست، لذا احتمال دادم به نعمت بزرگ و نيل مقصود و تشرف به حضور مولاى عزيزم، امام عصر عجل اللّه تعالى فرجه الشريف رسـيدهام و چون در جبل عامل شنيده بودم كه دست مبارك آن حضرت چنان نرم است به طورى كـه هـيـچ دسـتى آن طور نيست، با خود گفتم با ايشان مصافحه مىكنم، اگر نرمى دستشان را احـسـاس كـردم، به آداب تشرف به حضور مبارك امام (عج) عمل مىنمايم .  در همان حال دو دست خـود را پـيش بردم . ايشان هم دو دست مباركشان را پيش آوردند و با هم مصافحه كرديم . نرمى و لـطـافـت زيـادى احساس كردم و يقين نمودم كه نعمت عظيم و عنايت بزرگى به من رو آورده اسـت، امـا هـمـيـن كـه روى خـود را بـرگـرداندم و خواستم دست مباركش را ببوسم، كسى را نديدم.  منبع:  كتاب العبقرى الحسان که داراى پنج بخش است كه جلد اول آن سه بخش و جلد دوم دو بخش است. مطالب ارائه شده مربوط به جلد اول، بخش دوم (المسك الاذفر) و جـلـد دوم، بـخـش اول (الـيـاقوت الاحمر) مىباشد. |

**تشرف سيدمهدى قزوينى (ره)**

سيد بزرگوار آقا ميرزا صالح، فرزند سيدمهدى قزوينى، از زبان پدر خويش نقل مىكند: مـن براى ارشاد و هدايت عشيرههاى بنى زبيد به مذهب تشيع، هميشه به جزيرهاى كه در جنوب حـلـه و بـين دجله و فرات است، مىرفتم، چون همه آنها اهل سنت بودند والحمدللّه همه مذهب تشيع را اختيار كردند و به همان مذهب هم باقى هستند و تعدادشان بيشتر از ده هزار نفر است .

در آن جـزيـره مـزارى اسـت كـه معروف به قبر حمزه فرزند حضرت كاظم عليه السلام است و مردم او را زيـارت مـىكنند و براى او كرامات بسيار نقل شده است .

اطراف آن، روستايى است كه حدودا صد خانوار در آن ساكن هستند.

مـن هـمـيـشـه به جزيره مىرفتم و از آن جا عبور مىكردم، اما آن قبر را زيارت نمىنمودم، چون صـحيح در نزد من، آن بود كه حمزة بن موسى بن جعفر عليه السلام در رى با حضرت عبدالعظيم حسنى مدفون است.

يـك بـار طبق عادت هميشه بيرون رفتم و نزد اهل آن روستا ميهمان بودم . آنها درخواست كردند كـه مـن مـرقـد مـزبور را زيارت كنم .

امتناع كردم و گفتم: من مزارى را كه نمىشناسم، زيارت نمىكنم .

به خاطر اين گفته من، رغبت مردم به آن جا كم شد و كمتر به زيارت مىرفتند. از نزد ايشان حركت كردم و شب را در جاى ديگرى نزد يكى از سادات ماندم .

وقت سحر شد و براى نـافـله شب برخاستم و مهياى آن شدم . وقتى نماز شب را خواندم، به انتظار طلوع فجر و به هيئت تـعقيب نماز، نشستم .

ناگاه سيدى كه او را به صلاح و تقوا مىشناختم و از سادات آن جا بود، بر من وارد شد و سلام كرد و نشست .

فرمود: مولانا، ديروز ميهمان اهل روستاى حمزه شدى ولى او را زيارت نكردى.

گفتم: آرى .

فرمود: چرا؟ گـفـتـم: زيـرا من كسى را كه نمىشناسم، زيارت نمىكنم . حمزة بن موسى الكاظم عليهالسلام در رى مدفون است .

فرمود: رب مشهور لا اصل له، يعنى چه بسيار چيزهايى كه مشهور شده اما اساسى ندارد.

قبرى كه ايـن جا است، قبر پسر امام موسى كاظم عليه السلام نيست، هر چند معروف شده است، بلكه قبر ابى يعلى حـمـزة بن قاسم العلوى است كه از نوادگان حضرت ابوالفضل العباس عليه السلام است .

او يكى از علماى بزرگ و اهل حديث مىباشد كه ايشان را علماى علم رجال در كتابهاى خود ذكر كردهاند و به علم و تقوا و ورع توصيف نمودهاند.

مـن بـا خود گفتم: اين شخص از عوام سادات است و از اهل اطلاع در علم رجال و حديث نيست . لابـد ايـن مطلب را از بعضى علماء شنيده است .

آنگاه برخاستم تا ببينم طلوع فجر شده يا نه .

سيد هـم بـرخـاست و رفت، اما من غفلت كردم كه سؤال كنم اين سخن را از چه كسى نقل مىكنيد.

و چون فجر طالع شده بود، به نماز صبح مشغول شدم . وقـتى نماز خواندم براى تعقيب نشستم، تا آفتاب طلوع كرد.

ضمنا بعضى از كتب رجال همراه من بود. در آنها نگاه كردم، ديدم مطلب همان است كه سيد ذكر نموده است . بعد از آن، اهل روستا به ديدن من آمدند. در بين ايشان آن سيد هم بود.

به او گفتم: تو كه پيش از فـجر به نزد من آمدى و مرا از قبر حمزه، كه او ابو يعلى حمزة بن قاسم علوى است خبر دادى، اين را از كجا شنيدهاى؟ گـفـت: واللّه مـن پـيـش از فجر اين جا نبودهام و شما را قبل از اين ساعت اصلا نديدهام .

من شب گـذشته بيرون روستا بيتوته كرده بودم و چون تشريف فرمايى شما را شنيدم، امروز براى زيارت، خـدمـت رسـيـدم .

بـعد از اين سخنان، به اهل آن ده گفتم: الان لازم شد من براى زيارت حمزه برگردم، زيرا شكى ندارم در اين كه آن شخصى را كه ديدهام حضرت صاحب الامر (عج) بوده است .

پس همراه تمام اهل آن روستا براى زيارت به راه افتاديم .

و از آن وقت مزار ايشان مورد توجه واقع شد، به طورى كه زن و مرد از راههاى دور براى زيارت آن عالم بزرگوار مىآيند.

منبع:

كتاب العبقرى الحسان که داراى پنج بخش است كه جلد اول آن سه بخش و جلد دوم دو بخش است. مطالب ارائه شده مربوط به جلد اول، بخش دوم (المسك الاذفر) و جـلـد دوم، بـخـش اول (الـيـاقوت الاحمر) مىباشد.

**تشرف سيدي از علماي زاهد نجف اشرف**

عالم زاهد, آقا سيد محمد خلخالى فرمودند: سيدى جليل , كه صاحب ورع و تقوى و از پيرمردهاى نجف اشرف بود, با من رفاقتى داشت .  
ايشان مـنزوى بود و زياد با ديگران مخلوط نمى شد.  
شبى او را به منزل خوددعوت كردم تا با هم مانوس باشيم .  
ايشان هم تشريف آوردند.  
فرداى آن شب را هم نگذاشتم بروند و تا غروب كه يك شبانه روز مى شد, در منزل ما تشريف داشتند.  
فـصـل تـابـستان بود و هواى گرم كه قهرا انسان تشنه مى شود.  
ما هم تشنه مى شديم و ازمايعات خنك براى رفع عطش مى نوشيديم , اما آن سيد جليل بر خلاف ما هيچ اظهارعطش نمى كرد و هر چه را به ايشان تعارف مى كرديم مقدارى از روى تفنن مى نوشيد.  
به همين جهت من عرض كردم : آقا شما در اين يك شبانه روز چرا اظهارعطش و تشنگى نمى كنيد؟ فرمودند: من تشنه نشدم .  
مـتـحير ماندم .  
تا آن كه ده دوازده روز بعد با ايشان به كوفه رفتيم .  
ديدم آن سيد جليل هيچ تشنه نمى شود.  
روز آخـر كـه خـيـال بـرگـشتن به نجف اشرف را داشتيم , اصرار زيادى كردم كه چرا شماتشنه نـمـى شويد؟ بايد بدانم كه اگر دارويى براى رفع عطش پيدا نموده ايد و استعمال مى كنيد به من هم ياد بدهيد تا كمتر آب بخورم و خلاصه اصرار زيادى كردم , اماايشان از گفتن سر باز مى زدند.  
پس از آن همه اصرار فرمودند: بيا كنار شط برويم وقدم بزنيم .  
با هم كنار شط رفته و در حين قدم زدن فـرمـودنـد: چـهل شب چهارشنبه ,همان طورى كه برنامه معمول علما و صلحا و عباد نجف اشـرف است به نيت تشرف به حضور ولى عصر(ع ) به مسجد سهله مى رفتم .  
يك اربعين تمام شد و اثرى نديدم ,لذا مايوس شدم بعد از آن با كمال نوميدى متفرقه مى رفتم .  
شـبـى از شـبهاى چهارشنبه كه مشرف شدم , هنگام برگشتن مقدارى از شب گذشته وآبى كه خـادم مـسـجد براى زوار تهيه مى كرد تمام شده بود.  
خيلى تشنه شدم شب هم تاريك بود با همه ايـنـها رو به مسجد كوفه گذاشتم و چون مركبى هم پيدا نمى شد,تاريكى شب و وحشت از دزد و راهزن از يك طرف و زحمت پياده روى و پيرى ازطرف ديگر, اين دو, دست به دست هم دادند و با تـشـنگى و عطش مرا از پا درآوردند,لذا بين راه نشسته و به آن عين الحياة متوسل شده و عرضه داشـتـم : يـا حـجة بن الحسن ادركنى .  
ناگاه ديدم عربى مقابل من ايستاده و سلام كرد و به زبان عـربـى مـتداول درنجف اشرف فرمود: من مسجد السهله تجى سيدنا تريد تروح بالمسجد كوفه ؟ (ازمسجد سهله آمده اى و مى خواهى به مسجد كوفه بروى ؟) با كمال بى حالى و ضعف عرض كردم : بلى .  
فرمود: قم , (برخيز) و دست مرا گرفت و از جايم بلند كرد.  
عرض كردم : انا عطشان ما اقدر امشى .  
(من تشنه هستم و نمى توانم راه بروم ) فرمود: خذ هذه التمرات .  
(اين خرماها را بگير) سه دانه خرما به من داد و فرمود: اينهارا بخور.  
من تعجب نمودم و با خود گفتم : خرما خوردن با عطش چه مناسبتى دارد؟ ايشان به اصرار فرمود: خذ اكل .  
(بگير و بخور) من ترسيدم كه تمرد كنم با خود گفتم : هر چه امشب به سرم بيايد, خير است .  
يكى ازآن خرماها را بـه دهان گذاشتم .  
ديدم بسيار معطر است و چون از گلويم پايين رفت انبساط و انشراح قلبى به من دست داد كه گفتنى نيست و فورا عطش و التهابم كم شد.  
دومـى را خوردم و ديدم عطرش از اولى زيادتر و انشراح قلب و خنكى آن بيشتراست .  
تا آن كه سه دانـه خـرمـا را خوردم , عطشم كاملا رفع شد.  
عجيب تر آن كه خرماهاهسته نداشتند و تا آن وقت چنان خرمايى نديده و نخورده بودم .  
بعد هم با اوبراه افتادم و چند قدمى برداشتيم .  
فرمود: هذا المسجد.  
(اين مسجد كوفه است .  
) مـن مـتـوجه در مسجد شدم , ديدم مسجد شريف كوفه است و از طرفى ملتفت پهلويم شدم اما با كـمال تعجب ديدم آن مرد, عرب نيست .  
و از آن وقت تاكنون تشنه نشده ام .  
معلوم مى شود كه مرد عرب خود آن سرور و يا يكى از ملازمين درگاه حضرتش بوده است

**تشرف شهيدثاني (ره)**

مرحوم شهيدثانى مىفرمايند: در مـنـزل رمـلـه (نـام محلى است)، به مسجد آن جا، كه معروف به جامع ابيض است براى زيارت پيامبرانى كه در غار آن جا مدفونند، رفتم .

وقتى رسيدم، ديدم در مسجد قفل است و احدى در آن جا نيست. دست خود را بر قفل گذاشته و كشيدم.

در باز شد و من وارد غار شدم .

در آن جا مشغول نـمـاز و دعـا گرديدم و به حدى توجه قلبى به خداى تعالى برايم پيدا شد كه از حركت قافلهاى كه همراهش بودم، فراموش كردم .

مـدتـى در آن جـا نشستم .

پس از آن داخل شهر شدم و بعد هم به سوى مكان قافله رفتم، اما ديدم آنها رفتهاند و هيچ كدام از ايشان نمانده است .

در كار خويش متحير ماندم و به فكر فرو رفتم، چون بـا پـاى پـيـاده كـه نمىتوانستم به قافله ملحق شوم .

از طرفى اثاثيه و حيوان مرا همراه خود برده بـودنـد.

به ناچار تنها و پياده به دنبال آنها به راه افتادم تا آن كه از پياده روى خسته شدم و به قافله هم نـرسـيـدم .

حـتى از دور هم كاروان را نمىديدم .

در اين احوال كه در تنگى و مشقت افتاده بودم، مردى را ديدم كه رو به طرف من آمد، او بر استرى سوار بود و وقتى به من رسيد، فرمود: پشت سر من بر استر سوار شو.

سـوار شـدم .

مـانند برق راه را طى كرد و طولى نكشيد كه به قافله ملحق شديم .

آن شخص مرا از استر پياده كرد و فرمود: به نزد رفقاى خود برو.

من هم داخل قافله شدم .

شهيدثانى مىفرمايد: بين راه در جستجويش بودم كه او را ببينم، اما اصلا ايشان را نديدم و قبل از آن نيز نديده بودم.

منبع:

كتاب العبقرى الحسان که داراى پنج بخش است كه جلد اول آن سه بخش و جلد دوم دو بخش است. مطالب ارائه شده مربوط به جلد اول، بخش دوم (المسك الاذفر) و جـلـد دوم، بـخـش اول (الـيـاقوت الاحمر) مىباشد.

**تشرف شيخ انصاري**

عالم ربانى آقا ميرزا حسن آشتيانى , كه از جمله شاگردان فاضل شيخ انصارى (ره )است فرمود: روزى بـا عده اى از طلاب در خدمت شيخ انصارى (ره ) به حرم حضرت اميرالمؤمنين (ع ) مشرف شديم .  
بـعـد از دخول به حرم مطهر, شخصى به ما برخورد و بر شيخ انصارى سلام كرد و براى مصافحه و بـوسـيـدن دست ايشان جلو آمد.  
بعضى از همراهان براى معرفى آن شخص به شيخ عرض كردند: ايشان نامش فلان و در جفر يا رمل ماهر است و ضمير اشخاص را هم مى گويد.  
شـيـخ چـون ايـن مـطلب را شنيد, متبسم شد و براى امتحان , به آن شخص فرمود: من چيزى در ضميرم گذراندم اگر مى توانى بگو چيست ؟ آن شـخص بعد از كمى تامل , عرض كرد: تو در ذهن خود گذرانده اى كه آياحضرت صاحب الامر (ع ) را زيارت كرده اى يا نه ؟ شـيـخ انـصارى (ره ) وقتى اين را شنيد حالت تعجب در ايشان ظاهر گشت , اگر چه صريحا او را تصديق نفرمود.  
آن شخص عرض كرد: آيا ضمير شما همين است كه گفتم ؟ شيخ ساكت شد و جوابى نفرمود.  
آن شـخص اصرار كرد كه درست گفتم يا نه ؟ شيخ اقرار كرد و فرمود: خوب , بگو ببينم كه ديده ام يا نه ؟ آن شخص عرض كرد: آرى , دو مرتبه به خدمت آن حضرت شرفياب شده اى : يك مرتبه در سرداب مطهر و بار دوم در جاى ديگر.  
شـيـخ چـون ايـن سـخـن را از او شـنـيـد, مثل كسى كه نخواهد مطلب بيشتر از اين ظاهرشود, براه افتاد

**تشرف شيخ حسين آل رحيم (ره )**

شيخ باقر كاظمى (ره ) فرمود: در نجف شخصى به نام شيخ حسين آل رحيم زندگى مى كرد كه مردى پاك طينت و ازمقدسين و مـشـغـول بـه تـحـصـيل علم بود.  
ايشان به مرض سل مبتلا شد, به طورى كه باسرفه كردن از سـيـنـه اش اخلاط و خون خارج مى شد.  
با همه اين احوال در نهايت فقرو پريشانى بود و قوت روز خـود را هـم نـداشت .  
غالب اوقات نزد اعراب باديه نشين درحوالى نجف اشرف مى رفت تا مقدارى قوت , هر چند كه جو باشد بدست آورد.  
باوجود اين دو مشكل , دلش به زنى از اهل نجف تمايل پيدا كـرد, امـا هـر دفـعـه كه او راخواستگارى مى كرد, نزديكان زن به خاطر فقرش جواب مثبت به او نمى دادند وهمين خود علت ديگرى بود كه در هم و غم شديدى قرار بگيرد.  
مـدتـى گـذشـت و چـون مـرض و فقر و نااميدى از آن زن , كار را بر او مشكل كرده بود,تصميم گـرفـت عـمـلـى را كـه در بين اهل نجف معروف است انجام دهد, يعنى چهل شب چهارشنبه به مسجد كوفه برود و متوسل به حضرت بقية اللّه ارواحنافداه بشود, تا به مقصدبرسد.  
شـيخ حسين مى گويد: من چهل شب چهارشنبه بر اين عمل مواظبت كردم .  
شب چهارشنبه آخر شد.  
آن شب , تاريك و از شبهاى زمستان بود.  
باد تندى مى وزيد وباران اندكى هم مى باريد.  
من در دكه مسجد كه نزديك در است نشسته بودم , چون نمى شد داخل مسجد شوم , به خاطر خونى كه از سـيـنه ام مى آمد و چيزى هم نداشتم كه اخلاط سينه را جمع كنم و انداختن آن هم كه در مسجد جـايـز نـبود.  
از طرفى چيزى نداشتم كه سرما را از من دفع كند, لذا دلم تنگ و غم و اندوهم زياد گشت و دنياپيش چشمم تاريك شد.  
فـكـر مى كردم شبها تمام شد و امشب , شب آخر است , نه كسى را ديدم و نه چيزى برايم ظاهر شد.  
ايـن هـمـه رنـج و مـشقت ديدم بار زحمت و ترس بر دوش كشيدم تابتوانم چهل شب از نجف به مسجد كوفه بيايم با همه اين زحمات , جز ياس ونااميدى نتيجه اى نگرفتم .  
در ايـن كار خود تفكر مى كردم در حالى كه در مسجد احدى نبود.  
آتشى براى درست كردن قهوه روشـن كـرده بـودم و چون به خوردن آن عادت داشتم , مقدار كمى با خودم از نجف آورده بودم , نـاگاه شخصى از سمت در اول مسجد متوجه من شد.  
از دور كه او را ديدم , ناراحت شدم و با خود گـفـتم : اين شخص , عربى از اهالى اطراف مسجداست و نزد من مى آيد تا قهوه بخورد.  
اگر آمد, بى قهوه مى مانم و در اين شب تاريك هم و غمم زياد خواهد شد.  
در ايـن فـكـر بـودم كـه بـه مـن رسيد و سلام كرد.  
نام مرا برد و مقابلم نشست .  
از اين كه اسم مرا مـى دانـسـت تـعـجب كردم ! گمان كردم او از آنهايى است كه اطراف نجف هستند ومن گاهى ميهمانشان مى شوم .  
از او سؤال كردم از كدام طايفه عرب هستى ؟ گفت : از بعضى از آنهايم .  
اسم هر كدام از طوايف عرب را كه در اطراف نجف هستند بردم , گفت : نه از آنهانيستم .  
در اين جا نـاراحـت شـدم و از روى تـمـسخر گفتم : آرى , تو از طرى طره اى ؟(اين لفظ يك كلمه بى معنى است ) از سـخـن مـن تـبـسـم كرد و گفت : من از هر كجا باشم , براى تو چه اهميتى خواهدداشت ؟ بعد فرمود: چه چيزى باعث شده كه به اين جا آمده اى ؟ گفتم : سؤال كردن از اين مسائل هم به تو سودى نمى رساند.  
گفت : چه ضررى دارد كه مرا خبر دهى ؟ از حـسـن اخـلاق و شـيرينى سخن او متعجب شدم و قلبم به او مايل شد و طورى شد كه هر قدر صحبت مى كرد, محبتم به او زيادتر مى شد, لذا يك سبيل (يكى از دخانيات )ساخته و به او دادم .  
گفت : خودت بكش من نمى كشم .  
برايش يك فنجان قهوه ريختم و به او دادم .  
گرفت و كمى از آن خورد و بعد فنجان رابه من داد و گفت : تو آن را بخور.  
فنجان را گرفتم و آن را خوردم و متوجه نشدم كه تمام آن را نخورده است .  
خلاصه طورى بود كه لحظه به لحظه محبتم به او زيادترمى شد.  
بـه او گفتم : اى برادر امشب خداوند تو را براى من فرستاده كه مونس من باشى .  
آياحاضرى با هم كنار حضرت مسلم (ع ) برويم و آن جا بنشينيم ؟ گفت : حاضرم .  
حال جريان خودت را نقل كن .  
گـفتم : اى برادر, واقع مطلب را براى تو نقل مى كنم .  
از روزى كه خود را شناخته ام شديدا فقير و مـحـتـاجم و با اين حال چند سال است كه از سينه ام خون مى آيد وعلاجش را نمى دانم .  
از طرفى عيال هم ندارم و دلم به زنى از اهل محله خودمان درنجف اشرف مايل شده است , ولى چون دستم از مـال و ثـروت خـالـى اسـت گـرفتنش برايم ميسر نمى شود.  
اين آخوندها مرا تحريص كردند و گفتند: براى حوائج خودمتوجه حضرت صاحب الزمان (ع ) بشو و چهل شب چهارشنبه در مسجد كـوفـه بيتوته كن , زيرا آن جناب را خواهى ديد و حاجتت را عنايت خواهد كرد و اين آخرين شب از شـبـهـاى چـهارشنبه است و با وجود اين كه اين همه زحمت كشيدم اصلا چيزى نديدم .  
اين است علت آمدنم به اين جا و حوائج من هم همينها است .  
در اين جا در حالى كه غافل بودم , فرمود: سينه ات كه عافيت يافت , اما آن زن , پس به همين زودى او را خواهى گرفت , و اما فقرت , تا زمان مردن به حال خود باقى است .  
در عـين حال من متوجه اين بيان و تفصيلات نشدم و به او گفتم : به طرف مزار جناب مسلم (ع ) نرويم ؟ گفت : برخيز.  
بـرخـاسـتم و ايشان جلوى من براه افتاد.  
وقتى وارد مسجد شديم , گفت : آيا دو ركعت نماز تحيت مسجد را نخوانيم ؟ گفتم : چرا.  
او نـزديـك شـاخـص (سنگى كه ميان مسجد است ) و من پشت سرش با فاصله اى ايستادم .  
تكبيرة الاحـرام را گـفـتـم و مـشغول خواندن فاتحه شدم .  
ناگاه قرائت فاتحه اورا شنيدم به طورى كه هـرگـز از احـدى چـنين قرائتى را نشنيده بودم .  
از حسن قرائتش باخود گفتم : شايد او حضرت صـاحـب الزمان (ع ) باشد و كلماتى شنيدم كه به اين مطلب گواهى مى داد.  
تا اين خيال در ذهنم افـتـاد بـه سـوى او نظرى انداختم , اما در حالى كه آن جناب مشغول نماز بود, ديدم نور عظيمى حضرتش را احاطه نمود, به طورى كه مانع شد كه من شخص شريفش را تشخيص دهم .  
همه اينها وقتى بود كه من مشغول نماز بودم و قرائت حضرت را مى شنيدم و بدنم مى لرزيد, اما از بـيم ايشان نتوانستم نماز را قطع كنم , ولى به هر صورتى كه بود نماز راتمام كردم .  
نور حضرت از زمين به طرف بالا مى رفت .  
مشغول گريه و زارى و عذرخواهى از سوء ادبى كه در مسجد با ايشان داشتم , شدم وعرض كردم : آقاى من , وعده شما راست است .  
مرا وعده داديد كه با هم به قبرمسلم (ع ) برويم .  
اين جا ديدم كه نور متوجه سمت قبر مسلم (ع ) شد.  
من هم به دنبالش براه افتادم تا آن كه وارد حرم حضرت مسلم (ع ) گـرديـد و تـوقف كرد وپيوسته به همين حالت بود و من مشغول گريه و ندبه بودم تا آن كه فجر طالع شد و آن نور عروج كرد.  
صـبح , متوجه كلام آن حضرت شدم كه فرمودند: اما سينه ات كه شفا يافت , و ديدم سينه ام سالم و ابدا سرفه نمى كنم .  
يك هفته هم طول نكشيد كه اسباب ازدواج با آن دختر من حيث لا احتسب (از جـايـى كه گمان نداشتم ) فراهم شد و فقر هم به حال خود باقى است , همان طورى كه آن جناب فرمودند.  
والحمدللّه

**تشرف شيخ حيدر علي مد اصفهاني**

آقاى شيخ حيدر على مدرس اصفهانى فرمود: يـكـى از مـواقـعـى كه من به حضور مقدس حضرت بقية اللّه ارواحنافداه مشرف شدم و آن مولا را نشناختم , سالى بود كه اصفهان بسيار سرد شد و نزديك پنجاه روز آفتاب ديده نمى شد و مدام برف مى باريد.  
سرما بحدى شد كه نهرهاى جارى يخ بسته بود.  
آن وقـتـهـا من در مدرسه باقريه (درب كوشك ) حجره داشتم و حجره ام روى نهر واقع شده بود.  
مقابل حجره مثل كوه , برف و يخ جمع شده بود.  
از زيادى يخ و شدت سرما,راه تردد از روستاها به شهر قطع شده و طلاب روستايى فوق العاده در مضيقه وسختى بودند.  
روزى پدرم , با كمال سختى به شهر آمد تا بنده را به سده (محلى در اطراف اصفهان )نزد خودشان بـبـرد, چون وسايل آسايش در آن جا فراهم بود.  
اتفاقا سرماى هوا وبارش برف بيشتر شد و مانع از رفتن گرديد و به دست آوردن خاكه و ذغال هم براى اشخاصى كه قبلا تهيه نكرده بودند, مشكل و بـلـكـه غير ممكن بود.  
از قضا نيمه شبى ,نفت چراغ تمام و كرسى سرد شد.  
مدرسه هم از طلاب خـالى بود, حتى خادم , اول شب در مدرسه را بست و به خانه اش رفت .  
فقط يك طلبه طرف ديگر مـدرسـه درحجره اش خوابيده بود لذا پدرم شروع به تندى كرد كه چقدر ما و خودت را به زحمت انداخته اى .  
فعلا كه درس و مباحثه اى در كار نيست , چرا در مدرسه مانده اى و به منزل نمى آيى تا ما و خودت را به اين سختى نيندازى ؟ مـن جـوابـى غير از سكوت و راز دل با خدا گفتن نداشتم .  
از شدت سرما خواب از چشم ما رفته و تقريبا شب هم از نيمه گذشته بود.  
نـاگـاه صداى در مدرسه بلند شد و كسى محكم در را مى كوبيد.  
اعتنايى نكرديم .  
باز به شدت در زد.  
ـا با اين حساب كه اگر از زير لحاف و پوستين بيرون بياييم ديگر گرم نمى شويم , ازجواب دادن خوددارى مى كرديم .  
اما اين بار چنان در را كوبيد كه تمام مدرسه به حركت در آمد.  
خود را مجبور ديـدم كه در را باز كنم .  
برخاستم و وقتى در حجره را بازكردم , ديدم به قدرى برف آمده كه از لبه ازاره ايوان (ديواره كوتاه آن ) بالاتر رفته است , به طورى كه وقتى پا را در برف مى گذاشتيم تا زانو يا بالاتر فرو مى رفت .  
بـه هـر زحـمـتى بود, خود را به دهليز (دالان ) مدرسه رسانيده و گفتم : كيستى ؟ اين وقت شب كسى در مدرسه نيست .  
بنده را به اسم و مشخصات صدا زدند و فرمودند: شما رامى خواهم .  
بدنم لرزيد و با خود گفتم : اين وقت شب و ميهمان آشنا, آن هم كسى كه مرا از پشت در بشناسد, بـاعـث خـجالت است .  
در فكر عذرى بودم كه براى او بتراشم , شايد برود ورفع مزاحمت و خجالت شود.  
گفتم : خادم در را بسته و به خانه رفته است .  
من هم نمى توانم در را باز كنم .  
فرمودند: بيا از سوراخ بالاى در اين چاقو را بگير و از فلان محل باز كن .  
فوق العاده تعجب كردم ! چون اين رمز را غير از دو سه نفر از اهل مدرسه كسى نمى دانست .  
چاقو را گرفته و در را باز كردم .  
بيرون مدرسه روشن بود اگر چه اول شب چراغ برق جلو مدرسه را روشـن كـرده بـودند, ولى در آن وقت آن چراغ خاموش بود و من متوجه نبودم .  
خلاصه اين كه شخصى را ديدم در شكل شوفرها, يعنى كلاه تيماجى گوشه دارى بر سر و چيزى مثل عينك روى چشم گذاشته بود شال پشمى به دورگردن پيچيده و سينه اش را بسته بود كليجه ترياكى رنگى (يـك نـوع لـباس نيم تنه ) كه داخل آن پشمى بود به تن كرده و دستكش چرمى در دست داشت .  
پاهاى خود را با مچ پيچ محكم بسته بود.  
سـلامـى كـردم .  
ايـشان جواب سلام مرا بسيار خوب دادند.  
من دقت مى كردم كه از صدا,ايشان را بـشـنـاسـم و بفهمم كدام يك از آشنايان ما است كه از تمام خصوصيات حال ماو مدرسه با اطلاع مى باشد.  
در اين لحظات دستشان را پيش آوردند ديدم از بند انگشت تا آخر دست , همه دوقرانى هاى جديد سـكـه اى چـيـده است كه آنها را در دست من گذاشتند و چاقويشان راگرفتند و فرمودند: فردا صـبـح خاكه براى شما مى آورم .  
اعتقاد شما بايد بيش از اينهاباشد.  
به پدرتان بگوييد اين قدر غرغر نكن , ما بى صاحب نيستيم .  
ايـن جـا ديگر بنده خوشحال شدم و تعارف را گرم گرفتم كه بفرماييد, پدرم تقصيرندارد, چون وسايل گرم كننده حتى نفت چراغ هم تمام شده است .  
فرمودند: آن شمع گچى را كه بر طاقچه بالاى صندوقخانه است , روشن كنيد.  
عرض كردم : آقا اينها چه پولى است ؟ فرمودند: مال شما است و خرج كنيد.  
در بـين صحبت كردن , متوجه شدم كه براى رفتن عجله دارند ضمنا زمانى كه من باايشان حرف مى زدم , اصلا سرما را احساس نمى كردم .  
خواستم در را ببندم , يادم آمداز نام شريفشان بپرسم , لذا در را گـشـودم ديـدم آن روشنايى كه خصوصيات هر چيزى در آن ديده مى شد به تاريكى تبديل شـده اسـت , لذا به دنبال جاى پاهاى شريفش مى گشتم , چون كسى كه اين همه وقت , پشت در, روى اين برفها ايستاده باشد, بايدآثار قدمش در برف ديده شود, ولى مثل اين كه برفها سنگ و رد پا و آمد و شدى درآنها نبود.  
از طرفى چون ايستادن من طول كشيد, پدرم با وحشت مرا از در حجره صدا مى زد كه بيا هركس مى خواهد باشد.  
از ديدن آن شخص نااميد شدم و بار ديگر در را بستم و به حجره آمدم .  
ديدم ناراحتى پدرم بيشتر از قـبـل شـده اسـت و مـى گـفت : در اين هواى سرد كه زبان با لب و دهان يخ مى كند, با چه كسى صحبت مى كردى ؟ اتفاقا همين طور هم بود.  
بـعد از آمدن به اتاق در طاقچه اى كه فرموده بودند, دست بردم شمعى گچى را ديدم كه دو سال پـيش آن جا گذاشته بودم و به كلى از يادم رفته بود.  
آن را آوردم و روشن كردم .  
پولها را هم روى كرسى ريختم و قصه را به پدرم گفتم .  
آن وقت حالى به من دست دادكه شرحش گفتنى نيست .  
طـورى بـود كـه اصلا احساس سرما نمى كردم و به همين منوال تا صبح بيدار بودم .  
آن وقت پدرم براى تحقيق پشت در مدرسه رفتند.  
جاى پاى من بود, ولى اثرى از جاى پاى آن حضرت نبود.  
هنوز مشغول تعقيب نمازصبح بوديم كه يكى از دوستان مقدارى ذغال و خاكه براى طلاب مدرسه فرستاد كه تاپايان آن سردى و زمستان كافى بود

**تشرف شيخ علي مهدي دجيلي در راه زيارت جناب حر**

عالم فاضل , شيخ على مهدى دجيلى (دجيل شهرى است حدود پنجاه كيلومترى سامرا) فرمود: سـفـر اولـى كـه به زيارت حضرت سيدالشهداء (ع ) مشرف شدم , قصد داشتم به زيارت جناب حر (رض ) نيز بروم .  
حيوانى را براى رفت و برگشت كرايه كردم و مكارى همراه من نيامد.  
ساعت چهار بـعـد از ظـهر بود كه به زيارت جناب حر مشرف شدم .  
درمراجعت , هيچ كس از زوار با من نبود و آفـتـاب در حال غروب كردن بود.  
رو به طرف شهر روانه شدم وقتى به خط آهن , كه نزديك مرقد جناب حر است رسيدم به خاطرتنها بودن , آن هم نزديك غروب آفتاب , ترس مرا گرفت .  
نـاگهان گلوله اى از نزديك سرم گذشت .  
گلوله دوم , سوم , چهارم و پنجم هم به همين ترتيب .  
يقين كردم كه شليك كنندگان دزدند و به قصد غارت و چپاول آمده اند.  
همان جا به حضرت ولى عـصـر عـجـل اللّه تعالى فرجه الشريف متوسل شدم و عرض كردم : مولى جان ,من زائر جدت (ع ) مى باشم و اين اولين زيارت من است آيا شما راضى مى شويد كه مرا در شهر غربت غارت كنند؟ نـاگـاه رعـب و وحـشـت مـن از بين رفت و قلبم آرام گرفت و فراموش كردم كه به آن حضرت متوسل شده ام .  
همان لحظه سيدى را كه عمامه سياهى داشت , ديدم .  
ايشان در سن چهل سالگى و در لباس اهل علم بود.  
نفهميدم كه از طلاب نجف اشرف است يا كربلاى معلى و يا جاى ديگر.  
او از كوچه باغها ظاهر شد و سلام كرد و فرمود: سامراچطور است ؟ گفتم : بحمداللّه خوب است .  
آنگاه از حال حجة الاسلام آقا ميرزا محمد تهرانى پرسيد.  
گفتم : خوب است .  
همين طور از حال ثقة الاسلام جناب شيخ آقا بزرگ تهرانى پرسيد.  
گفتم : در بهترين حالات است .  
فرمود: حال شما طلاب سامرا چطور است ؟ گفتم : خوب است .  
فرمود: امر معيشت شما چگونه مى گذرد؟ عرض كردم : از بركت حضرت صاحب الزمان (ع ) خوب است .  
تـعـارف كردم كه سوار شود, ولى ايشان ابا نمود.  
پياده شدم و بر سوار شدن او اصرارنمودم .  
مقدار كمى سوار و زود پياده شد و دوباره خودم سوار شدم ناگاه خود را نزدقهوه خانه اى كه در كنار نهر حـسـيـنيه است ديدم , قهوه خانه اى كه ابتداى شهر كربلااست .  
سيد وداع نمود و به يكى از كوچه باغها رفت .  
وقـتـى تشريف برد, به فكر افتادم كه من الان كنار خط آهن بودم كه آفتاب غروب كرد وبه فاصله پانزده دقيقه خودم را در شهر كربلا مى بينم و صداى اذان بلند است با اين كه مسافت از يك فرسخ بـيـشتر است .  
اين سيد چه كسى بود كه از اهل سامرا و اوضاع آن سؤال نمود؟ واصلا چطور فهميد كه من از آن جا هستم ؟ تازه من همان اول به چه كسى متوسل شدم ؟ لـذا يـقـيـن كـردم كـه آن آقا, حضرت ولى عصر عجل اللّه تعالى فرجه الشريف بوده است و آنچه يـقـيـنـم را مـحـكـم مـى كـنـد اين است كه در راه از ايشان پرسيدم : نام شما چيست ؟ فرمودند: سيدمهدى .  
بلافاصله برگشتم كه ببينم كجا رفت , اما با كمال تعجب از آن بزرگوار اثرى نبود, درحالى كه در باغ يا راه ديگرى غير از مسيرى كه آمده بوديم , ديده نمى شد!

**تشرف شيخ كاظم دماوندي**

شيخ آقا بزرگ تهرانى (ره ) فرمود: دوسـت مـا شـيـخ كـاظم , فرزند حاج ميرزا باباى دماوندى , بعد از مراجعت از سفرزيارت عتبات عاليات قضيه اى را نقل كرد.  
در آن سـفـر هـمـراه حاج باباى بقال و بعض ديگر از كسبه محل ما بود.  
من همه آنها رامى شناسم همگى (كسبه محل ) بى سواد بودند و به اين خاطر او را همراه خود برده بودند كه به آنان مسائل را تعليم نمايد و ادعيه و زيارات را براى آنها بخواند وقرارشان اين بود كه هر كدام از آنها در هر منزل , قدرى او را سوار نمايند و خوراك اوهم با آنها باشد و به اين قرار هم پابند بودند.  
شـيـخ كـاظـم : همچنين قرار بر اين بود كه من اول شب بخوابم .  
مقدارى كه از شب مى گذشت , كـمـى قـبـل از حركتشان مرا بيدار مى كردند و من پيش از آنها راه مى افتادم وبه قدر يك فرسخ مى رفتم .  
وقتى به من مى رسيدند هر كدام مقدارى مرا سوارمى نمودند.  
به همين ترتيب مى رفتيم تـا به شهر كرند رسيديم .  
اما از آن منزل و منزل قبل و بعد از آن , سفارش مى نمودند كه زياد جلو يا عـقـب نيفتم , چون در آن منازل كردها زوار را غارت مى كردند و از كشتن آنها باكى نداشتند, زيرا منحرف وعلى اللهى بودند.  
وقتى به كرند رسيديم , شب را مانديم .  
قدرى كه از شب گذشت , مرا بيدار كردند.  
شب تاريكى بود.  
قبل از حركت قافله تنها براه افتادم .  
راه ناهموار و سنگلاخ بود و من هم ازراه رفتن روز خسته شده بودم و به خاطر خستگى و كم خوابى , قدرت رفتن رانداشتم با اين حال براه افتادم , تا اين كه آبادى كـرنـد از نـظـرم ناپديد شد.  
مقدارى كه رفتم , در كنار جاده خوابيدم و گفتم : وقتى قافله و رفقا رسيدند, بيدار مى شوم .  
ولى بيدار نشدم مگر نزديك ظهر روز بعد, آن هم از حرارت آفتاب .  
متحير مـانـدم و تـرس شـديـدى بـر مـن مـسـتولى شد.  
گفتم چاره اى نيست جز آن كه خود را به رفقا برسانم .  
همين كه شروع به راه رفتن نمودم , راه را گم كردم و ندانستم كه از اين مسير آيا دوباره به كـرند بر مى گردم يا به رفقا مى رسم , لذا ترس من زيادتر شد و گفتم : الان يكى ازكردها به قصد قتل و غارت , سراغ من مى آيد.  
بـا دل شـكسته و ترس و گريه , به ائمه اطهار (ع ) متوسل شدم , ناگاه سوارى را ديدم كه از وس ط بيابان پيدا شد يقين به هلاكت خود نمودم و مشغول توبه و استغفار و گفتن شهادتين شدم , تا آن كه آن سوار نزديك آمد.  
ديدم مردى است به شكل اعراب , سواربر يك اسب قرمز, از ترس بر او سلام كـردم جواب سلامم را داد و به زبان فارسى ازحال من جويا شد.  
قضيه خود را براى او بيان نمودم گفت : باكى نيست .  
با من بيا تا تو رابه رفقايت برسانم .  
چند قدمى كه با او رفتم , از اسبش پياده شد و گفت : تو سوار شو تا من بعدا به تو ملحق مى شوم و در كنار راه با فاصله اى نشست و پشتش را به من نمود, مثل كسى كه مى خواهد قضاى حاجت كند.  
سـوار اسب شدم .  
لگام آن بر زين و دست من روى آن بود.  
قلبم آرام و حواسم جمع شد مثل اين كه وضـع خـود را فراموش و غفلت مرا گرفته باشد يعنى و ملتفت حال خود نشدم مگر آن كه خود را در دالان كاروانسراى شاه عباسى سوار بر اسب ديدم .  
گـفـتـم : لاالـه الا اللّه ايـن بنده صالح خدا مرا بر اسب خود سوار كرد ولى عجله كردم و اوبه من نـرسيد.  
تامل كردم متوجه شدم كه من نه لگام را به دست گرفته ام و نه خودم اسب را رانده ام در عـيـن حال به كاروانسرا رسيده ام .  
پياده شدم كه از صاحب اسب ورفقاى خود جستجو نمايم , ولى غـفـلـت كـردم كـه لگام اسب را بگيرم و آن را نگه دارم .  
وارد كاروانسرا شدم و تا وسط آن رفتم و مـشهدى حاج بابا را صدا زدم .  
او جواب دادو گفت : كجا بودى ؟ چرا عقب افتادى و اين قدر طول دادى ؟ گفتم : اين سؤال و جواب را بگذار و بگو آيا صاحب اسب , با شما بود يا نه ؟ گـفـت : او كـه بـوده ؟ دانستم كه با آنها نبوده .  
برگشتم كه اسب را بگيرم و نگه دارم تاصاحبش برسد, اما حيوان ناپديد شده بود و آن را نيافتم .  
در همين وقت گروهى رسيدند به آنها گفتم : اين اسب چه شد, چون الان صاحبش مى آيد و آن را از من مى خواهد.  
به جستجوى اسب در كاروانسرا و خارج آن مشغول شديم اما اثرى نيافتيم و كسى هم تا به حال نيامده كه آن را بخواهد

**تشرف صديق الذاكرين تهراني**

آقاى ميرزا هادى بجستانى سلمه اللّه , به نقل از مؤمن متقى , صديق الذاكرين تهرانى , كه به فرموده مـيـرزا هـادى , چـنـد سـال است كه مجاور سيدالشهداء (ع ) است و كمال رفاقت را با من دارد, و هميشه بعد از نماز جماعت من در جوار آن حضرت , با حال خوشى ذكر مصيبت مى كند و در همه جا اهم حوائج او فرج حضرت ولى عصر عجل اللّه تعالى فرجه الشريف است , گفت : تقريبا بيست سال پيش مى شود, به كربلا مشرف شدم .  
مركب من قاطرى راهوار وملك خودم بود.  
مبالغى نقدينه طلا در هميانى به كمر بسته و خورجين و اسباب لازم همراهم بود.  
در هر منزلى كه قافله توقف مى كرد, شبانه ذكر مصيبت مى كردم , لذاوضعم خوب بود.  
در آخرين منزل بين راه , كه مـسـيـب است , قافله سحرگاه حركت كرد و ما هم براه افتاديم .  
در بين راه عربى اسب سوار با من رفـيق شد.  
مشغول صحبت شديم و از قافله جلو افتاديم .  
بعد از ساعتى , آن مرد عرب گفت : اينك دزدها قصد مارا دارند.  
اين راگفت و اسب را دوانيد.  
مـن قدرى با او همراهى كردم , ولى به او نرسيدم و همان جا ماندم .  
دزدها رسيدند وفورا مرا هدف نـيـزه و گـرز و خـنجر خود قرار دادند.  
بر زمين افتادم و از هوش رفتم .  
بعد از مدتى كه به هوش آمـدم , شـنـيـدم كـه درباره تقسيم پولها نزاع مى كردند.  
وقتى ازمن حركتى ديدند و دانستند كه زنده ام , يكى فرياد زد: اذبحوه (سرش را از بدن جداكنيد).  
يك باره متوجه من شدند و خنجر را بر گـلـوى خـود ديـدم و مـرگ را مـشاهده نمودم .  
در همان حال ياس و انقطاع , توجه قلبى به ولى كـارخـانه الهى , يعنى ناموس عصر عجل اللّه تعالى فرجه الشريف , جسته و فقط با ارتباط روحى , نه زبانى از آن حضرت كمك خواستم .  
فورا در كمتر از چشم بهم زدنى , ديدم نور است كه از زمين به آسـمـان بـالا مـى رود و دور آن قطعه زمين مثل كوه طور محل تجلى حضرت نورالانوارگرديده اسـت .  
صداى دلرباى آن معشوق ماسوى بلند شد كه مى فرمود: برخيز.  
با آن كه سر و پيكرم مجروح بود و مشرف به موت بودم و خون از جراحاتم جارى بود, بركت فرمايش آن جان جهانيان و زندگى بخش ارواح اهل ايمان , حيات تازه در جسم وجان من دميد و از بستر مرگ برخاستم .  
آن حضرت فرمود: اين است قبر جد بزرگوارم , روانه شو.  
نـگـاه كـردم , ديدم چراغهاى گلدسته ها و گنبد مطهر پيداست و هيچ اثرى از اعراب واسباب و اثـاثـيه ام نيافتم و همه ناراحتى ها را فراموش كرده , راحت راه را طى مى كردم .  
تا آن كه خود را در كـوچـه بـاغهاى كربلا ديدم , در حالى كه هوا روشن شده بود گفتم :براى نماز به كربلا نمى رسم .  
هـمين جا تيمم كرده , نماز مى خوانم .  
چون نشستم وتيمم كردم , احساس ضعف و درد نموده , دو ركـعت نماز رابه طور نشسته و به هزارزحمت خواندم و همان جا از هوش رفتم و چشم باز نكردم مگر در خانه مرحوم آقاشيخ حسين فرزند حجة الاسلام مازندرانى (ره ).  
معلوم شد گاريهايى كه از كاظمين و بغداد وارد كربلا مى شوند, مرا با خود حمل نموده و به خانه شـيـخ آورده انـد.  
وقـتـى شيخ مرا زنده ديد, گفت : غم مخور, شهداء كربلاهفتاد و سه نفر شدند (يعنى تو يكى از ايشانى ).  
چـنـد مـاهـى زخـمها رامعالجه كردم تا از بركت نفس مبارك حضرت صاحب الزمان روحى فداه سلامتى و عافيت يافتم

**تشرف علامه حلي در راه كربلا**

آقـا سـيـد محمد, صاحب مفاتيح الاصول و مناهل الفقه , از خط علامه حلى , كه درحواشى بعضى كتبش آورده , نقل مى كند: عـلامـه حـلـى در شـبـى از شبهاى جمعه تنها به زيارت قبر مولاى خود ابى عبداللّه الحسين (ع ) مـى رفـت .  
ايشان بر حيوانى سوار بود و تازيانه اى براى راندن آن به دست داشت .  
اتفاقا در اثناى راه شخصى پياده در لباس اعراب به ايشان برخورد كرد و باايشان همراه شد.  
در بين راه شخص عرب مساله اى را مطرح كرد.  
علامه حلى (ره ) فهميد كه اين عرب ,مردى است عالم و با اطلاع بلكه كم مانند و بى نظير, لذا بعضى از مشكلات خود را ازايشان سؤال كرد تا ببيند چه جوابى براى آنها دارد با كمال تعجب ديد ايشان حلال مشكلات و معضلات و كليد معماها است .  
بـاز مـسـائلى را كه بر خود مشكل ديده بود,سؤال نمود و از شخص عرب جواب گرفت و خلاصه متوجه شد كه اين شخص علامه دهر است , زيرا تا به حال كسى را مثل خود نديده بود ولى خودش هم در آن مسائل متحير بود.  
تا آن كه در اثناء سؤالها, مساله اى مطرح شد كه آن شخص در آن مساله به خلاف نظر علامه حلى فتوا داد.  
ايشان قبول نكرد و گفت : اين فتوا بر خلاف اصل و قاعده است و دليل و روايتى را كه مستند آن شود, نداريم .  
آن جناب فرمود: دليل اين حكم كه من گفتم , حديثى است كه شيخ طوسى در كتاب تهذيب خود نوشته است .  
علامه گفت : چنين حديثى در تهذيب نيست و به ياد ندارم كه ديده باشم كه شيخ طوسى يا غير او نقل كرده باشند.  
آن مرد فرمود: آن نسخه از كتاب تهذيب را كه تو دارى از ابتدايش فلان مقدار ورق بشمار در فلان صفحه و فلان سطر حديث را پيدا مى كنى .  
علامه با خود گفت : شايد اين شخص كه در ركاب من مى آيد, مولاى عزيزم حضرت بقية اللّه روحى فـداه بـاشـد, لـذا بـراى اين كه واقعيت امر برايش معلوم شود در حالى كه تازيانه از دستش افتاد, پرسيد: آيا ملاقات با حضرت صاحب الزمان (ع ) امكان دارد يا نه ؟ آن شـخـص چون اين سؤال را شنيد, خم شد و تازيانه را برداشت و با دست با كفايت خود در دست عـلامـه گـذاشـت و در جواب فرمود: چطور نمى توان ديد و حال آن كه الان دست او در دست تو مى باشد؟ همين كه علامه اين كلام را شنيد, بى اختيار خود را از بالاى حيوانى كه بر آن سوار بودبر پاهاى آن امام مهربان , انداخت تا پاى مباركشان را ببوسد و از كثرت شوق بيهوش شد.  
وقتى كه بهوش آمد كسى را نديد و افسرده و ملول گشت .  
بعد از آن كه به خانه خودرجوع نمود, كتاب تهذيب خود را ملاحظه كرد و حديث را در همان جايى كه آن بزرگوار فرموده بود, مشاهده كرد در حاشيه كتاب تهذيب خود نوشت : اين حديثى است كه مولاى من صاحب الامر (ع ) مرا به آن خبر دادند و حضرتش به من فرمودند:در فلان ورق و فلان صفحه و فلان سطر مى باشد.  
آقـا سـيـد محمد, صاحب مفاتيح الاصول فرمود: من همان كتاب را ديدم و در حاشيه آن كتاب به خط علامه , مضمون اين جريان را مشاهده كردم

**تشرف علي بن مهزيار اهوازي**

جناب على بن مهزيار فرمود: بيست بار با قصد اين كه شايد به خدمت حضرت صاحب الامر (ع ) برسم , به حج مشرف شدم , اما در هـيـچ كـدام از سفرها موفق نشدم .  
تا آن كه شبى در رختخواب خودخوابيده بودم , ناگاه صدايى شنيدم كه كسى مى گفت : اى پسر مهزيار, امسال به حج برو كه امام خود را خواهى ديد.  
شادان از خواب بيدار شدم و بقيه شب را به عبادت سپرى كردم .  
صـبـحـگاهان , چند نفر رفيق راه پيدا كردم , و به اتفاق ايشان مهياى سفر شدم و پس ازچندى به قـصـد حـج براه افتاديم .  
در مسير خود وارد كوفه شديم .  
جستجوى زيادى براى يافتن گمشده ام نـمـودم , امـا خـبـرى نـشـد, لذا با جمع دوستان به عزم انجام حج خارج شديم و خود را به مدينه رسـانـديـم .  
چـنـد روزى در مدينه بوديم .  
باز من از حال صاحب الزمان (ع ) جويا شدم , ولى مانند گـذشـتـه , خـبـرى نيافتم و چشمم به جمال آن بزرگوار منور نگرديد.  
مغموم و محزون شدم و تـرسـيـدم كـه آرزوى ديـدار آن حـضـرت بـه دلم بماند.  
با همين حال به سوى مكه خارج شده و جستجوى بسيارى كردم , اماآن جا هم اثرى به دست نيامد.  
حج و عمره ام را ظرف يك هفته انجام دادم و تمام اوقات در پى ديدن مولايم بودم .  
روزى مـتـفـكـرانـه در مسجد نشسته بودم .  
ناگاه در كعبه گشوده شد.  
مردى لاغر كه با دوبرد (لباسى است ) محرم بود, خارج گرديد و نشست .  
دل من با ديدن او آرام شد.  
به نزدش رفتم .  
ايشان براى احترام من , برخاست .  
مرتبه ديگر او را در طواف ديدم .  
گفت : اهل كجايى ؟ گفتم : اهل عراق .  
گفت : كدام عراق  
؟ گفتم : اهواز.  
گفت : ابن خصيب را مى شناسى ؟ گفتم : آرى .  
گـفـت : خدا او را رحمت كند, چقدر شبهايش را به تهجد و عبادت مى گذرانيد وعطايش زياد و اشك چشم او فراوان بود.  
بعد گفت : ابن مهزيار را مى شناسى ؟ گفتم :آرى , ابن مهزيار منم .  
گفت : حياك اللّه بالسلام يا اباالحسن (خداى تعالى تو را حفظ كند).  
سپس با من مصافحه و معانقه نمود و فرمود: يا اباالحسن , كجاست آن امانتى كه ميان تو و حضرت ابومحمد (امام حسن عسكرى (ع )) بود؟ گفتم : موجود است و دست به جيب خود برده , انگشترى كه بر آن دو نام مقدس محمد و على (ع ) نـقش شده بود, بيرون آوردم .  
همين كه آن را خواند, آن قدر گريه كرد كه لباس احرامش از اشك چشمش تر شد و گفت : خدا تو را رحمت كند ياابامحمد, زيرا كه بهترين امت بودى .  
پروردگارت تو را به امامت شرف داده و تاج علم و معرفت بر سرت نهاده بود.  
ما هم به سوى تو خواهيم آمد.  
بعد از آن به من گفت : چه را مى خواهى و در طلب چه كسى هستى , يا اباالحسن ؟ گفتم : امام محجوب از عالم را.  
گفت : او محجوب از شما نيست , لكن اعمال بد شما او را پوشانيده است .  
برخيز به منزل خود برو و آمـاده باش .  
وقتى كه ستاره جوزا غروب و ستاره هاى آسمان درخشان شد, آن جا من در انتظار تو, ميان ركن و مقام ايستاده ام .  
ابـن مـهـزيـار مـى گـويد: با اين سخن روحم آرام شد و يقين كردم كه خداى تعالى به من تفضل فـرمـوده است , لذا به منزل رفته و منتظر وعده ملاقات بودم , تا آن كه وقت معين رسيد.  
از منزل خارج و بر حيوان خود سوار شدم , ناگاه متوجه شدم آن شخص مراصدا مى زند: يا اباالحسن بيا.  
به طرف او رفتم .  
سلام كرد و گفت : اى برادر, روانه شو.  
و خودش براه افتاد.  
در مسير, گاهى بيابان راطى مى كرد و گـاه از كـوه بالا مى رفت .  
بالاخره به كوه طائف رسيديم .  
در آن جا گفت : يااباالحسن , پياده شو نماز شب بخوانيم .  
پياده شديم و نماز شب و بعد هم نماز صبح راخوانديم .  
بـاز گفت : روانه شو اى برادر.  
دوباره سوار شديم و راههاى پست و بلندى را طى نموديم , تا آن كه بـه گـردنـه اى رسـيـديـم .  
از گردنه بالا رفتيم , در آن طرف , بيابانى پهناورديده مى شد.  
چشم گشودم و خيمه اى از مو ديدم كه غرق نور است و نور آن تلالويى داشت .  
آن مرد به من گفت : نگاه كن .  
چه مى بينى ؟ گفتم : خيمه اى از مو كه نورش تمام آسمان و صحرا را روشن كرده است .  
گفت : منتهاى تمام آرزوها در آن خيمه است .  
چشم تو روشن باد.  
وقـتـى از گردنه خارج شديم , گفت : پياده شو كه اين جا هر چموشى رام مى شود.  
ازمركب پياده شديم .  
گفت : مهار حيوان را رها كن .  
گفتم : آن را به چه كسى بسپارم ؟ گفت : اين جا حرمى است كه داخل آن نمى شود, جز ولى خدا.  
مهار حيوان را رها كرديم و روانه شديم , تا نزديك خيمه نورانى رسيديم .  
گفت :توقف كن , تا اجازه بگيرم .  
داخل شد و بعد از زمانى كوتاه بيرون آمد و گفت : خوشا به حالت كه به تو اجازه دادند.  
وارد خـيـمـه شـدم .  
ديـدم اربـاب عـالم هستى , محبوب عالميان , مولاى عزيزم ,حضرت بقية اللّه الاعـظـم , امام زمان مهربانم روى نمدى نشسته اند نطع سرخى برروى نمد قرار داشت , و آن حضرت بر بالشى از پوست تكيه كرده بودند. سلام كردم .  
بـهـتـر از سـلام من , جواب دادند.  
در آن جا چهره اى مشاهده كردم مثل ماه شب چهارده ,پيشانى گـشـاده با ابروهاى باريك كشيده و به يكديگر رسيده .  
چشمهايش سياه وگشاده , بينى كشيده , گونه هاى هموار و برنيامده , در نهايت حسن و جمال .  
بر گونه راستش خالى بود مانند قطره اى از مشك كه بر صفحه اى از نقره افتاده باشد.  
موى عنبربوى سياهى داشت , كه تا نزديك نرمه گوش آويـخـتـه و از پـيشانى نورانى اش نورى ساطع بود مانند ستاره درخشان , نه قدى بسيار بلند و نه كوتاه , اما كمى متمايل به بلندى , داشت .  
آن حضرت روحى فداه را با نهايت سكينه و وقار و حياء و حسن و جمال , زيارت كردم ,ايشان احوال يـكايك شيعيان را از من پرسيدند.  
عرض كردم : آنها در دولت بنى عباس در نهايت مشقت و ذلت و خوارى زندگى مى كنند.  
فـرمـود: ان شـاءاللّه روزى خـواهد آمد كه شما مالك بنى عباس شويد و ايشان در دست شما ذليل گـردنـد.  
بـعد فرمودند: پدرم از من عهد گرفته كه جز, در جاهايى كه مخفى ترو دورتر از چشم مـردم اسـت , سـكـونـت نكنم , به خاطر اين كه از اذيت و آزار گمراهان در امان باشم تا زمانى كه خداى تعالى اجازه ظهور بفرمايد.  
و به من فرموده است : فرزندم , خدا در شهرها و دسته هاى مختلف مخلوقاتش هميشه حجتى قرار داده است تا مردم از او پـيـروى كنند و حجت بر خلق تمام شود.  
فرزندم , تو كسى هستى كه خداى تعالى او را براى اظهار حـق و مـحـو بـاطل و از بين بردن دشمنان دين و خاموش كردن چراغ گمراهان , ذخيره و آماده كـرده است .  
پس در مكانهاى پنهان زمين , زندگى كن و از شهرهاى ظالمين فاصله بگير و از اين پـنـهان بودن وحشتى نداشته باش , زيراكه دلهاى اهل طاعت , به تو مايل است , مثل مرغانى كه به سـوى آشـيـانـه پـرواز مـى كنند واين دسته كسانى هستند كه به ظاهر در دست مخالفان خوار و ذليل اند, ولى در نزدخداى تعالى گرامى و عزيز هستند.  
ايـنـان اهـل قـنـاعـت و متمسك به اهل بيت عصمت و طهارت (ع ) و تابع ايشان دراحكام دين و شـريـعـت مـى بـاشـند.  
با دشمنان طبق دليل و مدرك بحث مى كنند و حجتهاو خاصان درگاه خـدايند, يعنى در صبر و تحمل اذيت از مخالفان مذهب و ملت چنان هستند كه خداى تعالى , آنان را نمونه صبر و استقامت قرار داده است و همه اين سختيها را تحمل مى كنند.  
فرزندم , بر تمامى مصايب و مشكلات صبر كن , تا آن كه خداى تعالى وسايل دولت تو را مهيا كند و پـرچـمـهاى زرد و سفيد را بين حطيم  
و زمزم بر سرت به اهتزاردرآورد و فوج فوج از اهل اخـلاص و تـقـوى نـزد حـجرالاسود به سوى تو آيند و بيعت نمايند.  
ايشان كسانى هستند كه پاك طينتند و به همين جهت قلبهاى مستعدى براى قبول دين دارند و براى رفع فتنه هاى گمراهان بـازوى قـوى دارنـد.  
آن زمان است كه باغهاى ملت و دين بارور گردد و صبح حق درخشان شود.  
خـداونـد بـه وسيله تو ظلم وطغيان را از روى زمين بر مى اندازد و امن و امان را در سراسر جهان ظـاهـر مى نمايد.  
احكام دين در جاى خود پياده مى شوند و باران فتح و ظفر زمينهاى ملت را سبز وخرم مى سازد.  
بعد فرمودند: آنچه را در اين مجلس ديدى بايد پنهان كنى و به غير اهل صدق و وفا وامانت اظهار ندارى .  
ابـن مهزيار مى گويد: چند روزى در خدمت آن بزرگوار ماندم و مسائل و مشكلات خود را سؤال نمودم .  
آنگاه مرخص شدم تا به سوى اهل و خانواده خود برگردم .  
در وقـت وداع , بيش از پنجاه هزار درهمى كه با خود داشتم , به عنوان هديه خدمت حضرت تقديم نموده و اصرار كردم كه ايشان قبول نمايند.  
مـولاى مـهـربـان تـبـسـم نموده و فرمودند: اين مبلغ را كه مربوط به ما است در مسيربرگشت استفاده كن و به طرف اهل و عيال خود برگرد, چون راه دورى در پيش دارى .  
بعد هم آن حضرت بـراى مـن دعـاى بـسـيارى فرمودند.  
پس از آن خداحافظى كردم و به طرف شهر و ديار خود باز گشتم

**تشرف غانم هندي در غيبت صغري**

ابوسعيد غانم هندى مى گويد: مـن در يكى از شهرهاى هند (كشمير) بودم و دوستانى داشتم كه چهل نفر بودند.  
ما بركرسيهايى كـه در طـرف راسـت سـلـطان بود, مى نشستيم و همه كتب اربعه (تورات ,انجيل , زبور و صحف ابراهيم ) را خوانده , با آنها در ميان مردم حكم مى كرديم ومسائل دين را به ايشان تعليم و در حلال و حرام نظر مى داديم .  
سلطان و رعيت هم به ما رجوع مى كردند.  
روزى در خصوص سيد انبياء, رسول اللّه (ص ), صحبتى شد و بين خودمان گفتيم ,اين پيغمبر كه در كـتـابها نامش برده شده وضعش بر ما مخفى مى باشد, پس واجب است كه به دنبال او باشيم و آثارش را جستجو كنيم .  
در آن مـجـلـس نـظـر تـمام ايشان بر اين موضوع قرار گرفت كه من براى جستجو خارج شده و سـيـاحـت كـنـم .  
مـن هـم بـا ايـن عزم در حالى كه با خود, مال و ثروت زيادى برداشته بودم , از هندوستان , خارج شدم .  
دوازده ماه سير نمودم , تا آن كه به نزديكى شهر كابل رسيدم .  
به طايفه اى از تركمن ها برخورد نمودم .  
آنها مرا غارت و جراحات شديدى بر من وارد آوردند.  
به كابل وارد شدم .  
حاكم كابل از حال من مطلع شد و مرا روانه بلخ كرد.  
والى در آن زمان , داوود بن عباس بن ابى الاسود بود.  
مطلع شد كه من از هندوستان براى تحقيق از ديـن اسـلام بـيـرون آمده و در اين باره با فقهاء و علماء علم كلام مناظره كرده ام و زبان فارسى را آموخته ام , لذا كسى را فرستاد و مرا در مجلس خود احضاركرد.  
فقهاء را هم حاضر كرد و آنها با من مناظره نمودند و من هم به آنها خبر دادم كه ازهند براى يافتن اين پيغمبرى كه در كتابهاى خود نام او را ديده ام , خارج شده ام .  
گفتند: نام آن پيامبر چه مى باشد؟ گفتم : نام او محمد است .  
گفتند: اين شخص , پيغمبر ما است .  
از شـريـعـت و ديـن او سـؤال كردم .  
آنها تا حدى مرا آگاه نمودند.  
گفتم : من مى دانم كه محمد پيغمبر است , اما نمى دانم اين كه شما مى گوييد, همان است يا نه .  
جايش را به من بگوييد تا نزد او بـروم و از علائمى كه به ياد دارم , جويا شوم .  
اگر او همان پيغمبرى بود كه مى شناسم , به او ايمان مى آورم .  
گفتند: او از دنيا رفته است .  
گفتم : وصى و خليفه او كيست ؟ گفتند: ابوبكر.  
گفتم : اين كنيه است , نام او را بگوييد.  
گفتند: عبداللّه بن عثمان و او از قريش است .  
گفتم : نسب پيغمبر خود محمد (ص ) را بگوييد.  
نسب او را بيان كردند.  
گـفـتـم : آن پـيـغمبرى كه من به دنبال او هستم , اين شخص نيست , زيرا آن كه در پى اوهستم , خـلـيـفـه اش برادر او در دين , پسرعموى او در نسب , شوهر دخترش در سبب مى باشد.  
ايشان پدر اولاد او است و آن پيغمبر در روى زمين اولادى غير از اولادخليفه خود ندارد.  
وقـتـى اين سخنان را شنيدند, آشوبى به پا شد و گفتند: ايها الامير اين مرد از شرك خارج و وارد كفر گرديده و خون او حلال است .  
گـفتم : اى مردم , من خود دينى دارم و از آن دست بر نمى دارم تا آن كه دين بهترى بدست آورم .  
مـن اوصاف اين مرد را در كتب پيغمبران گذشته اين طور ديده ام و ازشهر و ديار و عزت و دولت خود بيرون نيامدم , مگر براى يافتن او, و اين كه شمامى گوييد مطابق با اوصاف اين پيغمبر موعود نيست , دست از سر من برداريد.  
والـى وقـتـى ايـن مـطلب را ديد, حسين بن اسكيب را كه از اصحاب امام حسن عسكرى (ع ) بود, خواست و به او گفت : با اين مرد هندى مناظره كن .  
حسين گفت : خدا امير را حفظ كند, فقهاء و علماء در محضر تو هستند و از من داناترو بيناترند.  
گـفت : نه , بلكه همان طورى كه مى گويم در خلوت با او مناظره كن و كمال ملاطفت رارعايت نما.  
حسين مرا به خلوت برده و با من مدارا نمود و گفت : آن كس كه تو مى خواهى همين محمد است كـه ايـنـها گفتند.  
وصى و خليفه او على بن ابيطالب بن عبد المطلب (ع )است .  
او همسر فاطمه (س ), - دختر آن حضرت - و پدر حسن و حسين - دو فرزندپيامبر - است .  
غـانـم مـى گـويـد: وقـتى اين سخنان را شنيدم , گفتم : اللّه اكبر, اين شخص همان است كه من مـى خـواهـم , لذا به نزد داوود بن عباس آمدم و گفتم : ايها الامير آن كس را كه مى خواستم , پيدا كردم .  
اشهد ان لااله الا اللّه و ان محمدا رسول اللّه .  
داوود به من احسان و اكرام نمود و متوجه حسين شد و گفت : مراقب حال او باش .  
هـمـراه حـسـيـن رفتم و با او انس گرفتم و مسائل دين خود را از او آموختم : نماز و روزه و ساير واجـبـات را به من آموخت .  
تا آن كه روزى به او گفتم : ما در كتابهاى خودديده ايم كه اين محمد خـاتـم پيغمبران مى باشد و بعد از او پيغمبرى نيست .  
ديگر آن كه كارها بعد از او با وصى و وارث و خـليفه او است .  
پس از آن با وصى بعد از وصى ,يعنى اين امر در اعقاب و فرزندانش تا قيامت هست .  
حال بگو وصى وصى محمد چه كسى است ؟ گـفـت : حسن و بعد از او حسين مى باشد و بعد از او پسران حسين (ع ) و خلاصه نام ايشان را ذكر كـرد, تـا آن كـه بـه صاحب الزمان (ع ) رسيد.  
بعد هم مرا از آنچه واقع گشته , خبر داد, لذا فكرى نداشتم , مگر آن كه به دنبال ناحيه مقدسه براه بيفتم .  
بـعـد از آن در سـال 264, غـانم به شهر قم آمد و با اهل قم و طايفه اماميه بود تا آن كه بابرخى از ايشان روانه بغداد شد و با او رفيقى از اهل سنت بود كه ابتداء هم مذهب بودند.  
غـانـم مى گويد: بعضى از اخلاق آن رفيق را نپسنديدم , لذا از او جدا شده و سفرمى كردم , تا وارد سامرا شدم و از آن جا به سوى عباسيه (مسجد بنى عباس كه حالامخروبه و معروف به خلفاء است و سابقا دارالحكومة بوده است ) رفتم .  
در آن جا نمازرا خوانده و درباره چيزى كه قصد داشتم به فكر فرو رفتم .  
ناگهان ديدم كسى نزد من آمد و گفت : تو فلانى هستى ؟ و مرا به آن اسمى كه در هند داشتم , نام برد.  
گفتم : بله .  
گـفـت : مولاى خود را اجابت كن .  
وقتى اين مطلب را شنيدم , به همراهش روانه شدم .  
او در ميان كوچه ها مى رفت و من به دنبالش بودم .  
تا آن كه وارد خانه و باغى شد.  
من هم داخل شدم .  
در آن جا مـولاى خـود را ديـدم كه نشسته اند و به من توجه كردند و به زبان هندى فرمودند: مرحبا يا فلان (خوش آمدى ), حالت چطور است ؟ حال فلان وفلان (تمام چهل نفر از دوستان مرا نام برد) چطور است ؟ و راجع به هر يك از ايشان جداگانه سؤال فرمود.  
بعد هم مرا به وقايعى كه برايم اتفاق افتاده بود, خبر داد و تمام اين سخنان را به زبان هندى فرمود.  
بعد فرمود: مى خواهى با اهل قم به حج بروى ؟ عرض كردم : آرى , مولاى من .  
فـرمـود: بـا ايـشان مرو, امسال صبر كن و سال آينده برو.  
پس از آن كيسه اى كه نزدحضرتش بود, بـرداشت و به من مرحمت كرد و فرمود: اين را براى مخارجت بردار ودر بغداد بر فلانى - نام او را ذكر فرمود - وارد شو و او را بر چيزى مطلع نكن .  
بعد از آن غانم برگشت و به حج نرفت .  
پس از آن قاصدها آمدند و خبر آوردند كه حجاج در آن سال از عقبه (محلى است ) برگشته اند.  
و به اين وسيله , علت منع حضرت از تشرف به حج , دانسته شد.  
غـانـم هـم بـه خـراسـان مراجعت كرده و در سال بعد به حج مشرف شد و براى ما هديه فرستاد و برگشت بعد به خراسان رفته و همان جا توقف نمود, تا آن كه وفات كرد [((22))](file:///D:\SHAMIM\html\footnt01.htm#link22).  
19- تشرف عيسى بن مهدى جوهرى در غيبت صغرى   
عيسى بن مهدى جوهرى مى گويد: سال 268, به قصد حج از شهر و ديار خود خارج شدم و ضمنا قصد تشرف به مدينه منوره را داشتم , زيرا اثرى از حضرت به دست آمده بود.  
در بـين راه مريض شدم و وقتى كه از فيد (منزلى در بين راه كوفه و مكه ) خارج شدم ,ميل زيادى به خوردن ماهى و خرما پيدا كردم .  
تا آن كه وارد مدينه شدم و برادران خود (شيعيان ) را ملاقات كردم .  
ايشان مرا به ظهورآن حضرت در صاريا بشارت دادند.  
لـذا بـه صاريا رفتم .  
وقتى به آن جا رسيدم , كاخى را مشاهده كردم و ديدم تعدادى بزماده , داخل قصر مى گشتند.  
در آن جا توقف كرده و منتظر فرج بودم , تا آن كه نمازمغرب و عشاء را خواندم و مـشـغـول دعـا و تضرع و التماس براى زيارت حضرت بقية اللّه ارواحنافداه بودم .  
ناگاه ديدم بدر, خادم حضرت ولى عصر (ع ) صدا مى زند: اى عيسى بن مهدى جوهرى داخل شو.  
تـا ايـن صدا را شنيدم , تكبير و تهليل گويان با حمد و ثناى الهى به طرف قصر براه افتادم .  
وقتى به حـيـاط قصر وارد شدم , ديدم سفره اى را پهن كرده اند.  
خادم مرا بر آن سفره دعوت كرد و گفت : مولاى من فرموده اند هر چه را در حال مرض دوست داشتى (وقتى كه از فيد خارج شدى ), از اين سفره بخور.  
اين مطلب را كه شنيدم با خود گفتم : اين دليل و برهان كه مرا از چيزى كه قبلا در دلم گذشته , خـبر بدهند, مرا كافى است , يعنى يقين مى كنم كه آن بزرگوار, امام زمان من هستند.  
بعد از آن با خود گفتم : چطور بخورم و حال آن كه مولاى خود را هنوزنديده ام ؟ ناگاه شنيدم كه مولايم فرمودند: اى عيسى , از غذا بخور كه مرا خواهى ديد.  
وقـتـى بـه سـفـره نگاه كردم , ديدم كه در آن ماهى تازه پخته هست , به طورى كه هنوز ازجوش نـيـفـتـاده و خرمايى در يك طرف آن گذاشته اند.  
آن خرما شبيه به خرماهاى خودمان بود.  
كنار خـرمـا, شير بود.  
با خود فكر كردم كه من مريض هستم .  
چطورمى توانم از اين ماهى و خرما و شير بخورم ؟ نـاگـاه مولايم صدا زدند: آيا در آنچه گفته ايم شك مى كنى ؟ مگر تو بهتر از ما منافع ومضرات را مى شناسى ؟ وقتى اين جمله حضرت را شنيدم , گريه و استغفار نمودم و از تمام آنچه كه در سفره بود, خوردم .  
عـجـيـب ايـن كه از هر چيز بر مى داشتم , جاى دستم را در آن نمى ديدم ,يعنى گويا از آن , چيزى برنداشته ام .  
آن غذا را از تمام آنچه در دنيا خورده بودم , لذيذترمى ديدم .  
آن قدر خوردم كه خجالت كشيدم , اما مولايم صدا زدند: اى عيسى , حيامكن و بخور, زيرا كه اين غذا از غذاهاى بهشت است و دست مخلوقات به آن نرسيده است .  
من هم خوردم و هر قدر مى خوردم , سير نمى شدم .  
عرض كردم : مولاى من , ديگر مرابس است .  
فرمودند: به نزد من بيا.  
با خود گفتم : با دست نشسته چطور به حضور ايشان مشرف شوم ؟ فرمودند: اى عيسى مى خواهى دست خود را از چه چيزى بشويى ؟ اين غذا كه آلودگى ندارد.  
دسـت خـود را بـوييدم , ديدم كه از مشك و كافور, خوشبوتر است .  
به نزد آن بزرگواررفتم .  
ديدم نـورى ظـاهـر شد كه چشمم خيره شد و چنان هيبت حضرت مرا گرفت كه تصور كردم هوش از سرم رفته است .  
آن بـزرگـوار مـلاطـفت كردند و فرمودند: يا عيسى , گاهى براى شما امكان پيدا مى شودكه مرا زيارت نماييد, اين به خاطر آن است كه تكذيب كنندگانى مى گويند امام شماكجا است ؟ و در چه زمـانـى وجـود دارد؟ و چه وقت متولد شده ؟ چه كسى او را ديده ويا چه چيزى از طرف او به شما رسـيده ؟ او چه چيزهايى را به شما خبر داده و چه معجزه اى برايتان آورده ؟ يعنى به خاطر اين كه آنـها اين سخنان را مى گويند, ما خود راگاهى اوقات براى بعضى از شما ظاهر مى كنيم , تا آن كه از ايـن سخنان , شكى به قلب شما راه پيدا نكند, والا حكم و تقدير خدا بر آن است كه تا زمان معلوم (ظهورحضرت ) كسى ما را نبيند.  
بـعد از آن فرمودند: واللّه , مردم , اميرالمؤمنين (ع ) را ترك نمودند و با او جنگ كردند,و آن قدر به آن حـضـرت نيرنگ زدند تا او را كشتند.  
با پدران من نيز چنين كردند وايشان را تصديق نكردند و آنان را ساحر و كاهن دانستند و مرتبط با اجنه گفتند, پس اين امور درباره من تازگى ندارد.  
سـپس فرمودند: اى عيسى , دوستان ما را به آنچه ديدى خبر ده , و مبادا دشمنانمان را ازاين امور آگاه كنى .  
عرض كردم : مولاجان , دعا كنيد خدا مرا بر دين خود ثابت بدارد.  
فـرمودند: اگر خدا تو را ثابت نمى داشت , مرا نمى ديدى , پس برو, چون با اين دليل وبرهان كه آن را ملاحظه كردى به رشد و هدايت رسيده اى .  
بعد از فرمايش حضرت , در حالى كه خدا را به خاطر اين نعمت شكر مى كردم , خارج شدم

**تشرف محمد بن قاسم علوي در مسجدالحرام**

ابراهيم بن محمد بن احمد انصارى مى گويد: روز شـشم ذيحجه در مسجد الحرام كنار مستجار (ديوار پشت درب كعبه ) بودم .  
درآن جا جمعى حـدود سـى نـفـر حـضور داشتند در ميان آنها غير از محمد بن قاسم علوى ,كسى از اهل اخلاص (شـيعيان و مواليان اهل بيت پيامبر (ع )) نبود.  
ناگاه جوانى كه مشغول طواف بود به طرف ما آمد او دو لـباس احرام (ازار و رداء) به تن و نعل عربى به همراه داشت , همين كه او را ديديم , همگى از جـلالـتـش بـرخـاستيم و كسى از ما باقى نماند مگر آن كه بر ايشان سلام كرد.  
آن جوان همان جا نشست و ما دور او گرد آمديم .  
ايشان به سمت راست و چپ خود نظر انداخت و فرمود: آيا مى دانيد كه ابوعبداللّه (ع ) در دعاى الحاح چه مى گفت ؟ عرض كرديم : نه .  
فـرمود: عرضه مى داشت : اللهم انى اسئلك باسمك الذى تقوم به السماء و به تقوم الارض و به تفرق بين الحق و الباطل و به تجمع بين المتفرق و به تفرق بين المجتمع و قد احصيت به عدد الرمال و زنـة الـجـبـال و كـيـل البحار ان تصلى على محمدوآل محمد و ان تعجل لى من امرى فرجا.  
بعد برخاست و داخل طواف شد ماهم به احترام ايشان برخاستيم , اما از اين كه نام مقدسش را بپرسيم غافل شديم .  
روز بـعـد در همان وقت و همان مكان ايشان به طرف ما تشريف آورد.  
جهت احترام برخاستيم و او هـم مثل روز قبل نشست و نظرى به راست و چپ كرد بعد فرمود:مى دانيد اميرالمؤمنين (ع ) بعد از نماز فريضه چه مى گفت ؟ گفتيم : نه .  
فـرمـود: عـرض مى كرد: الى ك رفعت الاصوات و لك عنت الوجوه و لك خضعت الرقاب اليك فى الاعمال يا خير من سئل و اجود من اعطى يا صادق يا بارئ يا من لا يخلف الميعاد يا من امر بالدعاء و وعـد الاجـابـة يا من قال ادعونى استجب لكم يا من قال اذا سئلك عبادى عنى فانى قريب اجيب دعوة الداع اذادع ان فليستجيبوالى و ليؤمنوا بى لعلهم يرشدون و يا من قال يا عبادى الذين اسرفوا على انفسهم لاتق نطوا من رحمة اللّه ان اللّه يغفر الذنوب جميعا انه هوالغفور الرحيم .  
بـعد دوباره به راست و چپ خود نظر كرد و فرمود: مى دانيد اميرالمؤمنين (ع ) درسجده شكر چه دعـايـى مـى خواند؟ مى گفت : يا من لا يزيده الحاح الملحين الاكرما وجودا ى ا من لا يزيده كثرة الدعاء الا سعة و عطاء يا من لا تنفد خزائنه يا من له خزائن السموات و الارض يا من له ما دق و جل لا يـمـنعك اسائتى من احسانك ان تفعل بى الذى انت اهله فانت اهل الجود و الكرم و التجاوز يا رب يا اللّه لاتفعل بى الذى انا اهله فانى اهل العقوبة و لا حجة لى و لا عذر لى عندك ابوء اليك بذنوبى كلها كـى تـعفو عنى و انت اعلم بها منى و ابوء لك بكل ذنب و كل خطيئة احتملتها فى كل سيئة عملتها رب اغفر و ارحم و تجاوز عما تعلم انك انت الاعزالاكرم .  
پس از بيان اين جملات برخاست و مشغول طواف شد.  
ما هم به احترام ايشان برخاستيم .  
تـا آن كه روز سوم باز در همان وقت آمد و ما هم مانند سابق به خاطر اكرام و احترام اوبرخاستيم .  
ايـن بـار روى زمـيـن نشست و به سمت راست و چپ خويش نظر كرد و بعددر حالى كه به حجر اسـماعيل (ع ) (نيم دايره اى كه در يك طرف خانه كعبه ديده مى شود) اشاره مى كرد, فرمود: على بـن الـحـسـيـن (ع ) در هـمين مكان و زير ناودان درسجود خود عرض مى كرد: عبيدك بفنائك مـسـكينك بفنائك سائلك بفنائك يسئلك ما لا يقدر عليه غيرك .  
بعد دوباره به راست و چپ خود نـظـر كـرد و بـه مـحمد بن قاسم علوى متوجه شد و فرمود: يا محمد بن القاسم انت على خير ان شـاءاللّه (تـو بـر خير وخوبى هستى ) زيرا بر اعتقاد پاك اثنى عشرى بود.  
اين جمله را فرمود و مثل گذشته مشغول طواف شد و هيچ يك از حاضرين نماند, مگر آن كه اين دعا را حفظ كرد.  
در اين جا به يكديگر گفتيم : آيا كسى اين جوان را شناخت ؟ محمد بن قاسم گفت :واللّه اين جوان امام و صاحب زمان شما است .  
گفتيم : از كجا مى گويى ؟ گفت : من هفت سال است دعا مى كنم و از خداى تعالى مى خواهم كه حضرت صاحب الزمان (ع ) را به من نشان دهد تا آن كه شام عرفه اى بود, ناگاه همين جوان را ديدم كه دعايى مى خواند.  
نزد او رفتم و از او پرسيدم : شما از كدام قوم هستيد؟ فرمود: از مردم .  
گفتم : از كدام مردم ؟ عرب يا غير عرب ؟ فرمود: از عرب و اشراف ايشان .  
گفتم : اشراف كيانند؟ فرمود: بنى هاشم .  
گفتم : از كدام هاشم ؟ فرمود: اعلاها ذروة و اسناها (مردمى كه از همه نظر عالى رتبه هستند.  
) گـفـتم : اينها چه كسانى هستند؟ فرمود: من فلق الهام و اطعم الطعام و صلى بالليل والناس نيام (كـسـى كه در جنگها, سر دشمنان خدا را شكافت و در راه او, گرسنگان راسير كرد و شبها وقتى كه مردم خواب بودند, مشغول عبادت بود.  
) فهميدم ايشان علوى است بعد هم از نظرم غايب شد و ندانستم به كجا رفت .  
از مردمى كه در اطراف من بودند, پرسيدم : اين جوان علوى را مى شناسيد؟ گـفتند: آرى , هر سال با ما اعمال حج را بجا مى آورد.  
گفتم : سبحان اللّه به خدا قثسم دراو اثرى از سفر ديده نمى شود.  
به هر حال براى انجام بقيه اعمال حج به سوى مزدلفه رفتم در حالتى كه مغموم ومحزون بودم و بـا همين حال به خواب رفتم در عالم رؤيا سرور انبياء رسول اكرم (ص ) را زيارت كردم فرمودند: يا محمد آن كه را مى خواستى ديدى ؟ عرض كردم : كدام خواسته ام را مى فرماييد اى آقاى من ؟ فرمودند: آن كه ديشب در وقت عشاء ديدى او امام زمان تو بود.  
بـعـد از آن محمد بن قاسم گفت : من اين جريان و اين خواب را فراموش كرده بودم والان به يادم آمد

**تشرف محمود فارسي**

عالم كامل , محمد بن قارون مى گويد: مـرا نـزد زن مـؤمـنـه و صـالـحه اى دعوت كردند.  
مى دانستم كه از شيعيان و اهل ايمان است كه خانواده اش او را به محمود فارسى معروف به ابى بكر تزويج كرده اند, چون او و نزديكانش را بنى بكر مى گفتند.  
مـحـل سـكـونـت محمود فارسى به شدت تسنن و دشمنى با اهل ايمان معروف ومحمود از همه شـديدتر بود, ولى خداوند تبارك و تعالى او را براى شيعه شدن توفيق داده بود به خلاف بستگانش كه به مذهب خود باقى مانده بودند.  
بـه آن زن (هـمـسـر محمود فارسى ) گفتم : عجيب است چطور پدرت راضى شد با اين ناصبيان باشى ؟ و چرا شوهرت با بستگان خود مخالفت كرد و مذهب ايشان را ترك نمود؟ آن زن گفت : در اين باره حكايت عجيبى دارد كه اگر اهل ادب آن را بشنوند حكم مى كنند كه از عجايب است .  
گفتم : حكايت چيست ؟ گفت : از خودش بپرس كه به تو خواهد گفت .  
وقتى نزد محمود حاضر شديم , گفتم : اى محمود چه چيزى باعث شد از ملت ومذهب خود خارج و شيعه شوى ؟ گـفـت : وقـتى حق آشكار شد, آن را پيروى كردم .  
جريان از اين قرار است كه معمول قبيله ما اين اسـت كه وقتى بشنوند قافله اى به طرفشان مى آيد و قصد دارد بر آنها واردشود حركت كرده و به طرفشان مى روند تا زودتر ملاقاتشان كنند.  
در زمـان كودكى يك بار شنيدم كه قافله بزرگى وارد مى شود.  
من با كودكان زيادى به طرفشان حـركـت كـرديم و از آبادى خارج شديم .  
از روى نادانى در صدد جستجوى قافله برآمديم و درباره عـاقبت كار خود فكر نكرديم و چنان بر اين كار مصمم بوديم كه هرگاه يكى از ما عقب مى افتاد او را بـه خـاطر ضعفش سرزنش مى كرديم .  
مقدارى كه رفتيم راه را گم كرديم و در بيابانى افتاديم كـه آن را نمى شناختيم .  
در آن جا به قدرى بوته هاى خار درهم پيچيده بود كه هرگز مانند آنها را نديده بوديم .  
از روى ناچارى شروع براه رفتن كرديم , تا زمانى كه از راه رفتن باز مانديم و از تشنگى زبان از دهانمان آويزان شد.  
در اين جا يقين به مردن پيدا كرديم و با صورت روى زمين افتاديم .  
در همين حال ناگاه سوارى ديديم كه بر اسب سفيدى مى آيد و نزديك ما پياده شد.  
فرش لطيفى در آن جـا پـهـن كرد كه مثل آن را نديده بوديم از آن فرش بوى عطر به مشام مى رسيد.  
به او نگاه مى كرديم كه ديديم سوار ديگرى بر اسبى قرمز مى آيد او لباس سفيدى بر تن و عمامه اى كه به سر داشـت .  
ايشان پياده شد و مشغول نماز گرديد.  
رفيقش هم به او اقتدا كرد.  
آنگاه براى تعقيب نماز نشست و متوجه من شد و فرمود:اى محمود.  
به صداى ضعيفى گفتم : لبيك اى آقاى من .  
فرمود: نزديك من بيا.  
گفتم : از شدت عطش و خستگى قدرت ندارم .  
فـرمـود: چـيـزى نـيـسـت .  
تا اين سخن را فرمود, احساس كردم كه در تنم روح تازه اى يافتم , لذا سـينه خيز نزد او رفتم ايشان هم دست خود را بر سينه و صورت من كشيد وبالا برد, تا فك پايينم بـه بـالايى چسبيد و زبان به دهانم برگشت و همه خستگى و رنج راه از من برطرف شد و به حال اول خود برگشتم بعد فرمود : برخيز و يك دانه حنظلاز اين حنظلها براى من بياور.  
در آن بـيـابـان حـنـظـل زياد بود, لذا يك دانه بزرگ برايش آوردم .  
آن را نصف كرد و به من داد و فـرمـود: بـخـور.  
حـنـظـل را از ايـشان گرفتم و جرات نداشتم كه مخالفت كنم و باخود حساب مى كردم كه به من دستور مى دهد حنظل تلخ بخورم , چون مزه بسيار تلخ حنظل را مى دانستم اما همين كه آن را چشيدم , ديدم از عسل شيرين تر, از يخ خنكتر واز مشك خوشبوتر است و با خوردن آن سير و سيراب شدم .  
آنگاه فرمود: به رفيقت بگو بيايد.  
او را صدا زدم .  
به زبان شكسته ضعيفى گفت : قدرت حركت را ندارم .  
ايشان به او هم فرمود: برخيز چيزى نيست .  
او نيز سينه خيز به طرف آن بزرگوار آمد و به خدمتش رسيد.  
با او هم همان كار راانجام داد.  
آنگاه از جاى خود برخاست كه سوار شود.  
به او گفتيم : شما را به خدا نعمت خود را تمام كرده و ما را به خانه هايمان برسانيد.  
فرمود: عجله نكنيد و با نيزه خود خطى به دور ما كشيد و با رفيقش رفت .  
مـن بـه رفـيقم گفتم : از اين حنظل بياور تا بخوريم .  
او حنظلى آورد, ديديم از هر چيزى تلخ تر و بدتر است .  
آن را به دور انداختيم .  
به رفيقم گفتم : برخيز تا بالاى كوه برويم و راه را پيدا كنيم .  
برخاستيم و براه افتاديم ,ناگاه ديديم ديـوارى مـقابل ما است .  
به سمت ديگر رفتيم ديوار ديگرى ديديم همين طور ديوار را در هر چهار طـرف , جـلـوى خود مشاهده مى كرديم , وقتى اين حالت راديديم , نشستيم و بر حال خود گريه كرديم .  
مـدت كـمـى كـه آن جـا مـانديم , ناگاه درندگان زيادى ما را احاطه كردند كه تعداد آنها راجز خـداونـد كـسـى نمى دانست , ولى هرگاه به طرف ما مى آمدند آن ديوار مانعشان مى شد و وقتى مـى رفـتـنـد ديوار برطرف مى شد و باز چون بر مى گشتند ديوار ظاهرمى شد.  
خلاصه آن شب را آسوده و مطمئن تا صبح بسر برديم .  
صـبح كه آفتاب طلوع كرد, هوا گرم شد و تشنگى بر ما غلبه كرد و باز به حالتى مثل وضعيت روز قبل افتاديم .  
ناگاه آن دو سوار پيدا شدند و آنچه را در روز گذشته انجام داده بودند, تكرار كردند.  
وقتى خواستند از ما جدا شوند, به آن سوار عرض كرديم : تورا به خدا ما را به خانه هايمان برسان .  
فرمود: به شما مژده مى دهم كه به زودى كسى مى آيد و شما را به خانه هايتان مى رساند.  
بعد هم از نظر ما غايب شدند.  
وقـتـى آخـر روز شد, ديديم مردى از اهل فراسا كه با او سه الاغ بود, براى جمع آورى هيزم مى آيد همين كه ما را ديد, ترسيد و فرار كرد و الاغهاى خود را گذاشت .  
صدايش زديم و گفتيم كه ما فلانى هستيم و تو فلانى مى باشى .  
بـرگشت و گفت : واى بر شما, خانواده هايتان عزاى شما را بر پا كرده اند برخيزيدبرويم كه امروز احتياجى به هيزم ندارم .  
بـرخـاسـتـيـم و بـر الاغـها سوار شديم وقتى نزديك فراسا رسيديم , آن مرد پيش از ما واردشد و خانواده هايمان را خبر كرد آنها هم بى نهايت خرسند و شادمان شدند و به اومژدگانى دادند.  
پس از آن كـه وارد مـنزل شديم و از حال ما پرسيدند, جريان را برايشان نقل كرديم , ولى آنها ما را تكذيب كردند و گفتند: اين چيزها تخيلاتى بوده كه ازشدت عطش و تشنگى براى شما رخ داده است .  
روزگـار ايـن قصه را از ياد من برد, چنانكه گويا چيزى نبوده است تا آن كه به سن بيست سالگى رسـيـدم و زن گرفتم و شغل مكارى را پيشه خود قرار دادم و در اهل فراسا كسى دشمن تر از من نـسبت به محبين و دوستان اهل بيت (ع ) مخصوصا زوارائمه (ع ) كه به سامرا مى رفتند, نبود.  
من بـه آنـها حيوان كرايه مى دادم و قصدم اين بودكه آنچه از دستم بر مى آيد (دزدى و غير آن ) انجام دهم .  
اعتقادم هم اين بود كه اين كارمرا به خداى تعالى نزديك مى كند.  
اين برنامه روش من بود تا آن كه اتفاقا حيوانهاى خود را به عده اى از اهل حله كرايه دادم .  
وقتى كه ايـشـان از زيارت بر مى گشتند در بين آنها ابن السهيلى و ابن عرفه وابن حارث و ابن الزهدرى و صلحاى ديگرى بودند.  
به طرف بغداد حركت كرديم .  
آنها از عناد و دشمنى من اطلاع داشتند, لذا وقـتـى كـه مرا در راه تنها ديدند, چون دلهايشان پر از غيظ و كينه نسبت به من بود, خيلى مرا در فشار قرار دادند, ولى من ساكت بودم و قدرتى نداشتم , چون تعدادشان زياد بود.  
وارد بـغـداد شـديم .  
آن جمع به طرف غرب بغداد رفته و در آن جا فرود آمدند.  
سينه من از غيظ و كينه پر شده بود, لذا وقتى رفقايم آمدند, برخاستم و نزد ايشان رفتم و برصورت خود زدم و گريه كردم .  
گفتند: چه اتفاقى افتاده است ؟ جريان را برايشان گفتم .  
رفقا شروع به دشنام دادن و لعن آن دسته كردند و گفتند: خيالت راحت باشد در بقيه مسير كه با هم هستيم , با ايشان بدتر از آنچه نسبت به تو انجام دادند, رفتار مى كنيم .  
بـه هـر حـال شب شد و تاريكى , عالم را در خود فرو برد و در اين لحظات بود سعادت به سراغ من آمد, يعنى در فكر فرو رفتم كه شيعيان از دين خود بر نمى گردند, بلكه ديگران وقتى مى خواهند راه زهـد و تـقوى را در پيش بگيرند به دين ايشان واردمى شوند و اين نيست جز آن كه حق با آنها اسـت .  
در انـديـشه و فكر باقى ماندم وخداوند را به حق پيامبرش قسم دادم كه در همان شب راه راست را به من نشان دهد.  
بعد هم به خواب فرو رفتم .  
بـهـشت را در خواب ديدم كه آن را آراسته بودند.  
آن جا درختان بزرگى به رنگهاى مختلف بود و مـيـوه هايش مثل درختهاى دنيا نبود, زيرا شاخه هايشان به طرف پايين سرازير و ريشه هاى آنها به سمت بالا بود.  
چهار رودخانه جارى ديدم كه از خمر وعسل و شير و آب بودند و سطح آنها با زمين مساوى بود به طورى كه اگر مورچه اى مى خواست از آنها بياشامد, مى توانست .  
زنانى خوش سيما ديدم و افرادى را كه از ميوه ها و نهرها استفاده مى كردند, مشاهده كردم , اما من قـدرتـى بـر ايـن كار نداشتم , چون هر وقت قصد مى كردم از ميوه ها بگيرم از نزديك دست من به طـرف بـالا مـى رفـتـنـد و هر زمانى كه عزم مى كردم از نهرها بنوشم فرو مى رفت .  
به افرادى كه استفاده مى كردند, گفتم : چطور است كه شما مى خوريد ومى نوشيد, ولى من نمى توانم ؟ گفتند: تو هنوز نزد ما نيامده اى .  
در همين احوال ناگاه فوج عظيمى را ديدم .  
گفتند: بى بى عالم حضرت فاطمه زهرا(س ) تشريف مـى آورنـد.  
نـظـر كردم و ديدم دسته هايى از ملائكه در بهترين هيئتها ازبالا به طرف زمين فرود مـى آمدند آنها آن معظمه را احاطه كرده بودند.  
وقتى نزديك رسيدند, ديدم آن سوارى كه ما را از عطش نجات داد و به ما حنظل خورانيد, روبروى حضرت فاطمه زهرا (س ) ايستاده است .  
تا او را ديدم , شناختم و حكايت گذشته به خاطرم آمد و شنيدم كه حضار مى گفتند:اين م ح م د بن الحسن المهدى , قائم منتظر, است .  
مردم برخاستند و برآن حضرت وحضرت فاطمه زهرا (س ) سلام كردند.  
من هم برخاستم و عرض كردم : السلام عليك يا بنت رسول اللّه .  
فـرمودند: و عليك السلام اى محمود تو همان كسى هستى كه فرزندم (حضرت بقية اللّه (ع )) تو را از عطش نجات داد؟ عرض كردم : آرى , اى سيده من .  
فرمودند: اگر شيعه شوى رستگار هستى .  
گفتم : من در دين شما و شيعيانت داخل شدم و اقرار به امامت فرزندان شما چه آنها كه گذشته و چه آنها كه باقى اند, دارم .  
فرمودند: به تو مژده مى دهم كه رستگار شدى .  
بيدار شدم , در حالى كه گريه مى كردم و بى خود شده بودم .  
رفـقـايـم به خاطر گريه من به اضطراب افتادند و خيال كردند كه اين گريه به خاطر آن چيزى اسـت كـه بـرايـشان گفته بودم , لذا گفتند: دلخوش باش به خدا قسم انتقام تو را ازآنها خواهيم گرفت .  
مـن سـاكـت شـدم آنها هم ساكت شدند.  
در همان وقت صداى اذان بلند شد.  
برخاستم وبه طرف غرب بغداد رفتم و بر آن زوار وارد شدم و سلام كردم .  
گفتند: لا اهلا ولا سهلا خارج شو خداوند به تو بركت ندهد.  
گفتم : من به دين شما گرويدم .  
احكام دين خود را به من بياموزيد.  
از سـخـن من تعجب كردند! بعضى از آنها گفتند: دروغ مى گويد و بعضى ديگر گفتند:احتمال مى رود راست بگويد به همين جهت علت را سؤال كردند.  
واقعه را برايشان نقل نمودم .  
گفتند: اگر راست مى گويى ما الان به مرقد مطهر حضرت امام موسى بن جعفر(ع )مى رويم با ما بيا تا در آن جا شيعه ات كنيم .  
گـفـتـم : سـمـعا و طاعة و دست و پايشان را بوسيدم .  
خورجينهاى آنها را برداشته وبرايشان دعا مـى كـردم تـا اين كه به حرم مطهر رسيديم .  
خدام حرم از ما استقبال كردنددر ميان ايشان مردى علوى ديده مى شد كه از همه بزرگتر بود.  
آنها سلام كردند.  
زوار گفتند: در حرم مطهر را براى ما باز كنيد تا سيد و مولاى خود را زيارت كنيم .  
مـرد عـلـوى گـفـت : به ديده منت , اما با شما كسى هست كه مى خواهد شيعه شود, چون من در خـواب ديـدم كه او پيش روى سيده ام فاطمه زهرا (س ) ايستاده و آن مكرمه به من فرمودند: فردا مـردى نـزد تـو مى آيد.  
او مى خواهد شيعه شود.  
پيش از همه در را به رويش باز كن حال اگر او را ببينم مى شناسم .  
همراهان با تعجب به يكديگر نگاه كردند و به او گفتند: بين ما بگرد و او را پيدا كن .  
سـيد علوى به همه نظرى انداخت وقتى به من رسيد گفت : اللّه اكبر به خدا قسم اين است مردى كه او را ديده بودم و دست مرا گرفت .  
رفقا گفتند: راست گفتى و قسمت راست بود اين مرد هم راست گفته است .  
همه خرسند شدند و حمد خداوند تبارك و تعالى را بجاى آوردند.  
آنـگـاه علوى دست مرا گرفت و به حرم مطهر وارد كرد و راه و رسم تشيع را به من آموخت و مرا شيعه كرد.  
بعد از آن من كسانى را كه بايد دوست بدارم , دوست و ازدشمنانشان بيزارى جستم .  
عـلـوى گـفت : سيده تو حضرت فاطمه زهرا (س ) مى فرمايد: به زودى مقدارى از مال دنيا به تو مى رسد, به آن اعتنايى نكن كه خداوند عوضش را به تو بر مى گرداند بعد هم در تنگناهايى خواهى افتاد, ولى به ما استغاثه كن كه نجات مى يابى .  
گفتم : سمعا و طاعة .  
مـن اسـبى داشتم كه قيمت آن دويست اشرفى بود آن حيوان مرد و خداوند عوضش راداد و بلكه بيشتر به من باز گرداند.  
بعدها در تنگناهايى افتادم كه با استغاثه به اهل بيت (ع ) نجات يافتم و به بـركـت ايشان فرج حاصل شد.  
و من امروز دوست دارم هر كس كه ايشان را دوست دارد و دشمن دارم هر كس كه ايشان را دشمن دارد و اميدوارم ازبركت وجودشان عاقبت بخير شوم .  
پـس از آن يـكى از شيعيان اين زن را به من تزويج نمود.  
من هم بستگان خود را رهاكردم و راضى نشدم از آنها زن بگيرم

**تشرف مشهدي علي اكبر تهراني**

آقا سيد عبدالرحيم - خادم مسجد جمكران - مى گويد: در سـال وبا (سال 1322) بعد از گذشتن مرض , روزى به مسجد جمكران رفتم .  
ديدم مرد غريبى در آن جا نشسته است .  
احوال او را پرسيدم .  
گـفـت : مـن سـاكـن تهران مى باشم و اسمم مشهدى على اكبر است .  
در تهران كاسبى وخريد و فـروش دخانيات داشتم , اما پس از مدتى سرمايه ام تمام شد, چون به مردم نسيه داده بودم و وقتى وبـا آمـد آنـهـا از بين رفتتند و دست من خالى شد, لذا به قم آمدم .  
در آن جا اوصاف اين مسجد را شـنـيـدم .  
مـن هم آمدم كه اين جا بمانم , تا شايد حضرت ولى عصر ارواحنافداه نظرى بفرمايند و حاجتم را عنايت كنند.  
سـيـد عبدالرحيم مى گويد: مشهدى على اكبر سه ماه در مسجد جمكران ماند و مشغول عبادت شد.  
رياضتهاى بسيارى كشيد, از قبيل : گرسنگى و عبادت و گريه كردن .  
روزى بـه من گفت : قدرى كارم اصلاح شده , اما هنوز به اتمام نرسيده است .  
به كربلامى روم .  
يك روز از شهر به طرف مسجد جمكران مى رفتم .  
در بين راه ديدم , او پياده به كربلا مى رود.  
شـش مـاه سـفر او طول كشيد.  
بعد از شش ماه , باز روزى در بين راه , همان شخص را كه از كربلا برگشته بود, در همان محلى كه قبلا ديده بودم , مشاهده كردم .  
با هم تعارف كرديم و سر صحبت باز شد.  
او گفت : در كربلا برايم اين طور معلوم شدكه حاجتم در همين مسجد جمكران داده مى شود, لذا برگشتم .  
اين بار هم مشهدى على اكبر دو سه ماه ماند و مشغول رياضت كشيدن و عبادت بود.  
تـا آن كه پنجم يا ششم ماه مبارك رمضان شد.  
ديدم مى خواهد به تهران برود.  
او را به منزل بردم و شب را آن جا ماند.  
در اثناء صبحت گفت : حاجتم برآورده شد.  
گفتم : چطور؟ گفت : چون تو خادم مسجدى برايت نقل مى كنم و حال آن كه براى هيچ كس نقل نكرده ام .  
من با يكى از اهالى روستاى جمكران قرار گذاشته بودم كه روزى يك نان جو به من بدهد و وقتى جمع شد پولش را بدهم .  
روزى براى گرفتن نان رفتم .  
گفت :ديگر به تو نان نمى دهم .  
مـن ايـن مـساله را به كسى نگفتم و تا چهار روز چيزى نداشتم كه بخورم مگر آن كه ازعلف كنار جـوى مـى خـوردم , بـه طـورى كه مبتلا به اسهال شدم .  
اين باعث شد كه من بى حال شوم و ديگر قدرت برخاستن را نداشتم , مگر براى عبادت كه قدرى به حال مى آمدم .  
نـصـف شـبـى كـه وقت عبادتم بود فرا رسيد.  
ديدم سمت كوه دو برادران (نام دو كوه دراطراف مسجد جمكران ) روشن است و نورى از آن جا ساطع مى شود, بحدى كه تمام بيابان منور شد.  
نـاگهان كسى را پشت در اتاقم ديدم , مثل اين كه در را مى كوبد (منزلم در يكى ازحجرات بيرون مسجد بود) با حال ضعف برخاستم و در را باز كردم .  
سيدى را باجلالت و عظمت پشت در ديدم .  
به ايـشـان سـلام كـردم , اما هيبت ايشان مرا گرفت ونتوانستم حرفى بزنم .  
تا آن كه آمده و نزد من نشستند و بناى صحبت كردن راگذاشتند, و فرمودند: جـده ام فـاطمه (س ) نزد پيغمبر (ص ) شفاعت كرده كه ايشان حاجتت را برآورند.  
جدم نيز به من حواله نموده اند.  
برو به وطن كه كار تو خوب مى شود.  
و پيغمبر (ص )فرموده اند: برخيز برو كه اهل و عيالت منتظر مى باشند و بر آنها سخت مى گذرد.  
مـن پـيـش خـود خيال كردم كه بايد اين بزرگوار حضرت حجت (ع ) باشد, لذا عرض كردم : سيد عبدالرحيم خادم اين مسجد نابينا شده است شما شفايش بدهيد.  
فرمودند: صلاح او همان است كه نابينا بماند.  
بعد فرمودند: بيا برويم و در مسجد نمازبخوانيم .  
بـرخـاسـتـم و با حضرت بيرون آمديم , تا به چاهى كه نزديك درب مسجدمى باشد,رسيديم .  
ديدم شخصى از چاه بيرون آمد و حضرت با او صحبتى كردند كه من آن را نفهميدم .  
بعد از آن به صحن مسجد رفتيم كه ديدم , شخصى از مسجد خارج شد.  
ظرف آبى در دستش بود كه آن را به حضرت داد.  
ايـشـان وضو گرفتند و به من هم فرمودند: با اين آب وضو بگير.  
من از آن آب وضو گرفتم و داخل مسجد شديم .  
عرض كردم : يا بن رسول اللّه چه وقت ظهور مى كنيد؟ حضرت با تندى فرمودند: تو چه كار به اين سؤالها دارى ؟ عرض كردم : مى خواهم از ياوران شما باشم .  
فرمودند: هستى , اما تو را نمى رسد كه از اين مطالب سؤال كنى و ناگهان از نظرم غايب شدند, اما صـداى حـضـرت را از مـيان چاهى كه پاى قدمگاه در صفه اى كه در و پنجره چوبى دارد و داخل مسجد است , شنيدم كه فرمودند: برو به وطن كه اهل و عيالت منتظر مى باشند.  
در اين جا مشهدى على اكبر اظهار داشت كه عيالم علويه مى باشد

**تشرف ملا ابوالقاسم قندهاري و جمعي از اهل سنت**

فاضل جليل ملا ابوالقاسم قندهارى فرمود: در سـال 1266, هـجرى در شهر قندهار, خدمت ملا عبدالرحيم (پسر مرحوم ملا حبيب اللّه افغان ) كتاب هيئت و تجريد را درس مى گرفتم (اين دوكتاب از دروسى است كه سابقا در حوزه خوانده مى شد و الان هم كم و بيش آنها رامى خوانند).  
عـصـر جـمـعه اى به ديدن ايشان رفتم .  
در پشت بام شبستان بيرونى او, جمعى از علماء وقضات و خـوانـيـن افـغان نشسته بودند.  
بالاى مجلس , پشت به قبله و رو به مشرق ,جناب ملا غلام محمد قـاضى القضات , سردار محمد علم خان و يك نفر عالم عرب مصرى و جمعى ديگر از علماء نشسته بودند.  
بـنـده و يك نفر از شيعيان كه پزشك سردار محمد بود, و پسرهاى مرحوم ملاحبيب اللّه , پشت به شـمـال و پـسـر قـاضـى القضات و مفتى ها برعكس ما, يعنى رو به قبله و پشت به مشرق كه پايين مجلس مى شد, به همراه جمعى از خوانين نشسته بودند.  
سـخـن در مـذمـت و نكوهش مذهب تشيع بود, تا به اين جا كشيد كه قاضى القضات گفت : ((از خرافات شيعه آن است كه مى گويند: [حضرت ] م ح م د مهدى پسر[حضرت ] حسن عسكرى [(ع )] سال 255 هجرى در سامرا متولد شده و در سال260 در سرداب خانه خود غايب گرديده و تا زمان ما هم هنوز زنده است و نظام عالم بسته به وجود او است )).  
هـمـه اهل مجلس در سرزنش و ناسزا گفتن به عقايد شيعه هم زبان شدند, مگر عالم مصرى , كه قبل از اين سخن قاضى القضات بيشتر از همه , شيعه را سرزنش مى كرد.  
اودر اين وقت خاموش بود و هـيـچ نـمـى گفت , تا اين كه سخن قاضى القضات به پايان رسيد.  
در اين جا عالم مصرى گفت : ((سـال فـلان , در مـسـجـد جـامـع طـولون , پاى درس حديث حاضر مى شدم .  
فلان فقيه حديث مـى گـفـت .  
سـخـن به شمايل [حضرت ] مهدى [(ع )] رسيد.  
قال و قيل برخاست و آشوب بپا شد.  
نـاگـهـان هـمـه ساكت شدند, زيراجوانى را به همان شكل و شمايل ايستاده ديدند, در حالى كه قدرت نگاه كردن به او رانداشتند)).  
چـون سـخـن عـالـم مـصرى به اين جا رسيد, ساكت شد.  
بنده ديدم اهل مجلس ما همگى ساكت شـده انـد و نـظرها به زمين افتاده است و عرق از پيشانيها جارى شد.  
از مشاهده اين حالت حيرت كردم .  
ناگاه جوانى را ديدم كه رو به قبله در ميان مجلس نشسته است .  
به مجرد ديدن ايشان حالم دگـرگـون شـد.  
تـوانـايـى ديدن رخسار مباركشان رانداشتم و مانند بقيه اهل جلسه بى حس و بى حركت شدم .  
تقريبا ربع ساعت همه به اين حالت بوديم و بعد آهسته آهسته به خود آمديم .  
هر كس زودتر به حال طـبيعى بر مى گشت , بلند مى شد و مى رفت .  
تا آن كه همه جمعيت به تدريج و بدون خداحافظى رفتند.  
من آن شب را تا صبح هم شاد و هم غمگين بودم : شادى براى آن كه مولاى عزيزم راديدار كرده ام , و اندوه به خاطر آن كه نتوانستم بار ديگر بر آن جمال نورانى نظر كنم وشمايل مباركش را درست به ذهن بسپارم .  
فـرداى آن روز بـراى درس رفـتـم .  
مـلا عـبدالرحيم مرا به كتابخانه خود خواست و درآن جا تنها نـشـستيم .  
ايشان فرمود: ديدى ديروز چه شد؟ حضرت قائم آل محمد (ع )تشريف آوردند و چنان تـصـرفـى در اهـل مجلس نمودند كه قدرت سخن گفتن و نگاه كردن را از آنها گرفته و همگى شرمنده و درهم و پريشان شدند و بدون خدا حافظى رفتند.  
مـن ايـن قضيه را به دو دليل انكار كردم : يكى اين كه از ترس , تقيه كرده و ديگر آن كه ,يقين كنم آنـچه را ديده ام خيال نبوده است , لذا گفتم : من كسى را نديدم و از اهل مجلس هم چنين حالتى را مشاهده نكردم .  
گـفت : مطلب از آن روشن تر است كه تو بخواهى آن را انكار كنى .  
بسيارى از مردم ديشب و امروز براى من نوشتند.  
برخى هم آمدند و شفاها جريان را نقل كردند.  
روز بعد پزشك سردار محمد را كه شيعه بود ديدم , گفت : چشم ما از اين كرامت روشن باد.  
سردار محمد علم خان هم از دين خود سست شده و نزديك است او راشيعه كنم .  
چند روز بعد, اتفاقا پسر قاضى القضات را ديدم .  
گفت : پدرم تو را مى خواهد.  
هر قدرعذر آوردم كه نـروم , نـپـذيـرفت .  
ناچار با او به حضور قاضى القضات رفتم .  
در آن جاجمعى از مفتى ها و آن عالم مـصـرى و افـراد ديـگـر حـضور داشتند.  
بعد از سلام و تحيت با قاضى القضات , ايشان چگونگى آن مـجـلـس را از من پرسيد.  
گفتم : من چيزى نديده ام و غير از سكوت اهل مجلس و پراكنده شدن بدون خداحافظى , متوجه مطلب ديگرى نشدم .  
آنهايى كه در حضور قاضى القضات بودند, گفتند: اين مرد دروغ مى گويد, چطورمى شود كه در يك مجلس در روز روشن , همه حاضرين ببينند و اين آقا نبيند؟ قـاضى القضات گفت : چون طالب علم است , دروغ نمى گويد.  
شايد آن حضرت فقطخود را براى منكرين وجودش جلوه گر ساخته باشد, تا موجب رفع انكار ايشان شود.  
و چون آن كه مردم فارسى زبان اين نواحى , نياكانشان شيعه بوده اند و از عقايد شيعه ,اعتقاد كمى به وجود امام عصر (ع ) براى آنها باقى مانده است , ممكن است او هم نديده باشد.  
اهـل مـجـلـس بعضى از روى اكراه و برخى بدون آن , سخن قاضى القضات را تصديق كردند.  
حتى بعضى مطلب او را تحسين نمودند

**تشرف ملا حبيب اللّه و حاج سيد محمد صادق قمي**

مـلا حـبيب اللّه , كه از متقين و مورد اعتماد است , مؤذن مسجدى بود كه مرحوم حاج سيد محمد صادق قمى (ره ) آن را تاسيس كرد.  
ايشان فرمود: عـادت مـن ايـن بود, كه يك ساعت قبل از طلوع فجر, به مسجد مى آمدم و نافله شب رادر آن جا مـى خـوانـدم و وقتى هوا گرم مى شد بر پشت بام مسجد بجا مى آوردم و بعد ازاداء نافله بر سطح ايـوان مـرتـفع مسجد مى رفتم و قبل از اذان قدرى مناجات مى كردم .  
وقتى كه صبح مى شد اذان مى گفتم و براى نماز پايين مى آمدم .  
ايـن بـرنامه را نزديك به بيست سال اجرا مى كردم .  
شبى از شبها كه تاريك بود و بادمى وزيد, بنابر عـادت بـه مـسـجد آمدم .  
ديدم در مسجد باز است و يك روشنايى درآن جا ديده مى شود.  
گمان كـردم خـادم , در مـسـجـد را نـبـسته و چراغ را خاموش نكرده است .  
داخل شدم كه ببينم جريان چـيـسـت , ديـدم سيدى به لباس علماء ايران درمحراب مشغول نماز است و آن روشنايى از چهره مبارك ايشان ساطع مى شود نه ازچراغ ! درباره آن سيد و صورت نورانيش تفكر مى كردم .  
وقتى از نماز فارغ شد, رو به من نمود و مرا به اسم صدا زد و فرمود: به آقاى خود (سيد محمد صادق قمى ) بگوبيايد.  
بـدون تـامل امر او را اطاعت نمودم و رفتم كه مرحوم حجة الاسلام سيد محمد صادق قمى را خبر كنم .  
چون به خانه اش رسيدم در را به آرامى كوبيدم .  
ديدم , آن مرحوم درحالى كه عمامه خود را به سـر كرده , پشت در ايستاده و مى خواهد از خانه خارج شود.  
سلام كرده و عرض كردم : سيد عالمى در مسجد است و شما را احضار نموده است .  
فرمود: آيا او را شناختى ؟ گـفـتـم : نه , نشناختم , ولى از علماء ولايت ما نيست .  
آقا! چقدر صورت او نورانى است ,من چنين صورت نورانى در مدت عمرم نديده ام .  
اما مرحوم سيد محمد صادق به من جوابى نمى داد.  
با ايشان بودم , تا داخل مسجد شد.  
ديدم نسبت به آن سيد, ادب خاصى را رعايت مى كند و خضوع كاملى در برابر ايشان دارد.  
سلام كرد و نزديك ايشان نشست و با آن شخص مذاكره اى نمود.  
بعد از مدت زمانى , آن سيد از مسجد خارج شد.  
مـن كـه از خـضوع ايشان تعجب كرده بودم پرسيدم اين سيد كه بود؟ و چرا تا اين حدنسبت به او خضوع مى كرديد؟ رو به من نمود و فرمود: او را نشناختى ؟ گـفـتـم : نه , از من تعهد گرفت كه در مدت حياتش , اين جريان را بروز ندهم .  
بعد فرمود:آن آقا, مولاى من و تو, حضرت صاحب العصر و الزمان عجل اللّه تعالى فرجه الشريف بود.  
در ايـن جـا مـن بـه سوى در مسجد دويدم .  
ديدم در بسته و مسجد تاريك است و احدى در آن جا نيست .  
از سـخنان حضرت با ايشان چيزى نفهميدم , جز آن كه امر به اقامه نماز جماعت صبح در اول فجر فرمودند.  
مـلا حبيب اللّه اين مطلب را بروز نداد, مگر بعد از وفات حجة الاسلام سيد محمدصادق قمى , و بر صدق اين قضيه , سه بار به قرآن كريم قسم خورد

**تشرف ملا محمد جعفر تهراني و قضيه ببر وحشي**

عالم عامل , حاج ملا محمد جعفر تهرانى (ره ) نقل نمودند: در زمان طفوليت كه هنوز به سن بلوغ نرسيده بودم , به همراه پدر بزرگوارم درمدرسه دار الشفاء كـه از مدارس معروف تهران است مشغول تحصيل بودم .  
اتفاقاروزى مرحوم ابوى , مرا براى آوردن آتـش از خـارج مـدرسه به بازار فرستاد.  
وقتى ازدر مدرسه خارج شدم , جمعيت زيادى را مشاهده كـردم كـه دايـره وار در آن جا ايستاده و نشسته بودند.  
معلوم شد شخصى ببرى را در غل و زنجير كـرده و مـيـان آن جمعيت آورده است و آن شلوغى براى تماشاى ببر است , اما از شدت مهابت آن حـيـوان , گـوياكسى جرات نگاه كردن به او را ندارد و اگر كسى قصد نزديك شدن به آن حيوان رامـى كـرد, طورى به طرف او مى آمد كه اگر زنجير به دست زنجيردارها نبود, فورا او رابه عالم بـرزخ هدايت مى كرد, لذا او را در طرفى نگه داشته و جمعيت اطراف اوايستاده بودند.  
با همه اين احـتياطها حيوان چنان غرش داشت كه گاهى مردم ازوحشت روى يكديگر مى ريختند.  
ناگهان در ايـن بـيـن , سـوارى پـيدا شد كه مردم ازمشاهده جلالت او حيوان را فراموش كردند.  
حتى آن حيوان هم از مشاهده سوار,ساكن و ساكت شد تا اين كه در ميان جمعيت آمد و به طرف ببر رفت .  
وقـتـى نزديك ببررسيد, دست ملاطفت بر سر و رو و پشت حيوان كشيد.  
آن زبان بسته در كمال خشوع سر به پاى آن شخص گذاشت و مانند بچه گربه خود را به آن شخص مى ماليد.  
مـرد بـه آرامى و آهسته گويا با حيوان مكالمه و سؤال و جوابى مى كرد.  
بعد هم خيلى آرام فرمود: خدا شما را هدايت كند اين حيوان چه كرده كه او را گرفته و حبس وزنجير كرده ايد؟ حـاضـريـن گـويـا هـمگى مبهوت شده باشند به طورى كه نه كسى قدرت بر حركت داشت و نه مى توانست حرفى بزند.  
خود ببرداران هم كه سر زنجير را در دست داشتند, مبهوت ايستاده بودند و حتى در اين مدت هيچ كس با ديگرى صحبت نمى كرد, تا اين كه آن شخص به طرف مركب خود برگشت و سوار شد و رفت .  
مـردم كـه گـويا تا اين لحظه از خود بى خود شده بودند با رفتن او به خود آمدند همهمه ميان آن جمع بلند شد كه اين سوار چه كسى بود؟ از كجا آمد و به كجا رفت ؟ اززنجيرداران پرسيدند كه آيا او را مى شناسيد؟ گـفـتند: ما هم مثل شما او را نشناختيم و حيران مانديم , به طورى كه گويا در وجود ماتصرفى نمود و حواس ما كار نمى كرد, ولى همين قدر مى دانيم كه از نوع بشر نبود,والا مثل ديگران جرات نزديك شدن به اين حيوان را نداشت و حيوان هم با او اين طور رفتار نمى كرد.  
حاج ملا محمد جعفر تهرانى مى فرمايد: در اين جا, مردم را به همين حال گذاشتم وآتشى از بازار به دست آورده و به مدرسه آمدم .  
پدرم علت تاخير را از من پرسيد.  
مـن هم واقعه را خدمت ايشان عرض كردم و مقدارى از شمايل آن سوار را بيان نمودم .  
فرمود: اين شـخـص بـا ايـن وصـف و حالت و رفتار كه مى گوييد بقيه آل اطهار وحجت پروردگار, حضرت صاحب الزمان (ع ),مى باشد.  
هـمـان وقت برخاستند و به خارج مدرسه آمدند و از باقى مانده جمعيت , قضيه راپرسيدند.  
وقتى يـقـين به وقوع آن حادثه پيدا كردند, آرزو مى كردند: اى كاش من هم حاضر بودم , زيرا آن شخص قطعا همان بزرگوار بوده و نبايد در آن شك پيدانمود

|  |
| --- |
| **توسل حاج ملاعلى تهرانى در سرداب غيبت**  محدث نورى(ره) فرمود: عـالـم عـامـل، حاج ملاعلى تهرانى، مجاور نجف اشرف بود و اكثر سالها به زيارت ائمه سامرا عليهماالسلام مـشرف شده، انس عجيبى به سرداب مطهر داشت .  ايشان از آن مكان استمداد فيوضات مىكرد و اميد داشت در آن جا به مقامات عاليه دست پيدا كند.  از جمله مطالبش اين كه مىفرمود: "هيچ وقتى نشد كه زيارتى كنم و كرامتى نبينم."  در ايـام مـجـاورت مـن، ده مـرتبه به سامرا مشرف شد و در منزل ما، مستقر شد، ولى آنچه را كه مـىديـد، پـنـهـان مـىكرد و اصرار داشت كه مخفى نمايد و بلكه ساير عبادات خود را هم مخفى مىكرد.  روزى به ايشان التماس كردم كه از آنچه ديده، چيزى بگويد.  فـرمـود: مـكـرر اتفاق افتاده كه در شبهاى تاريك، زمانى كه همه مردم در خواب و صداى حس و حركتى از كسى نبوده، به سرداب مطهر مشرف مىشدم .  كنار سرداب، پيش از ورود و پايين رفتن از پـلـهها، نورى را مىديدم كه از سرداب غيبت بر ديوار و دهليز اول مىتابد و حركت مىكند و از مـحـلـى بـه محل ديگر مىرود، مثل اين كه در دست كسى شمعى باشد و از مكانى به مكان ديگر حـركـت مـىكـنـد و پرتو آن نور در اين جا متحرك مىشود.  پايين مىروم و داخل سرداب مطهر مىشوم نه كسى را در آن جا مىبينم و نه چراغى مشاهده مىكنم .  مرحوم حاج ملاعلى تهرانى در همين اواخر، كه آن جا مشرف بود، آثار استسقاء در ايشان پيدا شد و خـيـلى از آن صدمه مىديد، لذا به سرداب مطهر مشرف شد.  بعدا فرمود: امشب شفاى عوامانهاى گـرفـتـم، يعنى به سرداب مطهر رفته و در آن گوشه نشستم بعد هم پاهاى خود را به قصد شفا داخـل چـاهى كه عوام آن را چاه غيبت مىگويند، كردم و خود را آويزان نمودم .  طولى نكشيد كه مرض تماما رفع شد.  آن مـرحوم تصميم داشت در سامرا بماند، ولى پس از مراجعت به نجف اشرف، نزديكان مانع شدند.  در آن جا دوباره مرض عود كرد و در آخر ماه صفر سال 1290 از دنيا رفت.  منبع:  كتاب العبقرى الحسان که داراى پنج بخش است كه جلد اول آن سه بخش و جلد دوم دو بخش است. مطالب ارائه شده مربوط به جلد اول، بخش دوم (المسك الاذفر) و جـلـد دوم، بـخـش اول (الـيـاقوت الاحمر) مىباشد. |

**توسل مادر اسماعيل خان نوائي در مسجدالحرام**

اسماعيل خان نوايى نقل كرد: مـادرى داشتم كه در كمالات و حالات معنوى از اكثر زنان اين زمان ممتاز بود و اوقات خود را در طـاعـات و عبادات بدنى صرف مى كرد.  
گناه و معصيتى مرتكب نمى شد و اززنهاى صالحه عصر خود محسوب مى شد و بلكه كم نظير بود.  
مادر بزرگم (والده او)نيز زنى صالحه بود و از نظر مالى وضـعيت خوبى داشت , به طورى كه مستطيع شد وعازم حج بيت اللّه الحرام گرديد.  
مادر مرا هم بـا آن كه در اول تكليف , يعنى ده ساله بوداز ثروت خود مستطيع كرد و با خود برد و با سلامتى از حج مراجعت كردند.  
مـادرم مـى گـفت : پس از ورود به ميقات و احرام عمره تمتع و داخل شدن به مكه معظمه , وقت طـواف تـنـگ شـد, بـه طـورى كـه اگـر تاخيرى صورت مى گرفت , وقوف اختيارى عرفه فوت مـى گـشت و به وقوف اضطرارى تبديل مى شد به همين جهت حجاج مضطرب بودند تا طواف و سعى صفا و مروه را تمام كنند.  
از طرفى تعداد آنهادر آن سال از سالهاى ديگر بيشتر بود, لذا والده و من و جمعى از زنان همسفر,راهنمايى براى آموزش حج گرفتيم و با عجله تمام به قصد طواف و سـعـى خـارج شـديـم بـا حـالـتى كه از اضطراب گويا قيامت بر پا شده است , همان طورى كه خـداوندتعالى بعضى از حالات آن روز را فرموده كه : يوم تذهل كل مرضعة عما ارضعت (درآن روز مادر, بچه شيرخواره خود را فراموش مى كند.  
) وقتى والده و ديگر همراهان مشغول انجام وظايف خود بودند, به كلى مرا فراموش كردند.  
در اثناى راه نـاگاه متوجه شدم كه با والده و بقيه همراهان نيستم .  
هر قدر دويدم و فرياد زدم , كسى از آنها را پـيـدا نـكـردم و مـردم هم چون به كار خود مشغول بودند به هيچ وجه به من اعتنايى نداشتند.  
ازدحـام جمعيت هم مانع از حركت و جستجومى شد.  
از طرفى چون همه يك شكل لباس پوشيده بودند, نمى توانستم از اين طريق هم به جايى برسم .  
راه را نمى دانستم و كيفيت اعمال را هم بدون راهـنـمـا نـيـامـوخته بودم و تصور مى كردم كه ترك طواف در آن وقت باعث فوت كل حج در آن سـال مـى شـود و بـايد اين مسير پر خطر و پر زحمت را دوباره طى كنم و يا تا سال آينده درآن جا بمانم .  
به هر حال نزديك بود عقل از سرم برود و نفس در گلويم حبس شود و بميرم .  
بالاخره چون ديدم فرياد و گريه فايده اى ندارد خود را از مسير عبور مردم به كنارى رسانيدم كه لااقل از فشار حجاج مـحـفـوظ بـمـانـم و در گـوشه اى مايوس و نااميد توقف كردم .  
درآن جا به انوار مقدسه و ارواح معصومين (ع ) متوسل شدم و عرض مى كردم : ياصاحب الزمان ادركنى و سر را بر زانو نهادم .  
نـاگـاه بـعـد از توسل به امام عصر (ع ) و سر بر زانو گذاشتن , صدايى شنيدم كه كسى مرابه اسم خودم مى خواند.  
وقتى سر برداشتم , جوانى نورانى را با لباس احرام نزد خودديدم فرمود: برخيز بيا و طواف كن .  
گفتم : شما از طرف والده ام آمده ايد؟ فرمود: نه .  
گـفـتـم : پـس چـطور بيايم ؟ من اعمال طواف را بلد نيستم .  
تازه به تنهايى نمى توانم خودم را از جمعيت حفظ كنم .  
فرمود: اينها با من .  
هر جا كه من رفتم بيا و هر كارى كه مى كنم بكن .  
نترس و جرات داشته باش .  
بـا ايـن گفته , غصه ام از بين رفت و قلب و اعضايم قوتى گرفتند, لذا برخاستم و با آن جوان به راه افـتادم .  
چيزهاى عجيبى از ايشان ديدم , گويا به هر طرف كه رو مى آوردمردم بى اختيار راه را باز مـى كـردنـد و بـه كـنـارى مـى رفتند, به طورى كه با اين همه جمعيت من اصلا احساس فشارى نمى كردم .  
تـا اين كه بالاخره وارد مسجد الحرام شده و به محل طواف رسيديم .  
جوان به من روكرد و فرمود: نـيت طواف كن و براه افتاد.  
مردم اين جا هم بى اختيار راه مى دادند.  
تاآن كه به حجرالاسود رسيد.  
حجر را بوسيد و به من نيز اشاره فرمود: حجر را ببوس .  
من هم آن را بوسيدم و روانه شد تا آن كه به جـاى اول رسـيـد و توقف كرد و اشاره فرمود كه نيت را تجديد كن و دوباره حجرالاسود را بوسيد.  
هـمـيـن طور تا آن كه هفت شوط (هر شوط, يك بار دور زدن به گرد خانه كعبه است ) طواف را تـمـام كـرد و در هربار حجر را مى بوسيد و به من مى فرمود كه ببوسم و معمولا اين سعادت براى همه كس ميسر نمى شود, مخصوصا اگر بخواهد بدون مزاحمت و فشار باشد.  
به هر حال براى نماز طواف به مقام حضرت ابراهيم (ع ) رفتند و من هم با ايشان بودم .  
پس از نماز فرمودند: برنامه طواف , ديگر تمام شد.  
مـن بـه خاطر تشكر و قدردانى , چند تومان طلايى كه با خود داشتم , بيرون آوردم و باعذرخواهى تمام , نزد ايشان گذاشتم كه قبول كنند.  
اشاره فرمودند: بردار.  
از اين كه تعدادشان كم بود, معذرت خواستم .  
فرمودند: براى دنيا اين كار را نكردم .  
بعد به سمتى اشاره نموده و فرمودند: مادر وهمراهانت آن جا هستند به آنها ملحق شو.  
وقتى متوجه آن طرف شدم و دوباره به سمت ايشان نظر انداختم كسى را نديدم .  
باسرعت خود را بـه هـمـراهـان رسـانـدم ديدم آنها ايستاده و نگرانند.  
وقتى مادرم مرا ديدخوشحال شد و از حالم پرسيد.  
واقعه را نقل كردم .  
همه تعجب كردند مخصوصاآن كه در هر دور حجرالاسود را بوسيده ام و احساس فشار و مزاحمت نكرده ام .  
و اين كه نام خود را از آن شخص شنيده ام .  
از راهنمايى كه با ايشان بود, پرسيدند: آيا اين شخص را مى شناسى ؟ و آيا از جمله راهنماهاى اين جا است ؟ گفت : اين شخص كه مى گويد از جمله اين راهنماها و آدمها نيست , بلكه او كسى است كه پس از ياس و نااميدى دست اميد به دامن او زده شده است .  
هـمگى نظر او را تحسين كردند.  
خودم هم بعد از دقت و توجه به مشخصات قضيه ,يقين كردم كه او امام زمان (ع ) بوده است

**چرا درباره غيبت كتابي نمي نويسي؟**

شيخ طوسى (ره) به واسطه، از مشايخ اهل قم نقل فرموده كه: على بن الحسين، پدر شيخ صدوق، دخترعموى خود را به همسرى گرفت و از او فرزندى پيدا نكرد لذا نامه نوشت به ابوالقاسم حسين بن روح (ره) كه از حضرت ولى عصر(عج) بخواهد كه دعا بفرمايد تا خداوند، فرزندانى فقيه، روزى او فرمايد. پس جواب آمد كه تو از اين زن داراى فرزند نمى شوى و زود باشد كه جاريه اى ديلميه را مالك شوى كه دو فرزند فقيه، از او نصيب تو گردد. و بعد سه فرزند خداوند به او عطا فرمود يكى محمد - صدوق معروف - و ديگر حسين كه اين دو برادر دو فقيه ماهر بودند و رواياتى حفظ داشتند كه ديگران، از اهل قم، حفظ نداشتند و ديگر برادر آنها به نام حسن كه فرزند وسط به شمار مى رفت و سرگرم به عبادت و زهد بود ولى از فقه بهره اى نداشت. محمد بن سوره قمى مى گويد: هر گاه آن دو فرزند فقيه و بزرگ ابن بابويه روايتى را نقل مى كردند مردم از حفظ آن دو تعجب مى كردند و مى گفتند اين مرتبه و حالت، امتيازى براى شما دو نفر است كه به بركت دعاى امام (عج) نصيب شما شده و اين مطلب در ميان اهل قم مستفيض و شايع بود. (1)

حسين بن عبدالله مى گويد: شنيدم كه شيخ صدوق مى فرمود: من به دعاى صاحب الامر(ع) متولد شدم و بدين موضوع افتخار مى كرد. (2) و از محقق بحرانى نقل شده كه فرموده: شيخ صدوق (ره) و برادرش به دعاى حضرت صاحب الامر(عج) متولد شدند. (3)

يكى از آثار قلمى رئيس المحدثين شيخ صدوق كتاب اكمال الدين اوست كه پيرامون حضرت ولى عصر(عج) تأليف فرموده و وجود و غيبت امام زمان و ظهور آن حضرت را در اين كتاب با اخبار اهل بيت عليهم السلام مورد تحليل قرارداده و اثبات مى كند. وى در مقدمه كتاب ياد شده راجع به انگيزه خود بر تاليف آن كتاب چنين مى نگارد:" چيزى كه مرا به تاليف اين كتاب وا داشت، اين بود كه چون به خواسته و مراد خودم كه زيارت حضرت على بن موسى الرضا(ع) بود، رسيدم به نيشابور آمدم و در آنجا اقامت كردم و مشاهده نمودم اكثر كسانى كه به نزد من رفت و آمد مى كردند راجع به جريان غيبت امام زمان عليه السلام دچار تحيّر و سرگردانى شده و در امر قائم آل محمد(ص)، به شبهه افتاده اند و از مسير تسليم و پذيرش به اظهار نظر و قياس، روى آورده اند. من براى ارشاد و هدايت آنان به راه راست، با ذكر اخبارى كه از پيغمبر و امامان عليهم السلام وارد شده كوشش و تلاش بسيار كردم . بعد از مدتى مرد بزرگي از اهل فضل و خرد به نام شيخ نجم الدين ابو سعيد محمد بن الحسن از بخارا در شهر قم بر ما وارد شد. من از دير زمان آرزوى ملاقات او را داشتم و براى جنبه ديانت و فكر استوار و انديشه هاى بلند او مشتاق ديدارش بودم پس خدا را بر اين نعمت و رسيدن به آرزويم و بر دوستى و محبت و صفاى او شكر كردم، تا يك روز كه با من مشغول صحبت بود نقل كرد كه در بخارا به مردى از بزرگان فلاسفه واهل منطق برخورد كرده و از او درباره حضرت قائم سخنى را شنيده كه موجب تحيّر و شك و شبهه اش در موضوع غيبت امام زمان (عج) و انقطاع خبر آن حضرت شده است . من در اثبات وجود امام زمان (ع) مطالبى براى آن شخص فاضل و دوست با صفا گفتم و اخبارى را از پيغمبر و ائمه، راجع به غيبت امام زمان (ع) برايش ذكر كردم كه شك و شبهه اش مرتفع گرديد و قلبش اطمينان يافت و در برابر اين اخبار صحيحه كاملا تسليم شد و از من درخواست كرد كه براى او كتابى در اين موضوع بنگارم و من وعده دادم كه خواسته او را در آتيه انجام دهم . در اين ميان شبى درباره خانواده و فرزندان و برادران و نعمتى كه پشت سر گذاشته بودم، فكر مى كردم ناگهان خواب بر من غلبه كرد. در خواب ديدم گويا در مكه ام و بر گرد بيت الله الحرام طواف مى كنم و در دور هفتم مى باشم و به نزد حجرالاسود آمده ام، دست بدان مى كشم و آن را مى بوسم و مى گويم:

«امانتى اديتها و ميثاقى تعاهدته لتشهد لى بالموافاة.»؛ امانت خود را ادا كرده و عهد و پيمانم را مواظبت نمودم تا به وفادارى من شهادت و گواهى دهى .

در اين هنگام مولايم حضرت قائم (ع) را ديدم كه بر در خانه كعبه ايستاده بود. من با قلب مشغول و فكر پريشان نزديك شدم آن حضرت با فراست، راز درونم را از چهره ام دانست پس سلام كردم و جواب سلامم را دادند سپس فرمود:

« لم لا تصنف كتابا فى الغيبة حتى تكفى ما قدهمك؟»؛ چرا درباره غيبت كتابى تاليف نمى كنى تا اندوه دلت را برطرف كنى؟ عرض كردم: اى فرزند پيامبر، درباره غيبت چيزهايى تصنيف كرده ام .

فرمود: بدان روش و سبك تو را امر نمى كنم كه كتاب بنويسى، بلكه الان كتابى در غيبت بنويس و غيبت هايى را كه پيامبران داشته اند ذكر كن!

اين را فرمودند و سپس رفتند. من هراس زده از خواب برخاستم و تا طلوع صبح به دعا و گريه و درد دل و شكايت مشغول بودم. صبح كه فرا رسيد؛ در پى امتثال امر ولى الله و حجت الهى شروع به تاليف اين كتاب كردم در حالى كه از خداوند، استعانت جسته و بر او توكل مى كنم و از تقصيرات خود طلب آمرزش مى نمايم. (4)

**پى نوشت ها:**

1. منتخب الاثر، ص 385.

2. همان .

3. مقدمه معانى الاخبار، طبع جديد، ص 13.

4. كمال الدين و تمام النعمة، صص 4-2.

نقل از كتاب «عنايات حضرت مهدى موعود به علما»، صص 46-42.

**چرا دعاي فرج را نمي خواني؟**

ابوالحسن بن ابي البغل كاتب مي گويد:

از طرف " ابي منصور بن صالحان" مسئول انجام كاري شدم. اما در طي انجام مسئوليت قصوري از من سر زد، آنچنان كه او بسيار خشمگين شد، و من از ترس، متواري و مخفي شدم و او در جستجوي من بود.

در يكي از شبهاي جمعه به طرف مقابر قريش- مرقد امام كاظم (ع) و امام جواد(ع)- براي عبادت و دعا رفتم. آن شب هوا باراني و طوفاني بود. به خادم حرم مطهر كه " ابا جعفر" نام داشت گفتم: درهاي حرم مطهر را ببند تا من بتوانم در خلوت مشغول دعا و راز و نياز باشم. زيرا بر جان خود ايمن نيستم، و ممكن است كسي قصد سويي نسبت به من داشته باشد.

او نيز قبول كرد و درها را بست.

نيمه شب ، در حالي كه باد و باران همچنان ادامه داشت و هيچ كس در آنجا نبود، مشغول دعا و زيارت و نماز بودم كه ناگاه صداي پايي از طرف قبر شريف امام موسي بن جعفر (ع) به گوشم رسيد.

مردي را ديدم كه مشغول زيارت حضرت امام كاظم(ع) است. او ابتدا بر حضرت آدم(ع) و انبياء عظام(ع) درود فرستاد، آنگاه يك يك ائمه معصومين (ع) را مورد خطاب و سلام قرار داد تا به امام دوازدهم حجت بن الحسن (ع) رسيد اما نام ايشان را ذكر نكرد.

من تعجب كردم و با خود گفتم: شايد نام حضرت را فراموش كرد، يا امام (ع) را نمي شناسد، و يا اصلاً به امامت ايشان اعتقاد ندارد و مذهب ديگري دارد.

وقتي زيارتش به پايان رسيد دو ركعت نماز خواند و متوجه قبر مطهر امام جواد(ع) شد، و به همان ترتيب مشغول زيارت و سلام شد و دو ركعت نماز خواند.

من ترسيدم، زيرا او را نمي شناختم، او جواني بود در هيئت مردي كامل و پيراهني سفيد بر تن و عمامه اي بر سر داشت كه انتهاي آن را از زير گلو گذرانده بود، همچنين شالي به كمر بسته و عبايي بر دوش انداخته بود، پس از نماز به من فرمود:

اي ابوالحسن بن ابي البغل! با دعاي فرج چقدر آشنايي ؟

گفتم: آقاي من! كدام دعا؟

فرمود: دو ركعت نماز بخوان و بگو:

" يا مَن اَظهَر الجَميل وَ سَتَرالقَبيح، يا مَن لَم يؤاخَذ بِالجَريرَةِ وَ لَم يهتِكِ السِتر ، يا عَظيم المَنِّ ، يا كرَيم الصَّفح يا حَسنِ التَّجاوُز، يا واسِعَ المَغفِرةِ، يا باسِطَ اليدينِ بِالرَحمَة، يا مُنتَهي كُلِ نَجوي، وَ ياغايةِ كُل شَكوي، يا عَونِ كُلِ مُستَعينٍ، يا مُبتَدِئاَ بِالنِعَم قَبلَ استِحقاقِها.

سپس بگو:

يا رَبّاهُ ( ده مرتبه) يا سَيداهُ( ده مرتبه) يا مَولاه( ده مرتبه ) يا غايتاه( ده مرتبه) يا مُنتَهي غايةِ رَغبَتاه( ده مرتبه) اَسأَلُكَ بِحَقّ هذِهِ الأَسماءِ وَ بِحَقِّ محمّد وَ آلِهِ الطاهِرينَ عَليهِمُ السَّلام اِلاّ ما كَشَفتَ كَربي وَ نَفَّستَ هَمّي وَ فَرَّجتَ غَمّي وَ اَصلَحتَ حالي .

پس هر حاجتي كه داري از خداوند مسئلت نما. پس از آن گونه راست صورتت را بر زمين بگذار و صد بار بگو:" ادركني" [ و پس از صد بار اين ذكر را] بسيار تكرار كن.

سپس به اندازه يك نفس بگو" الغوث الغوث الغوث..."

آنگاه سر از سجده بردار كه ان شاءالله خداوند حاجتت را برآورده خواهد نمود. "

وقتي من مشغول نماز و دعا شدم، آن شخص خارج شد. بعد از اين كه نماز و دعايم به پايان رسيد به طرف ابوجعفر خادم رفتم تا بپرسم اين مرد كه بود؟ و چگونه وارد حرم مطهر شده بود؟

وقتي درها را بررسي نمودم ديدم همه درها را بسته و قفل زده بودند. بسيار تعجب كردم، و با خود گفتم: شايد اينجا در ديگري دارد كه من نمي دانم. پيش ابوجعفر رفتم. او داشت از داخل اتاقي كه به عنوان انبار روغن چراغ از آن استفاده مي كردند، بيرون مي آمد، فوراً به او گفتم: اين مرد كه بود؟ چطور توانسته بود داخل حرم شود؟

ابوجعفر گفت: همانطور كه مي بيني درها بسته و قفل زده هستند، من هم كه آن را باز نكرده ام.

من آنچه را كه ديده بودم براي او تعريف كردم.

گفت: او مولايمان صاحب الزمان (ع) است، من بارها ايشان را وقتي حرم خالي است- مثل امشب - ديده ام.

از اين كه چه موقعيتي را از دست داده بودم، خيلي ناراحت شدم. وقتي فجر دميد از حرم خارج شدم. به طرف محله" كرخ" رفتم، در اين مدت آنجا مخفي شده بودم. هنگامي كه خورشيد دميد، عده اي از مامورين صالحان با اصرار از دوستانم سراغ مرا گرفتند، و با خواهش بسيار مي خواستند كه مرا ملاقات كنند.

آنها نامه اي هم با خود داشتند كه در آن صالحان نوشته بود كه مرا بخشيده و امان داده است.

آنگاه با يكي از دوستان مورد اعتمادم از مخفي گاه خودم خارج شده و با ابي منصور ملاقات كردم. وقتي مرا ديد به پا خاست و بسيار مرا مورد احترام خود قرارداد، و چنان رفتار خوبي از خود نشان داد كه تا حال از او چنين رفتاري را نديده بودم. آنگاه گفت: آيا آن قدر ناراحت شده بودي كه از من به صاحب الزّمان (ع) شكايت كردي؟

گفتم: من فقط درخواستي ساده و دعايي معمولي كردم.

گفت: چه مي گويي؟ ديشب( شب جمعه) بدون مقدمه مولايم صاحب الزمان (ع) را در خواب ديدم، ايشان به من دستور دادند تا با تو به لطف رفتار كنم، و از اين ستمي كه برتو كرده بودم مرا مورد مؤاخذه قرار دادند.

گفتم: لا اله الا الله ! گواهي مي دهم كه خاندان رسالت و ائمه معصومين (ع) نه تنها بر حق اند ، بلكه خود منتهي درجه حقيقت هستند. من نيز مولايمان (ع) را بدون مقدمه در بيداري ديدم، و به من چنين و چنان فرمودند. و آنچه را كه ديده بودم كاملاً شرح دادم.

او از اين داستان بسيار تعجب كرد. پس از آن از ابي منصور بن صالحان كارهاي شايسته و بزرگي به سبب اين رويداد انجام پذيرفت

**ديدار يار غائب**

در ايام تحصيل علوم دينى و فقه اهل بيت عليهم السلام، در نجف اشرف، شوق زيادى جهت ديدارجمال مولايمان بقية الله الاعظم عجل الله تعالى فرجه داشتم با خود عهد كردم چهل شب چهارشنبه پياده به مسجد سهله بروم، به اين نيت كه جمال آقا صاحب الامرعليه السلام را زيارت كنم و به اين فوز بزرگ نايل شوم.

تا 35 يا 36 شب چهارشنبه ادامه دادم. تصادفا در يك شب چهارشنبه ، رفتنم از نجف به تاخير افتاد و هوا ابرى و بارانى بود. نزديك شب وحشت و ترس وجود مرا فرا گرفت مخصوصا از زيادى قطاع الطريق و دزدها، ناگهان صداى پايى را از پشت سر شنيدم كه بيشتر موجب ترس و وحشتم گرديد. برگشتم به عقب، سيد عربى را با لباس اهل باديه ديدم، نزديك من آمد و با زبان فصيح گفت: اى سيد! سلام عليكم.

ترس و وحشت به كلى از وجودم رفت و اطمينان و سكون نفس پيدا كردم . تعجب آور بود كه چگونه اين شخص در تاريكى شديد، متوجه سيادت من شد و در آن حال من از اين مطلب غافل بودم. به هر حال سخن مى گفتيم و مى رفتيم . سيد عرب از من سؤال كرد: قصد كجا دارى؟

گفتم: مسجد سهله.

فرمود: به چه جهت؟

گفتم: به قصد تشرف و زيارت ولى عصرعليه السلام.

مقدارى كه رفتيم ، به مسجد زيد بن صوحان كه مسجد كوچكى است نزديك مسجد سهله رسيديم داخل مسجد شده و نماز خوانديم و بعد از دعايى كه سيد خواند كه، مثل آن بود كه ديوار و سنگها با ايشان آن دعا را مى خواندند، احساس انقلابى عجيب در خود نمودم كه از وصف آن عاجزم.

بعد از دعا سيد فرمود: سيد تو گرسنه اى، خوب است شام بخورى.

پس سفره اى را كه زير عبا داشت بيرون آورد و درآن سه قرص نان و دو يا سه خيار سبز تازه بود. مثل اين كه تازه از باغ چيده شده بود . و آن وقت چله زمستان وفصل سرماى شديد بود و من متوجه نشدم كه اين آقا اين خيارهاي تازه سبز را در اين فصل زمستان از كجا آورده؟ به هر حال طبق دستور آقا شام خوردم.

سپس فرمود: بلند شو تا به مسجد سهله برويم.

داخل مسجد شديم ، آقا مشغول اعمال وارده درمقامات شد و من هم به متابعت آن حضرت انجام وظيفه مى كردم و بدون اختيار نماز مغرب و عشاء را به آقا اقتدا كردم و متوجه نبودم كه اين آقا كيست؟

بعد از آن كه اعمال تمام شد، آن بزرگوار فرمود:

اى سيد آيا مثل ديگران بعد از اعمال مسجد سهله به مسجد كوفه مى روى يا در همين جا مى مانى؟

گفتم: مى مانم و سپس در وسط مسجد در مقام امام صادق عليه السلام نشستيم.

به سيد گفتم: آيا چاى يا قهوه يا دخانيات ميل دارى آماده كنم؟

در جواب، كلام جامعى را فرمود: اين امور از زوايد زندگى است كه ما از آن دوريم.

اين كلام در اعماق وجودم اثر گذاشت به نحوى كه هرگاه يادم مى آيد اركان وجودم مى لرزد. به هر حال مجلس نزديك دو ساعت طول كشيد و در اين مدت مطالبى رد و بدل شد كه به بعضى از آنها اشاره مى كنم.

1. در رابطه با استخاره سخن به ميان آمد. سيد عرب فرمود:

اى سيد با تسبيح به چه نحو استخاره مى كنى؟

گفتم: سه مرتبه صلوات مى فرستم و سه مرتبه مى گويم: «استخير الله برحمتة خيرة فى عافية » پس قبضه اى از تسبيح را گرفته مى شمارم، اگر دو تا بماند بد است و اگر يكى ماند خوب است.

فرمود: اين استخاره، دنباله اي دارد كه به شما نرسيده و آن اين است كه هرگاه يكى باقى ماند فورا حكم به خوبى استخاره ندهيد بلكه دوباره بر ترك عمل، استخاره كنيد اگر زوج آمد كشف مى شود استخاره اول خوب است اما اگر يكى آمد كشف مى شود كه استخاره اول ميانه است.

به حسب قواعد علميه مى بايست دليل بخواهيم و آقا جواب دهد به جاى دقيق و باريكى رسيديم پس به مجرد اين قول تسليم شدم و در عين حال متوجه نبودم كه اين آقا كيست.

2. از جمله مطالب در اين جلسه تاكيد سيد عرب بر تلاوت و قرائت اين سوره ها بعد از نمازهاى واجب بود. بعد ازنماز صبح سوره ياسين و بعد از نماز ظهر سوره نباء بعد از نمازعصر سوره نوح و بعد از مغرب سوره واقعه و بعد از نماز عشاء سوره ملك.

3. ديگر اين كه تاكيد فرمودند: بر دو ركعت نماز بين مغرب و عشاء كه در ركعت اول بعد از حمد هر سوره اى خواستى مى خوانى و در ركعت دوم بعد از حمد سوره واقعه را مى خوانى و فرمود: اين نماز كفايت مى كند از خواندن سوره واقعه بعد از نماز مغرب، چنانكه گذشت.

4. تاكيد فرمود كه: بعد از نمازهاى پنجگانه اين دعا رابخوان:

«اللهم سرحنى عن الهموم و الغموم و وحشة الصدر و وسوسة الشيطان برحمتك يا ارحم الراحمين ».

5. و ديگر بر خواندن اين دعا بعد از ذكر ركوع درنمازهاى يوميه خصوصا ركعت آخر تاكيد كردند:

«اللهم صل على محمد و آل محمد و ترحم على عجزنا و اغثنا بحقهم ».

6. در تعريف و تمجيد از شرايع الاسلام مرحوم محقق حلى فرمود:

تمام آن مطابق با واقع است مگر كمى از مسايل آن.

7. تاكيد بر خواندن قرآن و هديه كردن ثواب آن، براى شيعيانى كه وارثى ندارند يا دارند ، ولكن يادي از آنها نمى كنند.

8. تحت الحنك را از زير حنك دور دادن و سر آن را درعمامه قرار دادن چنانكه علماى عرب به همين نحو عمل مى كنند و فرمود: در شرع اين چنين رسيده است.

9. تاكيد بر زيارت سيد الشهدا عليه السلام.

10. دعا در حق من و فرمود: قرار دهد خدا تو را از خدمتگزاران شرع.

11. پرسيدم: نمى دانم آيا عاقبت كارم خير است و آيا من نزد صاحب شرع مقدس رو سفيدم؟

فرمود: عاقبت تو خير و سعيت مشكور و روسفيدى.

گفتم: نمى دانم آيا پدر و مادر و اساتيد و ذوى الحقوق از من راضى هستند يا نه؟

فرمود: تمام آنها از تو راضى اند و درباره ات دعا مى كنند.

استدعاى دعا كردم براى خودم كه موفق باشم براى تاليف و تصنيف.

دعا فرمودند.

پس از اين گفتگو به خاطرحاجتى خواستم از مسجد بيرون روم ، آمدم كنار حوض كه در وسط راه قبل از خارج شدن از مسجد قرار دارد ، به ذهنم رسيد چه شبى بود واين سيد عرب كيست كه اين همه با فضيلت است؟ شايد همان مقصود و معشوقم باشد تا به ذهنم اين فكر خطور كرد، مضطرب برگشتم و آن آقا را نديدم و كسى هم در مسجد نبود. يقين پيدا كردم كه آقا را زيارت كردم و غافل بودم، مشغول گريه شدم و همچون ديوانه اطراف مسجد گريه مى كردم تا صبح شد، چون عاشقى كه بعد از وصال مبتلا به هجران شود.

اين بود اجمالى از تفصيل، كه هر وقت آن شب يادم مى آيد بهت زده مى شوم.

**سردار محمدعلم خان**

سردار محمدعلم خان ابوالقاسم قندهارى قندهار عبقرى الحسان، ج 2، ص 76.

ابوالقاسم قندهارى مى گويد: در سال 1266 ه در شهر قندهار نزد ملاعبدالرحيم رفتم. در منزل او جمعى از علما و قضات و خوانين افغانى نشسته بودند. سردار محمد علم خان و يك عالم عرب مصرى نيز بودند، من و پزشك اختصاصى سردار محمدعلم خان هم كه شيعه بوديم در آن مجلس بوديم. سخن در مذمّت و نكوهش مذهب تشيع بود و اين مذمّت تا به اين حد ادامه پيدا كرد كه قاضى القضات گفت: از خرافات شيعه آن است كه مى گويند: مهدى«عليه السّلام» فرزند (امام) حسن عسكرى«عليه السّلام» در سال 255 هجرى در سامرا متولد شده و در سال 260 هجرى در سرداب خانه خود غايب گرديده و تا زمان ما هنوز زنده است و نظام عالم بسته به وجود اوست. سپس همه ى اهل مجلس در سرزنش و ناسزاگفتن به عقايد شيعه هم زبان شدند مگر عالم مصرى كه قبل از اين سخن قاضى القضات از همه بيشتر، شيعه را سرزنش مى كرد. فقط او ساكت بود. وقتى سخن قاضى القضات تمام شد، آن عالم مصرى گفت: چند سال پيش در مسجد جامع طولون به كلاس حديث مى رفتم. فلان فقيه، حديث مى گفت. سخن از شمائل (حضرت) مهدى«عليه السّلام» به ميان آمد. بحث و اختلاف نظر بالا گرفت. ناگهان همه ساكت شدند. زيرا جوانى را به همان شكل و شمايل در حال ايستاده ديدند در حالى كه قدرت نگاه كردن به او را نداشتند.   
وقتى سخن آن عالم عرب مصرى به اينجا رسيد، ساكت شد. من ديدم اهل مجلس همگى ساكت شده اند و چشم ها به زمين دوخته شده و عرق از پيشانى ها جارى است. ازديدن اين وضع تعجب كردم. ناگهان جوانى را ديدم كه رو به قبله در ميان مجلس نشسته است. به مجرد ديدن ايشان حالم دگرگون شد. توان ديدن چهره مبارك ايشان را نداشتم. مانند ديگر حاضرين در جلسه بى حس و بى حركت شدم. حدود پانزده دقيقه همه در همين حال بوديم و بعد كم كم به خود آمديم. هر كس زودتر به حال طبيعى برمى گشت بلند مى شد و مى رفت. تا آنكه همه ى جمعيت به تدريج و بدون خداحافظى رفتند. من آن شب تا صبح هم شاد بودم و هم غمگين، شاد بودم براى آنكه امام زمانم را ملاقات كرده بودم و غمگين بودم به خاطر آنكه نتوانستم يك بار ديگر بر آن جمال نورانى نگاه كنم و چهره مباركش را دقيق به ذهن بسپارم. فرداى آن روز به كلاس درس رفتم. ملاعبدالرحيم مرا به كتابخانه خود خواست و در آنجا تنها نشستيم. ايشان گفت ديدى ديروز چه شد؟ حضرت قائم آل محمد«صلى اللَّه عليه و آله» تشريف آوردند و چنان تصرفى در اهل مجلس نمودند كه قدرت سخن گفتن و نگاه كردن را از آنها گرفته و همگى شرمنده و پريشان شدند و بدون خداحافظى رفتند.   
روز بعد پزشك مخصوص سردار محمدعلم خان را ديدم. او نيز گفت: چشم ما از اين كرامت روشن باد! سردار محمدعلم خان هم از مذهب خود سست شده و چيزى نمانده كه او را شيعه كنم!  
چند روز بعد پسر قاضى القضات را ديدم. او به من گفت كه پدرم تو را مى خواهد. هر چه عذر آوردم كه نروم، نپذيرفت ناچار با او نزد قاضى القضات رفتم. در مجلس او جمعى از علماى اهل سنت و همان عالم مصرى و افرادى ديگر حضور داشتند. بعد از سلام واحوال پرسى با قاضى القضات او در باره مجلس چند روز پيش از من پرسيد . من تقيه كردم و گفتم: من چيزى نديده ام. غير از سكوت اهل مجلس و پراكنده شدن بدون خداحافظى اهل مجلس متوجه مطلب ديگرى نشدم. آنهايى كه در آنجا بودند گفتند: اين مرد دروغ مى گويد چطور مى شود كه در يك مجلس در روز روشن همه حاضرين ببينند و اين آقا نبيند؟ قاضى القضات گفت: دروغ نمى گويد، شايد آن حضرت فقط خود را براى منكرين وجودش جلوه گر ساخته باشد تا موجب رفع انكار آنها شود و چون مردم فارسى زبان اين نواحى (از جمله اين مرد) پدرانشان شيعه بوده اند و از عقايد شيعه اعتقاد كمى به وجود امام عصر«عليه السّلام» براى آنها باقى مانده است، اين مرد هم نديده باشد. اهل مجلس نيز با اكراه و سختى و بعضى بدون اكراه سخن قاضى القضات را تصديق كردند و حتى بعضى مطلب او را تحسين نمودند.(1)

..............................................................

1) اقتباس از بركات حضرت ولى عصر (ع)، ص 73، به نقل از عبقرى الحسان، ج 2، ص 76

**سـيـد حمودبن سيد حسون بغدادي**

حاج شيخ عبدالحسين بغدادى فرمود: سـيـد حمودبن سيد حسون بغدادى، از اخيار و رفقاى ايشان و در كمال تدين و عفت نفس و بلند نـظـر، بـود و بـا آن كـه مـبتلا به شعار صالحين، يعنى فقر بود، با اين حال جهت تشرف به خدمت حـضرت ولى عصر ارواحنا فداه تصميم گرفت كه چهل شب جمعه به زيارت حضرت سيدالشهداء عليه السلام از بغداد به كربلا برود.

به همين جهت حيوانى را براى اين امر خريدارى نموده و متحمل مخارج آن گرديده بود و خيلى وقـتهـا مىشد كه بيشتر از يك قمرى نداشته، ولى به زاد توكل و توشه توسل بيرون مىآمد.

حق تـعـالى چنان محبت آن بزرگوار را در قلوب مردم انداخته بود كه اهل محموديه، كه اغلب ايشان اهل سنت و جماعتند، هميشه به انتظار آمدن ايشان بوده، و ديده به راه، به مجرد ورودش، گرد او جمع مىشدند و وى را تكريم نموده، آب و غذا براى خودش و علوفه براى مركبش مهيا مىكردند.

اهل اسكندريه كه همگى، سنيان متعصب مىباشند هم به اين شكل با ايشان، برخورد مىكردند.

زمـانـى كه يك چله آن بزرگوار به اتمام رسيد، در آخر، مردد شد كه اين شب، شب چهلم است يا شب سى و نهم، و آن شب مصادف با زيارت مخصوصه اميرالمؤمنين عليه السلام بود.

وارد نـجف اشرف شده و شب چهارشنبه با جمعى از رفقا به مسجد سهله مشرف گرديد، تا آن كه روز چهارشنبه به سمت كربلا روانه شود.

اعمال مسجد سهله را بجا آورده با جماعتى به مسجد صعصعه مشرف شدند. در آن جا دو ركعت نماز گذاردند و مشغول خواندن دعاى نوشته شده بر تابلو شدند. رفقاى او به سجده رفتند و سيد دعاى سجده را براى ايشان خواند.

بعد هم خودش به سجده رفـت و بـه رفقا گفت: شما دعاى سجده را براى من بخوانيد.

آنها چون سواد نداشتند و خط روى سنگ هم ناخوانا بود، نتوانستند درست بخوانند.

جناب سيد كه قدرى تند مزاج بود، برآشفت و به رفقا تندى كرد و گفت: اين چه وضعى است؟ نـاگـهـان شعاع انوار كبريايى و لمعات جمال الهى در و ديوار مسجد را چون وادى مقدس طور و ذى طـوى پر نور و ضياء كرد.

نداى روح افزاى امام، چون نداى رب رحيم با موسى كليم، به گوش سـيـد و رفـقايش رسيد كه فرمود: ولدى حمود انا اتمم لك الدعاء (فرزندم حمود من دعا را برايت مـىخـوانـم) و شروع به قرائت دعاى سجده نمود.

در آن حال در و ديوار مسجد به همراه او قرائت مـىكـردنـد و تـمام مؤمنين حاضر اين انوار و اسرار و قرائت اذكار را مىشنيدند ولكن، شخص را نمىديدند.

سـيـد بزرگوار مىخواست سر از سجده بردارد و به دامان آن مسجود ملائكه دست توسل برآورد، ولـى عـقـل او را منع كرد و فرمايش امام را، كه تمام كردن دعا بود، به خاطر آورد.

خلاصه به هزار آرزو و انـتـظـار، سر از سجده بلند كرد.

در اين وقت جمال دل آراى آن امام مهربان را ديد كه تمام مسجد را مثل چراغى كه نورش به آسمان مىرفت، نور افشانى مىكند.

آن حضرت، با زبان گهربار خـود به سيد فرمود: شكر اللّه سعيك؛ (خدا قبول كند).

اشاره به اين كه، اين عمل عظيم و مداومت بر زيارت حضرت سيدالشهداء عليه السلام از تو قبول باد و به مقصود خود نايل گشتى .

اين مطلب را فرمود و غايب شد و آن نور هم ناپديد گشت .

افـرادى كـه هـمـراه سـيد بودند، دوان دوان به اطراف و اكناف رفتند، ولى هر جاى صحرا را نگاه كردند هيچ اثرى نيافتند.

عدهاى در مسجد سهله بودند، از جمله شيخ محمدحسين كاظمى(ره)، مصنف كتاب هداية الانام ايشان همان جا انوارى را از مسجد صعصعه ديدند.

همگى بيرون دويدند و ديدند كه مؤمنين سراسيمه به دنبال آن ماه تابان مىدوند، لذا لباسهاى سيد را براى تبرك قطعه قطعه كردند و بردند، مگر قباى ايشان كه بجاى ماند.

به همين جهت، سيدحمود زيارت شب جمعه كربلا را ترك نكرد و بر آن مواظبت داشت . تا زماني که وفات يافت.

منبع:

كتاب العبقرى الحسان که داراى پنج بخش است كه جلد اول آن سه بخش و جلد دوم دو بخش است. مطالب ارائه شده مربوط به جلد اول، بخش دوم (المسك الاذفر) و جـلـد دوم، بـخـش اول (الـيـاقوت الاحمر) مىباشد.

**سيدبن طاووس رحمه الله**

سيدبن طاووس رحمه الله

عنايات امام عصر ارواحنافداه به سيدبن طاووس رحمه الله [589-664ه. ق ]

از ميان علماى عصر غيبت كبرى، كمتر عالمى از لحاظ جلالت قدر و عظمت مقامات معنوى به پايه سيدبن طاووس قدس سره مى رسد كه واسطه او با امام عصر خويش بسيار خصوصى و داراى اسرار بسيارى بوده است(1) ؛ شخصيتى كه آنقدر به امام عصرعليه السلام خويش قرب روحى و معنوى پيدا كرد كه امام زمان عليه السلام او را فرزند خويش ناميد.(2) وى داراى مكاشفات، مشاهدات و رؤياهاى صادقه و تشرفات بسيارى بوده كه هر يك از آنها بازگو كننده مقام معنوى آن عالم بزرگوار است كه به وضوح مى توان عنايات امام عصر ارواحنافداه را به اين شخصيت معنوى مشاهده نمود؛ از آن جمله قضيه زير است كه خود صداى دلرباى امام عصر خويش را شنيده است كه آن عزيز دست به دعا بلند كرده و براى شيعيان به درگاه خداى تعالى دعا نموده است ؛ خود در اين باره مى گويد:

در يك سحرگاه در سرداب مطهر از حضرت صاحب الامرارواحنافداه اين مناجات را شنيدم كه مى فرمود: خدايا شيعيان ما را از شعاع نور ما و بقيه طينت ما خلق كرده اى ؛ آنها گناهان بسيارى با اتكا بر محبت ما و ولايت ما كرده اند ؛ اگر گناهان آنها گناهانى است كه در ارتباط با تو است، از آنها درگذر كه ما را راضى كرده اى و آنچه از گناهان آنها، در ارتباط با خودشان و مردم است، خودت بين آنها را اصلاح كن و از خمسى كه حق ما است به آنها بده تا راضى شوند و آنها را از آتش جهنم نجات بده و آنها را با دشمنان ما در سخط خود جمع نفرما.(3)

آن عارف كامل در فرازى از كتاب ارجمند مهج الدعوات، پيرامون لطفى ديگر از امام عصر خويش مى فرمايد:

در شب چهارشنبه، سيزدهم ذى قعده، سال 638 در سامرا بودم. سحرگاهان صداى آخرين امام معصوم، حضرت قائم عليه السلام را شنيدم كه براى دوستانش دعا مى كرد و عرضه مى داشت:... خداوندا، آنها را در روزگار سرافرازى، سلطنت و چيرگى دولت ما، به زندگى بازگردان .(4)

...................................................

پي نوشتها :

1) محدث نورى در مستدرك الوسائل در اين باره يم گويد:«از برخى فرازهاى كتاب ابن طاووس خصوصاً كشف المحجه ايشان ظاهر مى شود كه باب ملاقات وى با حضرت ولى عصرصلوات الله عليه باز بوده»؛ مستدرك، ج 3، ص 499.

2) تشرف «اسماعيل هرقلى»؛ بحارالانوار، ج 52، صص 61-64.

3) نجم الثاقب، ص 296.

4) مهج الدعوات، ص 368.

**سيّد محمدحسن طباطبائي ميرجهاني(1)**

سيّد محمدحسن طباطبائى ميرجهانى به نقل از: محمد رضا بافقى اصفهانى - عنايات حضرت مهدى (ع) به علماء و طلاب - نصايح قم - چاپ اول 1379 - ص 184و 185. دانشمند فرزانه، علامه ميرجهانى (قدس سره الشريف)، بعد از مدتى اقامت در نجف اشرف به اصرار پدرش به اصفهان بازگشت و به نشر معارف و فضائل اهل بيت عصمت و طهارت (عليهم الصلاة و السلام) پرداخت و بعد از فوت پدر بزرگوارش به مشهد مقدّس مشرّف گرديد و در آنجا ساكن شد. در اين بين مدتى به كسالت نقرس، سياتيك و عرق النساء، مبتلا شده بود و چندين سال در اصفهان و تهران و خراسان معالجه نمود؛ ولى اصلاً بهبودى حاصل نشده بود، تا اينكه خود ايشان مى فرمود: «بعضى از دوستان آمدند و مرا به شيروان بردند و در مراجعت، در قوچان توقف كرديم. روزى به زيارت امامزاده اى كه در خارج شهر قوچان و معروف به «امامزاده ابراهيم» است رفتيم و چون هواى لطيف و منظره جالبى داشت، رفقا گفتند: «ناهار را در اينجا بمانيم، خيلى خوب است.» گفتم: «عيبى ندارد.»  
پس آنها مشغول تهيه غذا شدند و من گفتم: براى تطهير به رودخانه مى روم. گفتند: راه قدرى دور است و براى درد پاى شما، مشكل است. گفتم: «آهسته آهسته مى روم» و رفتم تا به رودخانه رسيدم و تجديد وضو نمودم و در كنار رودخانه نشستم و به مناظر طبيعى نگاه مى كردم. ناگهان ديدم شخصى كه لباس نمدى چوپانى در بَر داشت آمد و سلام كرد و گفت: آقاى ميرجهانى! شما با اينكه اهل دعا و دوا هستى، هنوز پاى خود را معالجه نكرده اى؟!   
گفتم: تاكنون كه نشده است. گفت: آيا دوست دارى (يا مايل هستى) من درد پايت را علاج كنم؟ گفتم: البتّه!   
پس آمد و كنار من نشست و از جيب خود چاقوى كوچكى در آورد و اسم مادر مرا پرسيد (يا بُرد) و سر چاقو را به موضع درد گذاشت و به پائين كشيد، تا به پشت پا آورد و فشارى داد كه بسيار متألم شدم. آخ گفتم. چاقو را برداشت و گفت: برخيز خوب شدى. خواستم مانند هميشه با كمك عصا برخيزم، عصا را از دست من گرفت و به آن طرف رودخانه انداخت. ديدم پايم سالم است؛ برخاستم ايستادم و ديگر ابداً پايم درد نداشت.  
به او گفتم: شما كجا هستيد؟ فرمود: من در همين قلعه ها هستم و دست خود را به اطراف گردانيد. گفتم: من كجا خدمت شما برسم؟ فرمود: تو آدرس مرا نخواهى داشت؛ ولى من منزل شما را مى دانم و آدرس مرا گفت و فرمود: هر وقت مقتضى باشد، خودم نزد تو خواهم آمد و رفت. در همين موقع رفقا رسيدند و گفتند: آقا عصا كو؟ گفتم: آقا را دريابيد! هر چه تفحص كردند، اثرى از او نيافتند.»

**سيّد محمدحسن طباطبائي ميرجهاني(2)**

سيّد محمدحسن طباطبائى ميرجهانى به نقل از : عنايات حضرت مهدى (ع) به علماء و طلاب -محمد رضا بافقى اصفهانى - نصايح قم - چاپ اول 1379 - ص 71و 72. مرحوم سيّد محمدحسن طباطبائى ميرجهانى جريان ملاقاتش با حضرت ولى عصر(عليه السلام) را اين گونه بيان مى كند:   
«در عصر رياست و مرجعيّت مرحوم آيت اللَّه سيدابوالحسن اصفهانى (قدس سره)، اين جانب مورد وثوق و توجّه معظم له بودم. روزى ايشان پول زيادى به من دادند و امر فرمودند كه به سامراء بروم و پولها را بين طلاب سامراء و خدّام حرم عسكريين (عليهماالسلام) تقسيم كنم. اين جانب به سامرا رفتم و فرمان ايشان را امتثال كردم و پولها تقسيم شد.  
خدّام حرم عسكريين (عليهماالسلام) احترام زيادى برايم قائل بودن و من از اين احترام استفاده كردم؛ از كليددار حرم خواستم تا اجازه دهد من شبها به تنهائى در حرم بيتوته كنم؛ كليددار نيز موافقت كرد. ده شب تا صبح در كنار قبر آن دو امام معصوم (عليهماالسلام) شب زنده دارى و تضرّع كردم. قبل از طلوع فجر روز دهم كه شب جمعه بود، كليددار در را برايم گشود و شمع ها را روشن كرد. در آن هنگام با شوقى زياد به سرداب مقدّس مشرّف شدم و از پله ها پائين رفتم؛ با تعجّب ديدم فضاى سرداب كاملاً روشن است و شمع ها گويا در آفتاب روشن شده اند.   
سيّد بزرگوارى به قيافه مرحوم سيّد العراقين اصفهانى به حالت تشهد نشسته و مشغول ذكر و عبادت بودند. چون سلام كردن به نمازگزار مكروه است، سلام نكردم و از مقابل ايشان گذشتم و نزد دَرِ «صُفِّه» ايستادم و زيارت حضرت ولى عصر (عجل اللَّه تعالى فرجه الشريف) را خواندم.  
سپس آمدم و در جلوى آن سيّد بزرگوار ايستادم و به نماز مشغول شدم و پس از نماز، مشغول «دعاى ندبه» شدم و با سوز و حال، جملات آن را زمزمه كردم. هنگامى كه به جمله «و عرجت بروُحِهِ الى سمائك» رسيدم، آن بزرگوار از پشت سرم فرمودند: «و عرجتَ به الى سمائك»، معراج پيامبر جسمانى بوده است، «بروحه» از ما اهل البيت نرسيده است و چرا وظيفه خود را رعايت نمى كنيد و جلوتر از امام نماز مى خوانيد؟!  
من با ديدن و شنيدن اين نشانه ها باز هم در غفلت بودم! ديگر حال دعا از دست رفته بود. دعاى ندبه را به سرعت تمام كردم و سپس به سجده رفتم. ناگهان در سجده به خود آمدم و با خود گفتم: اين آقا كيست؟ مى فرمايد: «بروحه» از ما اهل البيت نرسيده است! مى فرمايد: چرا جلوتر از امام نماز مى خوانيد! آن نور خيره كننده اى كه سرداب را روشن كرده و نور شمع ها را تحت الشعاع قرار داده است، از كجاست؟   
بسيار ترسناك شدم و سر از سجده برداشتم تا دامن او را بگيرم؛ اما ديدم سرداب تاريك است و هيچ كس در آنجا نيست...».(1)

**شرف شيخ صالح قطيفي**

عالم عامل , شيخ صالح قطيفى - صاحب كتاب اعمال السنة - فرمود: بـعد از كشتارى كه در روز يكشنبه 27 رجب سال 1325, در شهر قديح كه از بلادقطيف و مسكن مـن اسـت .  
واقـع شـد, در حالى كه در محاصره دشمن بوديم , من مشغول تاليف اين كتاب بودم و اغتشاش حواس داشتم .  
شـب جـمـعـه اى بـعـد از اداء نماز فريضه در مسجد قديح , مشغول نافله عشاء بودم .  
ناگاه صداى شـخصى را شنيدم كه از حفظ مشغول خواندن دعاى افتتاح است و حال آن كه از اهل قديح احدى آن دعـا را نـمـى تـوانـسـت بـخواند و آنها هم كه مى خواندند, از حفظنبودند خصوصا در آن حال مـحـاصره و دگرگونى اوضاع .  
اين شخص , دعا را به لهجه عربى و با كمال رقت و حال حزن , كه مناسب آن است , مى خواند كه همه اينها موجب تعجب من گرديد! در حين خواندن فقره : اللهم انا نشكوا اليك فقد نبينا متوجه اوشدم ببينم كه كيست كه دعا را به اين حال حزن و رقت مى خواند, ديـدم شـخـصـى فـقـيـرو مـريـض و بسيار صابر در فقر و مرض و به نظر مى رسيد كه در نهايت سـاده لـوحـى مـى باشد و از او چنين عبادتى بسيار بعيد بود.  
تعجبم زيادتر شد و غبطه خوردم كه اين طور شخصى چنين حالى در عبادت دارد و من آن حال را ندارم .  
مـدتى مشغول شنيدن دعا خواندن او بودم و خودم را سرزنش مى كردم .  
به او خطاب كردم و از او الـتـمـاس دعـا نمودم .  
او هم از من التماس دعا كرد.  
از مسجد بيرون آمدم واين قضيه را فراموش كردم .  
پـانـزده روز از اين جريان گذشت .  
شب جمعه در همان مسجد, همان شخص را كه اسم او مهدى بـود, بـه هـمان حالت گذشته , ديدم .  
از كثرت تعجب سؤال كردم : شما اين دعا را كه هر شب ماه رمضان خوانده مى شود, از حفظ داريد؟ گفت : نه .  
بـا خـود گـفـتم : شايد اسم اين دعا را نمى داند, لذا بعضى از فقرات آن را كه از آن شخص شنيده بودم , خواندم كه شايد به خاطر بياورد.  
گفت : نه .  
دانـسـتـم كـه خـواننده دعا در آن شب يا حضرت ولى عصر عجل اللّه تعالى فرجه الشريف يا يكى ازاولياءاللّه بوده است

**شيخ صدوق و حضرت مهدي(عليه السلام)**

شيخ صدوق و حضرت مهدى(عليه السلام)

يكى از بزرگان و علمايى كه مشرف به ديدار حضرت حجة بن الحسن(عليه السلام) شده است جناب شيخ صدوق رحمه الله مى باشد كه البته اين تشرف موجب بركاتى بوده است كه نه تنها خود ايشان كه جامعه تشيّع نيز از او بهره مند شده اند. و داستان اين تشرّف به اين شكل است كه خود ايشان نقل مى كنند:

براى زيارت حضرت على بن موسى الرضا(عليه السلام) به مشهد مقدّس مشرّف شده بودم. و زمانيكه مدّت زيارتم تمام شد در راه بازگشت چند روزى در نيشابور اقامت نمودم.

در آن شهر شيعيان براى ديدن به محل اقامت من مى آمدند.

در اين رفت و آمدها متوجه شدم كه مسأله غيبت حضرت ولى عصر عجل الله فرجه شيعيان را متحيّر كرده و ايشان را به شك و ترديد انداخته است. به طورى كه از راه و روش صحيح منحرف شده و به نظرات و قياس هاى باطل روى آورده اند.

پس سعى نمودم تا ايشان را به اعتقاد حق هدايت نمايم و آنها را به وسيله احاديثى كه از پيامبر و ائمه(عليهم السلام) در اين زمينه وارد شده است به راه صحيح باز گردانم.

در همين ايام بود كه از شهر بخارا مردى فاضل و عالم كه از اهالى قم بود به ديدار من آمد كه مدتها آرزوى ديدن او را داشتم و مشتاق مشاهده ى آيين و روش و نظرات محكم او بودم.

آن مرد شيخ نجم الدّين ابو سعيد محمد بن حسن بن محمد بن احمد بن على بن صلت قمى ـ رحمه الله ـ بود كه پدرم از مرحوم جدّ او محمد بن احمد بن على بن صلت قمى حديث نقل مى كرد و از علم، عمل، زهد، فضل و عبادت او تعريف مى نمود.

لذا از آنجا كه خداوند تبارك و تعالى ديدار اين عالم كه از اين خاندان بزرگ بود را براى من ممكن ساخت شكر او را به جا آوردم.

در يكى از روزها كه آن عالم براى من صحبت مى كرد بيان نمود كه مردى از بزرگان فلسفه و منطق، اشكالى در ارتباط با حضرت قائم(عليه السلام) ايراد نموده است كه اين عالم بزرگ را به سبب طولانى شدن غيبت آن حضرت و منقطع شدن اخبار ايشان به شكّ و ترديد انداخته است.

پس در مورد وجود امام زمان(عليه السلام) و طولانى شدن غيبت آن حضرت رواياتى را از حضرت پيامبر اسلام و ائمه(عليهم السلام)براى او بيان كردم كه قلب او آرامش يافت و آنچه از شك و ترديد برايش ايجاد شده بود، زدوده شد.

به همين جهت از من درخواست نمود در اين زمينه كتابى بنويسم و من هم به او وعده دادم زمانيكه به وطن خود يعنى رى بازگشتم چنين كنم.

در همين ايام بود كه شبى در فكر اهل و عيال و برادران خود بودم كه خواب بر من غلبه كرد.

در خواب ديدم كه در مكه و در مسجد الحرام خانه ى خدا را طواف مى كنم. گويا در شوط(81) هفتم كنار حجر الاسود و مشغول استلام(82) و بوسيدن آن بودم و مى گفتم: «امانتم را ادا كردم و به عهد و ميثاق خود وفا نمودم پس تو بر آن گواه باش» در اين ميان مولايم حضرت قائم صاحب الزمان(عليه السلام) را ديدم كنار در كعبه ايستاده در حالى كه فكر و قلبم مشغول عهد و ميثاقم بود به آن حضرت نزديك شدم.

پس آن حضرت(عليه السلام) با نگاهى به چهره من آنچه در قلب من بود را متوجه شدند.

من سلام عرض كردم و ايشان جواب سلام مرا دادند و فرمودند: براى آنچه تصميم دارى چرا كتابى درباره ى غيبت(83) نمى نويسى؟

عرض كردم: درباره غيبت چند مورد كتاب نوشته ام.

حضرت فرمودند: نه به آن شكل، بلكه به تو امر مى كنم كه الآن كتابى درباره غيبت بنويسى و در آن غيبت هايى كه انبياء داشته اند را ذكر نمايى.

سپس حضرت از آن محل گذشتند. و من بيدار شدم و تا وقت طلوع فجر مشغول گريه و زارى و دعا به درگاه الهى بودم و هنگامى كه صبح شد به جهت اطاعت امر ولى الله الاعظم(عليه السلام) و در حالى كه از خداوند كمك مى خواستم و به او توكل نموده بودم از تقصير خود پوزش طلبيدم و مشغول نگارش كتاب (كمال الدين و تمام النّعمه) شدم.(84)

و اينچنين بود كه اين تشرف علاوه بر نزول بركات براى مرحوم شيخ صدوق باعث شد شيعيان نيز با استفاده از كتاب كمال الدين اعتقادات خود را نسبت به حضرت ولى عصر عجل الله تعالى فرجه الشريف استوارتر بنمايند.

**شيخ مفيد(رحمه الله)**

شيخ مفيد(رحمه الله)

از كسانى كه موفق به دريافت نامه از ناحيه مقدّسه حضرت بقيّة الاعظم عجّل الله تعالى فرجه الشريف شده است جناب ابى عبدالله محمد بن نعمان معروف به شيخ مفيد (رحمه الله) مى باشد.

و آن نامه به اين شرح است:

«لأخ السديد و والولىّ الرشيد الشيخ المفيد ابى عبدالله محمد بن نعمان ادام الله اعزازه من مستودع العهد المأخوذ على عباده»

ترجمه، (اين نامه اي ست) از كسى كه خدا عهد او را به بندگانش وعده داده براى برادر استوار (در دين) و دوستى كه (در ايمان) رشد پيدا كرده است جناب شيخ مفيد ابى عبدالله محمد بن نعمان كه خدا عزّت او را پايدار بدارد.

بسم الله الرحمن الرحيم

امّا بعد سلام عليك اى دوستدار مخلص در دين كه به يقين، مخصوص حقّ ما گشتى به درستى كه ما حمد مى كنيم خدايى را كه غير او خدايى نيست و از او مى خواهيم كه درود بفرستد بر آقا و مولا و پيغمبر ما محمّد و آل طاهرين او.

و تو را (كه خدا توفيق تو را براى يارى حق پايدار گرداند و درستى گفتار تو را كه از ما سخن مى گويى، پاداش عنايت فرمايد) خبرى مى دهم كه خدا به ما اذن داد كه تو را به نوشتن نامه اى برايت، مشرف سازيم و تو را امر نمائيم كه بعضى از امور را به دوستان ما كه نزد تو هستند برسانى (خداوند آنها را با اطاعت از خودش عزيز گرداند و كارهاى مهمّ ايشان را به عنايت و حفاظت خود، به عهده گيرد) پس اطاعت كن و توجه داشته باش (كه خدا تو را براى يارى خود عليه دشمنانش كه از دين خارج شده اند، تأييد نمايد) بر چيزيكه ذكر مى كنم و به دستور العملى كه برايت مى نويسم عمل كن و آن را به كسانى كه به ايشان اطمينان دارى، برسان. انشاء الله

اگر چه خدا صلاح ما و شيعيان مؤمن ما را در اين دانسته تا زمانيكه حكومت دنيا با گناهكاران است در جايى منزل كنيم كه از شهرهاى اهل ظلم و ستم دور باشد، ليكن ما از خبرهاى شما آگاه هستيم و هيچ چيز از احوال شما بر ما پنهان نيست و انحرافاتى كه به شما رسيده را مى دانيم. خطاهايى كه پيشينيان صالح از آن كناره مى گرفتند ولى بسيارى از شما به آنها ميل پيدا كرده اند و آن عهدى را خدا از ايشان گرفته بود، پشت سر انداختند. گويا اصلا عهد و ميثاقى نمى دانند. ما شما را رها نمى سازيم و ياد شما را فراموش نمى كنيم كه اگر اينچنين نبود بلاها بر شما نازل مى شد و دشمنان، شما را نابود مى كردند پس از معصيت خدا پرهيز نمائيد و تقوى پيشه كنيد و براى نجات و رهايى شما از فتنه اى كه به شما روى آورده، ما را يارى كنيد(78) فتنه اى كه هر كس زمان مرگش فرا رسيده باشد، در آن فتنه هلاك مى شود و كسى كه به آرزويش (ديدار و ظهور ما) رسيده باشد، نجات مى يابد و اين فتنه نشانه نزديك شدن حركت ما و علامت جدا شدن خوب و بد شما است كه به جهت انتقال امر و نهى ما صورت مى گيرد.

و خداوند نور خود را تمام مى كند اگر چه كه مشركين ناراحت باشند.

از آتشى كه تفكرات بنى اميّه شعله هاى آن را بر افروخت و طايفه هدايت يافته را به هراس انداخت، به تقيه پناه آوريد. نجات دادن كسى كه در اين فتنه خود را پنهان نسازد و براى رهايى از آن در راههاى مورد رضايت گام بر مى دارد، بر عهده من مى باشد.

از حادثه اى كه در ماه جمادى الاولى امسال اتفاق مى افتد، عبرت بگيريد.

و به جهت آنچه بعد از آن روى مى دهد، از خواب (غفلت) بيدار شويد.

به زودى از آسمان نشانه اى روشن، ظاهر مى شود و همانند آن نيز در زمين علامتى آشكار گردد كه تفاوتى با هم ندارند در مشرق زمين حادثه اى روى مى دهد كه سبب حزن و اندوه و اضطراب است و بعد از آن گروهى كه از اسلام خارج باشند بر عراق غلبه پيدا كنند و به سبب اعمال ايشان ارزاق مردم عراق تنگ شود.

سپس به جهت هلاك شدن شخصى از اشرار، گشايش و فرج در آن غم و اندوه ايجاد مى شود و مردمان خوب و با تقوى مسرور و خوشحال گردند و هر كس اراده نمايد كه حج انجام دهد به آرزوى خود برسد اگر چه تعداد آنها بسيار باشد و همه با هم اجتماع نمايند.

و ما به جهت آن آسان شدن حج و واقع شدن آن به صورت اختيار و اجتماع ايشان، شأن و مقام و قدرتى داريم كه نظامند و طبق قاعده انجام مى پذيرد.

پس بايد هر يك از شما كارى را كه باعث قرب و نزديكى شما به محبّت ما شود، انجام دهد و اعمالى را كه سبب نزديكى شما به آنچه ما را ناراحت و خشمگين مى نمايد ترك نمايد. چرا كه فرج ما مسأله اى است كه ناگهان فرا مى رسد. زمانيكه توبه فائده اى نمى بخشد و پشيمانى از گناه نجات بخش نخواهد بود.

و خداوند راه صلاح و رسيدن به حق را به شما الهام نمايد و با لطف خود اسباب دستيابى به رحمتش را براى شما فراهم سازد.

اين است صورت خطى كه با دست مبارك نوشته شده و بر صاحب آن دست سلام باد.

اين نوشته ى ما به توست اى برادر و اى دوستدار كه در محبت ما صادق و با صفايى و يار وفادار ما مى باشى. خداوند با ديده اى كه هرگز به خواب نمى رود، از تو محافظت كند.

پس از اين نوشته نگهدارى كن و كسى را بر خطّ آنچه نوشته ايم آگاه مكن و هركس را كه به او اطمينان دارى از مطالب آن آگاه ساز و به ايشان توصيه نما كه به آن عمل كنند ان شاء الله تعالى و صلى الله على محمد و آله الطاهرين(79).

**قضيه تكان دهنده آقا شيخ حسن كاظميني**

جناب آقا شيخ حسن كاظمينى فرمود: سال 1224, در كاظمين , زياد طالب تشرف خدمت حضرت ولى عصر عجل اللّه تعالى فرجه الشريف بودم و به اندازه اى اين عشق و علاقه شديد شد كه از تحصيل باز ماندم و ناچاريك دكان عطارى و سمسارى باز كردم .  
روزهـاى جـمـعه بعد از غسل جمعه , لباس احرام مى پوشيدم و شمشير حمايل مى كردم و مشغول ذكـر مـى شـدم .  
(ايـن شـمـشـير هميشه بالاى دكان ايشان معلق بود) دراين روز خريد و فروش نمى كردم و منتظر ظهور امام زمان عجل اللّه تعالى فرجه الشريف بودم .  
يكى از جمعه ها مشغول به ذكر بودم كه سه نفر سيد جلوى صورتم ظاهر و به در دكان تشريف فرما شدند.  
دو نفر از آنها كامل مرد بودند و يكى جوانى در حدود بيست وچهار ساله كه در وسط آن دو آقـا قرار داشت و فوق العاده صورت مباركشان نورانى بود.  
بحدى جلب توجه مرا نمودند كه از ذكر باز ماندم و محو جمال ايشان شدم وآرزو مى كردم كه داخل دكان من بيايند.  
آرام آرام با نهايت وقار آمدند تا به در دكان من رسيدند.  
سلام كردم .  
جـواب دادند و فرمودند: آقا شيخ حسن , گل گاوزبان دارى ؟ (و اسم دارويى را بردندكه ته دكان بود و الان اسمش در نظرم نيست .  
) فـورا عـرض كـردم : بـلى دارم .  
حال آن كه روز جمعه من خريد و فروش نمى كردم و به كسى هم جواب نمى دادم .  
فرمودند: بياور.  
عـرض كـردم : چـشم و به ته دكان براى آوردن آن دارويى كه ايشان فرمودند, رفتم و آن را آوردم .  
وقـتـى كه برگشتم , ديدم كسى در دكان نيست , ولى عصايى روى ميز جلوى دكان قرار دارد.  
آن عصا, عصايى بود كه در دست آن آقاى وسطى ديده بودم .  
عصا رابوسيدم و عقب دكان گذاشتم و بيرون آمدم و هر چه از اشخاصى كه آن اطراف بودند,سؤال كردم : اين سه نفر سيدى كه در دكان من بودند, كجا رفتند؟ گفتند: ما كسى را نديديم .  
ديـوانه شدم .  
به دكان برگشتم و خيلى متفكر و مهموم بودم كه بعد از اين همه اشتياق ,به زيارت مـولايـم شرفياب شدم , ولى ايشان را نشناختم .  
در اين اثناء مريض مجروحى را ديدم كه او را ميان پـنـبـه گـذاشـتـه اند و به حرم مطهر حضرت موسى بن جعفر (ع ) مى برند.  
آنها را برگردانيدم و گفتم : بياييد.  
من مريض شما را خوب مى كنم .  
مـريض را برگردانيدند و به دكان آوردند.  
او را رو به قبله روى تختى , كه عقب دكان بود و روزها روى آن مـى خـوابيدم , خواباندم .  
دو ركعت نماز حاجت خواندم و با اين كه يقين داشتم كه مولاى مـن حـضـرت ولـى عـصر عجل اللّه تعالى فرجه الشريف بوده است كه به دكان من تشريف آورده , خـواسـتم اطمينان خاطر پيدا كنم .  
در قلبم خطور دادم كه اگرآن آقا, ولى عصر (ع ) بوده است .  
ايـن عـصـا را بـر روى ايـن مريض مى كشم .  
وقتى ازروى او رد شد, بلافاصله شفا براى او حاصل و جـراحـات بـدنش به كلى رفع شود, لذاعصا را از سر تا پايش كشيدم .  
فى الفور شفا يافت و به كلى جراحات بدن او برطرف شد و زير عصا گوشت تازه روييد.  
آن مريض از شوق , يك ليره جلوى دكان من گذاشت , ولى من قبول نكردم .  
او گمان كرد آن وجه كـم اسـت كـه قـبول نمى كنم .  
از دكان به پايين جست و از شوق بناى رفتن گذاشت .  
به دنبال او دويـدم و گـفتم : من پول نمى خواهم و او گمان مى كرد كه مى گويم كم است .  
تا به او رسيدم و پول را رد كرده و به دكان برگشتم و اشك مى ريختم كه آن حضرت را زيارت كردم و نشناختم .  
وقـتى به دكان برگشتم , ديدم عصا نيست .  
از كثرت هموم و غمومى كه از نشناختن آن حضرت و نبودن عصا به من رو داد فرياد زدم : اى مردم هر كس مولايم حضرت ولى عصر (ع ) را دوست دارد, بيايد و تصدق سر آن حضرت هر چه مى خواهد از دكان من ببرد.  
مردم مى گفتند: باز ديوانه شده اى ؟ گفتم : اگر نياييد ببريد, هر چه هست در بازار مى ريزم .  
فقط بيست و چهار اشرفى را كه قبلا جمع كرده بودم , برداشتم و دكان را رها كردم و به خانه آمدم .  
عـيال و اولاد را جمع كرده و گفتم : من عازم مشهد مقدس هستم .  
هر كه ازشما ميل دارد, با من بيايد.  
همه همراه من آمدند مگر پسر بزرگم محمد امين كه نيامد.  
بـه عـتبه بوسى (آستان بوسى ) حضرت رضا (ع ) مشرف شدم و قدرى از آن اشرفيهاكه مانده بود, سرمايه كردم و روى سكوى در صحن مقدس به تسبيح و مهر فروشى مشغول شدم .  
هـر سـيـدى كه مى گذشت و از چهره او خوشم مى آمد, مى نشاندم .  
به او سيگار مى دادم و برايش چاى مى آوردم .  
وقتى چاى مى آوردم , در ضمن دامنم را به دامن او گره مى زدم و او را به حضرت رضا (ع ) قسم مى دادم كه آيا شما امام زمان (ع ) نيستى ؟ خجالت مى كشيد و مى گفت : من خاك قدم ايشان هم نيستم .  
تا اين كه روزى به حرم مشرف شدم و ديدم كه سيدى به ضريح مقدس چسبيده وبسيار مى گريد.  
دست به شانه اش زدم و گفتم : آقاجان , براى چه گريه مى كنيد؟ گفت : چطور گريه نكنم و حال آن كه حتى يك درهم براى خرجى در جيبم نيست .  
گفتم : فعلا اين پنج قران را بگير و اموراتت را اداره كن , بعد برگرد اين جا, چون قصدمعامله اى با تو دارم .  
سيد اصرار كرد چه معامله اى مى خواهى با من انجام دهى ؟ من كه چيزى ندارم ؟ گـفـتـم : عقيده من اين است كه هر سيدى يك خانه در بهشت دارد.  
آيا آن خانه اى كه دربهشت دارى به من مى فروشى ؟ گفت : بلى , مى فروشم , ولى من كه خانه اى براى خود در بهشت نمى شناسم , اما چون مى خواهيد بخريد, مى فروشم .  
ضـمـنـا مـن چهل و يك اشرفى جمع كرده بودم كه براى اهل بيتم يك خانه بخرم .  
همين وجه را آوردم و از سيد خانه را براى آخرتم خريدم .  
سيد رفت و برگشت و كاغذ و دوات و قلم آورد و نوشت كه فروختم در حضورشاهد عادل حضرت رضا (ع ) خانه اى را كه اين شخص عقيده دارد من در بهشت دارم به مبلغ چهل و يك اشرفى كه از پولهاى دنيا است و پول را تحويل گرفتم .  
به سيد گفتم : بگو بعت (فروختم ).  
گفت : بعت .  
گفتم : اشتريت (خريدم ), و وجه را تسليم كردم .  
سيد وجه را گرفت و پى كار خود رفت و من هم ورقه را گرفتم و به خانه صبيه ام مراجعت كردم .  
دخترم گفت : پدرجان چه كردى ؟ گفتم : خانه اى براى شما خريدارى كردم كه آبهاى جارى و درختهاى سبز و خرم داردو همه نوع ميوه جات در آن باغ موجود است .  
خـيال كردند كه چنين خانه اى در دنيا برايشان خريده ام .  
خيلى مسرور شدند.  
دخترم گفت : شما كه اين خانه را خريديد, مى بايست ما را ببريد كه اول آن را ببينيم و بدانيم كه همسايه هاى اين خانه چه كسانى هستند.  
گـفـتم : خواهيد آمد و خواهيد ديد.  
بعد گفتم : يك طرف اين خانه به خانه حضرت خاتم النبيين (ص ) و يـك طـرف بـه خـانه اميرالمؤمنين (ع ) و يك طرف به خانه حضرت امام حسن (ع ) و يك طرف به خانه حضرت سيدالشهداء (ع )محدود است .  
اين است حدود چهارگانه اين خانه .  
آن وقت فهميدند كه من چه كرده ام .  
گفتند: شيخ چه كرده اى ؟ گفتم : خانه اى خريده ام كه هرگز خراب نمى شود.  
از ايـن قضيه مدتى گذشت .  
روزى با خانواده ام نشسته بودم , ديدم كه در روبرويمان آقاى موقرى تشريف آوردند.  
من سلام كردم .  
ايشان جواب دادند.  
بعد مرا به اسم خطاب نمودند و فرمودند: شيخ حسن , مولاى توامام زمان (ع ) مـى فرمايند: چرا اين قدر فرزند پيغمبر را اذيت مى كنى و ايشان راخجالت مى دهى ؟ به امام زمان (ع ) چه حاجتى دارى و از آن حضرت چه مى خواهى ؟ به دامن ايشان چسبيدم و عرض كردم : قربانتان شوم آيا شما خودتان امام زمان (ع )هستيد؟ فرمودند: من امام زمان نيستم بلكه فرستاده ايشان مى باشم .  
مى خواهم ببينم چه حاجتى دارى ؟ و دستم را گرفته و به گوشه صحن مطهر بردند و براى اطمينان قلب من چند علامت و نشانى كه كـسـى اطـلاع نداشت , براى من بيان نمودند.  
از جمله فرمودند: شيخ حسن تو آن كس نيستى در دجله روى قفه (جاى نسبتا بلند) نشسته بودى .  
همان وقت كشتى رسيد و آب را حركت داد و غرق شدى .  
در آن موقع متوسل به چه كسى شدى ؟ و كى تو را نجات داد؟ من متمسك به ايشان شدم و عرض كردم : آقاجان شما خودتان هستيد.  
فـرمـودنـد: نـه , مـن نـيـسـتم .  
اينها علامتهايى است كه مولاى تو براى من بيان نموده است .  
بعد فـرمودند: تو آن كس نيستى كه در كاظمين دكان عطارى داشتى ؟ و قضيه عصا (كه گذشت ) را نقل فرمودند و گفتند: آورنده عصا و برنده آن را شناختى ؟ ايشان مولاى تو امام عصر (ع ) بود.  
حال چه حاجتى دارى ؟ حوائجت را بگو.  
مـن عـرض كـردم : حوائجم بيش از سه حاجت نيست , اول اين كه مى خواهم بدانم باايمان از دنيا خواهم رفت يا نه ؟ دوم ايـن كـه مى خواهم بدانم از ياوران امام عصر (ع ) هستم و معامله اى كه با سيدكرده ام درست است يا نه ؟ سوم اين كه مى خواهم بدانم چه وقت از دنيا مى روم ؟ آن آقـاى مـوقـر خـداحافظى كردند و تشريف بردند و به قدر يك قدم كه برداشتند ازنظرم غايب شدند و ديگر ايشان را نديدم .  
چند روزى از اين قضيه گذشت .  
پيوسته منتظر خبر بودم .  
روزى در موقع عصرمجددا چشمم به جـمـال ايـشـان روشن شد دست مرا گرفتند و باز در گوشه صحن مطهر به جاى خلوتى برده و فـرمودند: سلام تو را به مولايت ابلاغ كردم ايشان هم به تو سلام رسانده و فرمودند: خاطرت جمع باشد كه با ايمان از دنيا خواهى رفت و ازياوران ما هم هستى و اسم تو در زمره ياوران ما ثبت شده است و معامله اى كه با سيدكرده اى صحيح است .  
امـا هـر وقت زمان فوت تو برسد علامتش اين است كه بين هفته در عالم خواب خواهى ديد كه دو ورقه از عالم بالا به سوى تو نازل مى شود در يكى از آنها نوشته شده است : لااله الا اللّه محمدا رسول اللّه و در ورقـه ديگر نوشته شده : على ولى اللّه حقا حقا و طلوع فجر جمعه آن هفته به رحمت خدا واصل خواهى شد.  
بـه مـجـرد گفتن اين كلمه , يعنى به رحمت خدا واصل خواهى شد از نظرم غايب گشت .  
من هم منتظر وعده شدم .  
سيد تقى كه ناقل جريان است مى گويد: يـك روز ديـدم شـيخ حسن در نهايت مسرت و خوشحالى از حرم حضرت رضا(ع ) به طرف منزل برمى گشت .  
سؤال كردم : آقا شيخ حسن ! امروز شما را خيلى مسرور مى بينم ؟ گفت : من همين يك هفته بيشتر ميهمان شما نيستم هر طور كه مى توانيد مهمان نوازى كنيد.  
شـبـهـاى ايـن هـفته به كلى خواب نداشت مگر روزها كه خواب قيلوله مى رفت ومضطرب بيدار مى شد پيوسته در حرم مطهر حضرت رضا (ع ) و در منزل مشغول دعا خواندن بود.  
تا روز پنج شنبه هـمـان هـفته كه حنا گرفت و پاكيزه ترين لباسهاى خودرا برداشته و به حمام رفت خود را كاملا شستشو داده و محاسن و دست و پا راخضاب نمود و خيلى دير از حمام بيرون آمد.  
آن روز و شـب را غـذا نـخـورد چون در اين هفته كلا روزه بود.  
بعد از خارج شدن ازحمام به حرم حضرت رضا (ع ) مشرف شد و نزديك دو ساعت و نيم از شب جمعه گذشته بود كه از حرم بيرون آمد و به طرف منزل روانه گرديد و به من فرمود: تمام اهل بيت و بچه ها را جمع كن .  
همه را حاضر نمودم قدرى با آنها صحبت كرده و مزاح نمود و فرمود: مرا حلال كنيدصحبت من با شـمـا هـمـين است ديگر مرا نخواهيد ديد و اينك با شما خداحافظى مى كنم .  
بچه ها و اهل بيت را مرخص نمود و فرمود: همگى را به خدا مى سپارم .  
تـمامى بچه ها از اتاق بيرون رفتند بعد به من فرمود: سيد تقى شما امشب مرا تنهانگذاريد ساعتى استراحت كنيد, اما به شرط اين كه زودتر برخيزيد.  
بنده (سيد تقى ) كه خوابم نبرد و ايشان دائما مشغول دعا خواندن بودند.  
چـون خـوابم نبرد برخاستم و گفتم : شما چرا استراحت نمى كنيد اين قدر خيالات نداشته باشيد شما كه حالى نداريد, اقلا قدرى استراحت كنيد.  
بـه صورت من تبسمى كرد و فرمود: نزديك است كه استراحت كنم و اگر چه من وصيت كرده ام بـاز هـم وصـيـت مى كنم اشهد ان لااله الا اللّه و اشهد ان محمدا رسول اللّه (ص ) و اشهد ان عليا و اولاده الـمـعصومين حجج اللّه .  
بدان كه مرگ حق است و سؤال نكيرين حق و ان اللّه يبعث من فى الـقـبـور (خداى تعالى هر آن كه را در قبرهاباشد زنده مى كند و بر مى انگيزاند).  
و عقيده دارم كه مـعـاد حـق اسـت و صراط و ميزان حق است .  
و اما بعد قرض ندارم حتى يك درهم و يك ركعت از نمازهاى واجب من در هيچ حالى قضا نشده و يك روز روزه ام را قضا نكرده ام و يك درهم ازمظالم بـنـدگـان خدا به گردن من نيست و چيزى براى شما باقى نگذاشته ام مگر دو ليره كه در جيب جليقه من است آن هم براى غسال و حق دفن من است و براى مختصرمجلس ترحيم كه براى من تشكيل مى دهيد و همه شما را به خدا مى سپارم والسلام .  
وديگر از حالا به بعد با من صحبت نكنيد و آنـچـه در كـفـنـم هست با من دفن كنيد وورقه اى را كه از سيد گرفته ام در كفن من بگذاريد والسلام على من اتبع الهدى .  
پـس به اذكارى كه داشت مشغول شد و به عادت هر شب نماز شب را خواند بعد ازنماز شب , روى سجاده اى كه داشت نشست و گويا منتظر مرگ بود.  
يـك مـرتـبه ديدم از جا بلند شد و در نهايت خضوع و خشوع كسى را تعارف كرد وشمردم سيزده مـرتـبـه بـلند شد و در نهايت ادب تعارف كرد و يك مرتبه ديدم مثل مرغى كه بال بزند خود را به سمت در اتاق پرتاب كرد و از دل نعره زد كه يا مولاى ياصاحب الزمان و صورت خود را چند دقيقه بر عتبه در گذاشت .  
مـن بلند شدم و زير بغل او را گرفتم در حالى كه او گريه مى كرد بعد گفتم : شما را چه مى شود اين چه حالى است كه داريد؟ گفت : اسكت .  
(ساكت باش ) و به عربى فرمود: چهارده نور مبارك همگى اين جاتشريف دارند.  
من با خود گفتم : از بس عاشق چهارده معصوم (ع ) است اين طور به نظرش مى آيدفكر نمى كردم كـه ايـن حـال سـكرات باشد و آنها تشريف داشته باشند چون حالش خوب بود و هيچ گونه درد و مرضى نداشت و هر چه مى گفت صحيح و حالش هم پريشان نبود.  
فاصله اى نشد كه ديدم تبسمى نمود و از جا حركت كرد و سه مرتبه گفت : خوش آمديد اى قابض الارواح و آن وقت صورت را اطراف حجره برگردانيد در حالتى كه دستهايش را بر سينه گذاشته بـود و عـرض كـرد: السلام عليك يا رسول اللّه اجازه مى فرماييد و بعد عرض كرد: السلام عليك يا امـيرالمؤمنين اجازه مى فرماييد و همين طور تمام چهارده نور مطهر را سلام عرض نمود و اجازه طلبيد و عرض كرد: دستم به دامنتان .  
آن وقـت رو بـه قـبله خوابيد و سه مرتبه عرض كرد: يا اللّه به اين چهارده نور مقدس .  
بعد ملافه را روى صـورت خـود كشيد و دستها را پهلويش گذاشت .  
چون ملافه را كنارزدم ديدم از دنيا رفته است .  
بچه ها را براى نماز صبح بيدار كرده و گريه مى كردم كه ازگريه من مطلب را فهميدند.  
صـبح جنازه ايشان را با تشييع كنندگان زيادى برداشته و در غسالخانه قتلگاه غسل داديم و بدن مطهرش را شب در دارالسعاده حضرت رضا (ع ) دفن كرديم .  
رحمة اللّه عليه

**گل نرگس ، گل وفا**

سالها به يادش بودم، مدتها در فراقش مى سوختم و ساعتها به عشقش اشك مى ريختم. عصر جمعه اى، هنگام خواندن دعاى سمات، آن جايى كه نوشته: «حاجتت را بخواه. » از خداوند متعال، درخواست ديدارش را نمودم.

همان شب در عالم رؤيا گفته شد، در مكه ديدارش خواهى كرد. در سفر حجى كه پيش آمد، توفيق تشرف حاصل نشد.

در سفر بعد، حركت صبحگاهان، در لحظه بيدار شدن، ملهم شدم: اعملوا! انكم ملاقوه و بشرالمؤمنين.

و اگر جمله اخير« و بشرالمؤمنين » نبود، تا واپسين لحظات عمر به كسى عنوان نمى كردم.

در اينجا بود كه يقين كردم در اين سفر، موفق به ديدار خواهم شد، جملاتى از دعاى سريع الاجابة و از دعاى مشلول و آياتى از قرآن، من جمله آيه« انى توكلت على الله.» (1) و آيه « انى وجهت وجهى للذى...» (2) و تكرار ده مرتبه «امن يجيب المضطراذا دعاه و يكشف السوء و يجعلكم خلفاءالارض.» (3) و در دفعه دهم تا آخر آيه و ده مرتبه « يا الله » و قسم دادن خداوند را به خمسه طيبه و در پايان «**اللهم ارنى الطلعة الرشيدة واكحل ناظرى بنظرة منه**.» (4) در طول اين سفر به جده، مكه،... زمزمه مى نمودم و از جان و دل ديدار او را از خلاق منان مسالت مى نمودم.

يادم هست كه در روز هفتم مكه، خلف مقام، تمام صحيفه سجاديه را خواندم، نااميدانه به سمت منزل روانه شدم، در حين عبور از مسعى لحظه اى نشستم در كمال ياس و اندوه ناگهان به قلبم درخشيد:«گل نرگس، گل وفا!» باز جان تازه اى گرفتم برخاسته به سوى منزل حركت كردم.

سحرگاهان شب دهم، در مشعر، در نماز وتر اشاره غيبى شد«يوم ظعنكم » (5) ، يعنى روز حركت، تصور كردم روز حركت از مكه است كه چنين نشد، ولى در عين حال در مدينه در بيت الاحزان و بقيع و... همه جا مى ناليدم و مى گريستم و همان زمزمه را كه اشاره رفت، با خود داشتم.

سحرگاه روز آخر اقامت در مدينه، با خود گفتم:«براى نماز صبح به مسجدالنبى بروم. » به محض ورود به مسجدالنبى از باب جبرئيل يا باب النساء (6) در حالى كه تمام جمعيت بعد از خواندن نماز صبح نشسته و در حال تعقيبات نماز بودند، در صفوف جلو، زاويه سمت چپ، متوجه فردى شدم كه روى از قبله به سمت باب چرخانده و نگاهش به من است كه كاملا مى توان از حالتشان گفت كه از پشت ديوار مرا مى ديده است. با دست اشاره مى فرمايد كه به سوى ايشان بروم، صفها را كه حدود دهها صف بود، مى شكافتم و نگاهم را بر نمى داشتم كه مبادا در انبوه جمعيت، ايشان را گم كنم.

جالب اينجاست كه ايشان هم تا لحظه رسيدن حقير، آن طور كه شرحش رفت پيوسته به سمت حقير، عنايت داشتند. با اشاره ايشان معانقه نمودم از محضرشان سؤال كردم:« نامتان چيست؟» سرى تكان دادند و جوابى نيامد. رو به جانب آن كعبه مقصود، روحى فداه، پشت به ستونى، در يك قدمى ايشان به نظاره ايستادم.

صورت به گونه گل سرخ، دندانها همچون صدف، محاسن مانند پر زاغ سياه و براق، موهاى سر به سان ابريشم، نازك و به بلندى چهار انگشت و در عين حال حلقه حلقه كه قسمتى را با عرقچين سفيد دستباف پوشانده بودند. پيراهن بلند عربى به رنگ آسمان و جليقه اى بر اندام آن حضرت برازنده بود.

در جايى جلوس فرموده كه سنگ كف جلوى ايشان پيدا بود كه نيازى به مهر نباشد.

دو نفر در سمت راست و دو نفر در سمت چپ آن حضرت، ملبس به لباس اهل يمن، مؤدب و متواضع نشسته، در حالى كه سرها به زير، مشغول تعقيب بودند و تا لحظه آخر سر بلند نكردند، با خود گفتم:«حضرتش را سوگند دهم، تا خويش را معرفى فرمايند.»

از آن ترسيدم كه ملزم به جواب شوند، در صورتى كه ميلشان نباشد، در واقع نخواستم موجب ايذاء باشم و درخواست ديگرى هم نداشتم، در تمام مدت اطمينان داشتم حضرت هستند، ولى يقين كامل حاصل نمى شد، براى نيل به اين مقصود گفتم:«خوب است به صورت استدعا خواسته ام را مطرح كنم.»

جلو آمدم،عرض كردم:«استدعا مى كنم، خود را معرفى فرماييد.» پاسخ را در كمال بزرگوارى و عطوفت در قالب جمله اى فرمودند كه حقير خود را كوچكتر از آن مى دانسته و مى دانم كه مصداق آن تعبير واقع شوم، آن گاه در كمال انفعال از اظهار عنايتشان ايستادم و غرق تماشايشان شدم.

از آنجا كه نماز صبح را نخوانده بودم، با خود فكر كردم در جايى كه سنگ كف معلوم باشد، نماز بخوانم، غافل از اينكه، با دور شدن براى حصول اين مقصود، در برگشت هرگز حضرتش را نخواهم يافت.

**اى غايب از نظر، به خدا مى سپارمت جانم بسوختى و به دل دوست مى دارمت**

**مشاهده شيخ محمد حسن مازندراني حائري**

شيخ محمد حسن مازندرانى حائرى فرمود: شبى , ساعت يازده ميهمانى بر ما وارد شد و حال آن كه در خانه هيچ چيز براى پذيرايى نداشتيم .  
با توكل بر خداى تعالى از خانه بيرون آمدم , ولى ديدم تمام دكانهابسته است .  
در بازار مى گشتم كه شـايـد مـغـازه اى بـاز بـاشـد بالاخره به دكانى برخوردم كه باز بود.  
سؤال كردم : برنج و روغن - و چيزهاى ديگرى كه مى خواستم - دارى يانه ؟ گفت : هر چه مى خواهى دارم .  
مـن هـم آنـچـه مى خواستم خريدم و از كيفم پولى درآوردم كه خرد كند و قيمت اجناس خود را بردارد بعد هم بقيه اش را بدهد.  
گفت : بقيه را ندارم .  
فردا صبح بيا و ظرف روغن و كيسه اى را كه در آن برنج است ,بياور تا پولت را خرد كنم .  
به منزل آمدم و براى ميهمان تهيه شام ديدم .  
او شام خورد و بعد هم خوابيديم .  
صبح كه شد, ظرف روغن و كيسه برنج را با مبلغى كه طلب داشت , برداشتم و به بازاررفتم .  
ديدم همان شخص در دكانش نشسته است .  
ظرف روغن و كيسه برنج را به اودادم گفت : اينها چيست ؟ گفتم : اينها همان است كه ديشب از تو گرفتم .  
انـكـار كـرد و گـفـت : مـن ديـشب ساعت نه در دكانم را بستم و اينها از من نيست حتمااشتباه كرده اى .  
كيسه و ظرف را از من نگرفته اى .  
كم كم اصرار كردم و قسمش دادم .  
قسم خورد كه اينها از من نيست .  
دكان ديگرى هم جنب دكان او نبود كه برنج و روغن و امثال اينها در آن فروخته شود.  
كـم كـم يـقـيـن كـردم كـه او يا امام عصر عجل اللّه تعالى فرجه الشريف يا يكى از ملازمين دربار آن بزرگوار بوده است

**مشاهده شيخ محمد طاهر نجفي**

صـالح متقى , شيخ محمد طاهر نجفى سالها است كه خادم مسجد كوفه مى باشد و باخانواده خود در هـمـان جـا مـنـزل دارد و اكثر اهل علم نجف كه به آن جا مشرف مى شوند, او را مى شناسند و تاكنون چيزى جز حسن و صلاح از او نقل نكرده اند وايشان الان از هر دو چشم نابينا است .  
او مـى گفت : هفت يا هشت سال قبل , به علت نيامدن زوار و جنگ بين دو طايفه درنجف اشرف , كـه بـاعـث قـطـع تـردد اهل علم به آن جا شد, زندگانى بر من تلخ گشت ,چون راه درآمد من مـنـحـصـر بـه ايـن دو دسته (زوار و اهل علم ) بود, به طورى كه اگرآنها نمى آمدند, زندگى ام نـمـى چـرخيد.  
با اين حال و با كثرت عيال خود و بعضى ازايتام , كه سرپرستى آنها با من بود, شب جمعه اى هيچ غذايى نداشتيم و بچه ها ازگرسنگى ناله مى كردند.  
بسيار دلتنگ شدم .  
من غالبا به بعضى از اوراد و ختوم مشغول بودم .  
در آن شب كه بدى حال به نهايت خود رسيده بود, رو بـه قـبـله , ميان محل سفينه (معروف به جاى تنور) و دكة القضاء(جايى كه اميرالمؤمنين (ع ) براى قضاوت مى نشسته اند) نشسته بودم و شكايت حال خود را به خداى متعال مى نمودم و اظهار مى كردم كه خدايا به همين حالت فقر وپريشانى راضى هستم .  
و باز عرض كردم : چيزى بهتر از آن نيست كه چهره مبارك سيد و مولاى عزيزم را به من نشان دهى و ديگر هيچ نمى خواهم .  
نـاگهان خود را سر پا ديدم كه در يك دستم سجاده اى سفيد و دست ديگرم در دست جوان جليل الـقدرى كه آثار هيبت و جلال از او ظاهر است , قرار داشت .  
ايشان لباس نفيسى مايل به سياه در بر داشـت .  
مـن ظـاهـربـيـن , خيال كردم كه يكى از سلاطين است ,اما عمامه به سر مبارك داشت و نـزديـك او شـخص ديگرى بود كه لباس سفيدى به تن كرده بود.  
با اين حالت به سمت دكه اى كه نزديك محراب است براه افتاديم وقتى به آن جا رسيديم , آن شخص جليل كه دست من در دست او بود فرمود: يا طاهر افرش السجادة (اى طاهر سجاده را فرش كن .  
) آن را پهن نمودم ديدم سفيد است و مى درخشد و با خط درخشان چيزى بر آن نوشته شده بود ولى جـنـس آن را تشخيص ندادم .  
من با ملاحظه انحرافى كه در قبله مسجدبود, سجاده را رو به قبله فرش كردم .  
فرمود: چطور سجاده را پهن كردى ؟ من از هيبت آن جناب از خود بى خود شدم و ازشدت حواس پرتى گفتم : فرشتها بالطول و العرض (سجاده را به طول و عرض پهن نمودم .  
) فرمود: اين عبارت را از كجا گرفته اى ؟ گـفـتـم : ايـن كـلام از زيـارتـى اسـت كه با آن , حضرت بقية اللّه عجل اللّه تعالى فرجه الشريف را زيارت مى كنند.  
در روى مـن تبسم كرد و فرمود: اندكى فهم دارى .  
بعد هم بر آن سجاده ايستاد و براى نماز تكبير گفت و پيوسته نور عظمت او زياد مى شد به طورى كه نظر بر روى مبارك ايشان ممكن نبود.  
آن شـخص ديگر به فاصله چهار وجب پشت سر ايشان ايستاد.  
هردو نماز خواندند و من روبروى ايشان ايستاده بودم .  
ناگهان در دلم راجع به او چيزى افتاد و فهميدم ايشان از آن اشخاصى كه من خيال كرده ام , نيست .  
وقتى از نماز فارغ شدند, حضرتش را ديگر در آن جا نديدم اما مشاهده كردم كه آن بزرگوار روى يك كرسى حدود دومترى كه سقف هم داشت , نشسته اند و آن قدر نورانى بودند كه چـشـم را خـيـره مـى كـرد.  
از هـمان جا فرمودند: اى طاهر احتمال مى دهى من كدام سلطان از اين سلاطين باشم ؟ عرض كردم : مولاى من , شما سلطان سلاطينيد و سيد عالميد و از اين سلاطين معمولى نيستيد.  
فرمود: اى طاهر به مقصد خود رسيدى ديگر چه مى خواهى ؟ آيا ما شما را هر روزرعايت نمى كنيم ؟ آيا اعمال شما بر ما عرضه نمى شود؟ بعد هم وعده گشايش ازتنگدستى را به من دادند.  
در هـمـيـن لـحظه شخصى كه او را مى شناختم و كردار زشتى داشت از طرف صحن مسلم وارد مـسـجـد شـد.  
آثـار غـضـب بر آن جناب ظاهر و روى مبارك را به طرف او كردو رگ هاشمى در پـيـشانيش پديدار شد و فرمود: اى فلان , كجا فرار مى كنى ؟ آيا زمين و آسمان از آن ما نيست و در آنها احكام و دستورات ما جارى نمى شود؟ تو چاره اى جز آن كه زيردست ما باشى ,ندارى ؟ آنگاه به من توجه كرد و تبسم نمود و فرمود: اى طاهر به مراد خود رسيدى , ديگر چه مى خواهى ؟ بـه خـاطـر هـيـبت آن جناب و حيرتى كه از جلال و عظمت او به من دست داد, نتوانستم سخنى بـگـويـم .  
باز ايشان سخن خود را تكرار فرمودند, اما شدت حال من به وصف نمى آمد.  
لذا نتوانستم جـوابـى بـدهـم و سـؤالـى از حـضرتش بنمايم .  
ودر اين جا به فاصله چشم برهم زدنى نگذشت كه ناگهان خود را در ميان مسجد, تنها ديدم .  
به طرف مشرق نگاه كردم , ديدم فجر طلوع كرده است .  
شيخ طاهر گفت : با آن كه چند سال است كه كور شده ام و بسيارى از راه هاى كسب درآمد بر من بـسته شده , كه يكى از آنها خدمت علماء و طلابى بود كه به كوفه مشرف مى شدند, اما طبق وعده حـضـرت , از آن تاريخ تا به حال الحمدللّه در امر زندگى گشايش شده و هرگز به سختى و تنگى نيفتاده ام

**مشاهده شيخ محمد كوفي شوشتري**

حاج شيخ محمد كوفى شوشترى فرمود: حـدود سـال 1335, در شب هجدهم ماه مبارك رمضان قصد كردم به مسجد كوفه مشرف شوم و شب نوزدهم , يعنى شب ضربت خوردن حضرت اميرالمؤمنين (ع ),و شب بيست و يكم كه شهادت ايشان است , را در آن جا بيتوته كنم و در اين مساله وحادثه بزرگ تفكر نمايم و عزادارى كنم .  
نـمـاز مـغـرب و عـشـاء را در مقام مشهور به مقام اميرالمؤمنين (ع ) به جا آوردم وبرخاستم تا به گـوشـه اى از اطـراف مسجد رفته و افطار كنم .  
افطارم در آن شب نان وخيار بود.  
به طرف شرق مـسجد به راه افتادم وقتى از طاق اول گذشتم و به طاق دوم رسيدم , ديدم بساطى فرش شده و شـخـصى عبا به خود پيچيده , بر آن فرش خوابيده است و شخص معممى در لباس اهل علم نزد او نشسته است .  
به او سلام كردم .  
جواب سلامم را داد و گفت : بنشين نشستم .  
سپس از حال تك تك علماء و فضلاء سؤال نمودو من در جواب مى گفتم : به خير و عافيت است .  
شخصى كه خوابيده بود كلمه اى به اوگفت كه من نفهميدم و او هم ديگر سؤالى نكرد.  
پرسيدم : اين شخص كيست كه خوابيده است ؟ گفت :ايشان سيد عالم است .  
(سرورتمام مخلوقات است ) جمله او را سنگين دانستم و گمان كردم كه مى خواهد اين شخص را بدون جهت بزرگ شمارد.  
با خود گفتم سيد عالم , آن حجت منتظر (ع ) است , لذا گفتم : اين سيد,عالم است .  
(اين آقا شخص دانشمندى است ) گفت : نه , ايشان سيد عالم است .  
ساكت شدم و از كلام او متحير گشتم و از اين كه مى ديدم در آن شـب تاريك , نور بر ديوارها ساطع است , مثل اين كه چراغهايى روشن باشد, با اين كه اول شب بود, در حـيـرت بودم ولى با وجود اين موضوع و همچنين باوجود كلام آن شخص كه مى گويد ايشان سيد عالم است , باز ملتفت نشدم .  
در اين هنگام شخصى كه خوابيده بود, آب خواست , ديدم مردى در حالى كه دردستش كاسه آبى بـود, ظـاهـر شـد و بـه طـرف ما آمد ظرف آب را به او داد و ايشان آشاميدو بقيه اش را به من داد گـفـتـم : تشنه نيستم .  
آن شخص كاسه را گرفت و همين كه چندقدمى رفت , غايب شد.  
من هم بـراى نـمـازخـواندن در مقام , و تفكر در مصيبت عظماى اميرالمؤمنين (ع ) برخاستم كه بروم آن شخص از قصد من سؤال كرد من هم جوابش را دادم .  
او مرا تشويق و اكرام نمود و برايم دعا كرد.  
بـه مـقام آمدم و چند ركعت نماز خواندم , اما كسالت و خواب بر من غالب شد, لذاخوابيدم و وقتى بيدار شدم كه ديدم هوا روشن است .  
خود را به خاطر فوت شدن عبادت و كسالتم سرزنش نمودم و مى گفتم امشب كه بايد در مصيبت اميرالمؤمنين (ع ) محزون باشم , چرا خوابيدم آن هم در چنين جايى و درحالى كه تمام بهره من , دربيدارى و در اين مقام بود.  
ولى در آن جا ديدم جمعى دو صف ترتيب داده و نمازمى خواندند و يك نفر هم امام جماعت ايشان بود.  
يكى از آن جمع گفت : اين جوان را با خود ببريد.  
امام جماعت فرمود: او دو امتحان در پيش دارد: يكى در سال چهل و ديگرى در سال هفتاد.  
در ايـن جـا من براى گرفتن وضو به خارج مسجد رفتم و وقتى برگشتم , ديدم هواتاريك است و اثـرى از آن جـمـاعت نيست .  
تازه متوجه شدم كه آن سيدى كه خوابيده بود, همان حجت منتظر, امام عصر روحى فداه , بوده است و نورى كه بر ديوارها ساطع مى شد, نور امامت بود و حضرت , امام جماعت آن عده بوده اند و هوا هم به خاطر آن نور, روشن شده بود.  
و باز معلوم شد كه آن جمعيت , خواص حضرت بوده اند و آب آوردن و برگشتن آن شخص , از معجزات حضرت بقية اللّه ارواحنافداه بوده است

**مقدس اردبيلي رحمه الله**

مقدس اردبيلى رحمه الله

عنايات امام مهدى عليه السلام به ملاّاحمد مقدس اردبيلى رحمه الله [متوفاى 993 ه. ق ]  
از ديگر علمايى كه داراى مقامات والاى معنوى و روحى بوده و داراى ارتباط روحى و ملاقات حضورى با امام عصرارواحنافداه بوده است و سوالات خويش را بدون هيچ مانعى با آن نور مقدس عليه السلام در ميان گذارده و جواب دريافت مى نموده است ؛ آيت الله ملاّاحمد مقدس اردبيلى قدس سره است ؛ شخصى كه در عصر غيبت كبرى تشرفات بسيارى به محضر آن حضرت داشته است و خود مستقيماً از آن امام عليه السلام بهره مند مى شده است؛ از ميان تشرفات بسيار ايشان، تشرف زير است كه خود نشانه مقام والا و عظمت روحى و روحانى آن عالم بزرگوار است:  
سيد ميرعلاّم تفرشى كه از شاگردان فاضل مقدس اردبيلى است، مى گويد:  
شبى در صحن مقدس اميرالمؤمنين عليه السلام راه مى رفتم؛ پاسى از شب گذشته بود ؛ ناگاه شخصى را ديدم كه به سمت حرم مطهر مى آيد. من نيز به سمت او رفتم ؛ وقتى نزديك شدم، ديدم استاد ما ملاّاحمد اردبيلى است. خود را از او مخفى كردم تا آنكه نزديك در حرم رسيد و با اينكه در بسته بود، باز شد و مقدس اردبيلى داخل حرم گرديد. ديدم مثل اينكه با كسى صحبت مى كند. بعد از آن بيرون آمد و در حرم بسته شد. به دنبال او به راه افتادم ؛ به طورى كه مرا نمى ديد تا آنكه از نجف اشرف بيرون آمد و به سمت كوفه رفت. وارد مسجد جامع كوفه شد و در محرابى كه حضرت اميرالمؤمنين عليه السلام شربت شهادت نوشيده اند، قرار گرفت؛ ديدم راجع به مسئله اى با شخصى صحبت مى كند و زمان زيادى هم طول كشيد. بعد از مدتى از مسجد بيرون آمد و به سمت نجف اشرف روانه شد. من نيز من به دنبالش مى رفتم تا نزديك مسجد حنانه(7) رسيدم. در آنجا سرفه ام گرفت ؛ به طورى كه نتوانستم خودم را نگه دارم. همين كه صداى سرفه مرا شنيد، متوجه من شد و فرمود: آيا تو ميرعلاّم هستى؟ عرض كردم: بلى. فرمود: اينجا چه كار مى كنى؟ گفتم: از وقتى كه داخل حرم مطهر شده ايد تا الان با شما بودم ؛ شما را به حق صاحب اين قبر (اميرالمؤمنين عليه السلام) قسم مى دهم اتفاقى را كه امشب پيش آمد، براى من بگوييد. فرمود: مى گويم، به شرط آنكه تا زنده ام آن را به كسى نگويى. من هم قبول كردم و با ايشان عهد و ميثاق بستم ؛ وقتى مطمئن شد، فرمود: بعضى از مسائل بر من مشكل شد و در آنها متحير ماندم و در فكر بودم كه ناگاه به دلم افتاد به خدمت اميرالمؤمنين عليه السلام بروم و آنها را از حضرتش بپرسم ؛ وقتى كه به حرم مطهر آن حضرت رسيدم، همان طورى كه مشاهده كردى، در بر روى من گشوده و داخل شدم ؛ در آنجا به درگاه الهى تضرع نمودم تا آن حضرت جواب سوالاتم را بدهند؛ در آن حال صدايى از قبر شنيدم كه فرمود: به مسجد كوفه برو و مسائلت را از قائم بپرس ؛ زيرا او امام زمان تو است. به نزد محراب مسجد كوفه آمده و آنها را از حضرت حجت عليه السلام سوال نمودم ؛ ايشان جواب عنايت كردند و الان هم بر مى گردم.(8)  
با بررسى حالات علماى گذشته، خواهيم ديد كه علماى ربانى كه مرتبط با امام عصرشان بوده و مورد عنايات آن جناب بوده اند بسيارند، از آن جمله مى توان به علمايى همچون: شيخ انصارى، حاج ملاّ آقاجان زنجانى، آيت الله شيخ محمد كوهستانى، آيت الله بافقى، آيت الله بهاءالدينى و... قدس سرهم اشاره نمود كه با بررسى زندگى سراسر معنويت آنها مى توان عنايات خاص امام عصرارواحنافداه را در زندگى آنها مشاهده نمود.

....................................

5) فوائد الرجاليه، مقدمه 38 و 39.  
6) بركات حضرت ولى عصرارواحنافداه، ص 40؛ به نقل از العبقرى الحسان، ج 2، ص 99.  
7) مسجدى است كه ديوارش خم شده است و علت آن اين است كه وقتى جنازه اميرالمؤمنين عليه السلام را براى دفن در نجف اشرف، از آنجا عبور مى دادند، ديوار اين مسجد، روى ارادت به آن حضرت خم شد.   
8) بركات حضرت ولى عصر(ع)، صص 37 و 38، به نقل از كتاب العبقرى الحسان، ج 2، ص 64.

**مكاشفه ملا محمد تقي مجلسي (ره )**

مرحوم ملا محمد تقى مجلسى (ره ) مى فرمايد: در اوايـل بـلـوغ در پى كسب رضايت الهى بودم و هميشه به خاطر ياد او ناآرام بودم , تاآن كه بين خـواب و بـيـدارى حـضـرت صاحب الزمان (ع ) را ديدم كه در مسجد جامع قديم اصفهان تشريف دارنـد.  
بـه آن حضرت سلام كردم و خواستم پاى مباركشان راببوسم , ولى نگذاشتند و رفتند.  
پس دست مبارك حضرت را بوسيدم و مشكلاتى كه داشتم ,از ايشان پرسيدم .  
يكى از آنها اين بود كه من در نـماز وسوسه داشتم و هميشه باخود مى گفتم اينها آن نمازى كه از من خواسته اند, نيست لذا دائمـا مـشغول قضا كردن آنها بودم و به همين دليل نماز شب خواندن برايم ميسر نمى شد.  
در اين بـاره حكم رااز استاد خود, شيخ بهايى (ره ) پرسيدم .  
ايشان فرمود: يك نماز ظهر و عصر و مغرب را بـه قـصـد نـمـاز شـب بجا آور.  
من هم همين كار را مى كردم .  
در اين جا از حضرت حجت (ع ) اين موضوع را پرسيدم فرمودند: نماز شب بخوان و كار قبلى را ترك كن .  
مسائل ديگرى هم پرسيدم كه يـادم نيست .  
آنگاه عرض كردم : مولاى جان , براى من امكان ندارد كه هميشه به حضورتان مشرف شوم , لذا تقاضا دارم كتابى كه هميشه به آن عمل كنم , عطا بفرماييد.  
فـرمـودنـد: كـتـابى به تو عطا كردم و آن را به مولا محمد تاج داده ام , برو و آن را از او بگير.  
من در همان عالم مكاشفه آن شخص را مى شناختم .  
از در مـسـجـد, خارج شدم و به سمت دار بطيخ (محله اى است در اصفهان ) رفتم وقتى به آن جا رسيدم مولا محمد تاج مرا ديد و گفت : حضرت صاحب الامر (ع ) تورافرستاده اند؟ گفتم : آرى .  
او از بـغـل خـود كـتـاب كـهـنه اى بيرون آورد, آن را باز كردم وبوسيدم و بر چشم خود گذاشتم و بـرگشتم و متوجه حضرت ولى عصر (ع ) شدم .  
ودر همين وقت به حال طبيعى برگشتم و ديدم كتاب در دست من نيست .  
به خاطر ازدست دادن كتاب , تا طلوع فجر مشغول تضرع و گريه و ناله بـودم .  
بـعد از نماز وتعقيب , به دلم افتاده بود كه مولا محمد تاج , همان شيخ بهايى است و اين كه حضرت او را تاج ناميدند به خاطر معروفيت او در ميان علما است , لذا به سراغ ايشان رفتم .  
وقتى به محل تدريس او رسيدم , ديدم مشغول مقابله صحيفه كامله [سجاديه ]هستند.  
سـاعـتـى نـشـستم تا از كار مقابله فارغ شد.  
ظاهرا مشغول بحث و صحبت راجع به سندصحيفه سجاديه بودند, اما من متوجه اين مطلب نبوده و گريه مى كردم .  
نزد شيخ رفتم و خواب خود را به او گفتم و به خاطر از دست دادن كتاب گريه مى كردم .  
شيخ فرمود: به تو بشارت مى دهم زيرا به علوم الهى و معارف يقينى خواهى رسيد.  
گرچه شيخ اين مطلب را فرمود اما قلب من آرام نشد.  
با حالت گريه و تفكر خارج شدم تا آن كه به دلم افتاد به آن سمتى كه در خواب ديده بودم , بروم .  
به آن جا رفتم وقتى به محله دار بطيخ كه آن را در خـواب ديـده بودم , رسيدم , مرد صالحى را كه اسمش آقا حسن تاج بود, ديدم همين كه او را ديدم سلام كردم .  
گـفت : فلانى , كتابهايى وقفى نزد من هست هر كس از طلاب كه آنها را مى گيرد به شروط وقف عـمـل نمى كند, ولى تو عمل مى كنى .  
بيا و به اين كتابها نگاهى بينداز و هركدام را احتياج دارى , بردار.  
بـا او بـه كتابخانه اش رفتم و اولين كتابى كه ايشان به من داد, كتابى بود كه در خواب ديده بودم , يـعـنـى كتاب صحيفه سجاديه .  
شروع به گريه و ناله كردم و گفتم : همين براى من كافى است و نـمى دانم خواب را براى او گفتم يا نه .  
بعد از آن به نزد شيخ بهايى آمده و نسخه خودم را با نسخه ايـشان تطبيق و مقابله كردم .  
نسخه جناب شيخ مربوط به جدپدر او بود كه ايشان از نسخه شهيد اول و او هـم از نـسـخـه عميد الرؤسا و ابن سكون برداشته بود.  
اين دو بزرگوار صحيفه خود را با نـسـخـه ابـن ادريس بدون واسطه يا با يك واسطه اخذ كرده بودند و نسخه اى كه حضرت صاحب الامر به من عطا فرمودند, ازخط شهيد اول نوشته شده بود و حتى در مطالب حاشيه , كاملا با هم موافقت داشتند.  
بـعـد از مـقـابـلـه و تطبيق نسخه خودم , مردم نزد من آمده و شروع به مقابله نمودند و به بركت حـضرت حجت (ع ), صحيفه كامله [سجاديه ] در شهرها مخصوصا اصفهان مثل آفتاب ظاهر شد و در هـر خـانه اى از آن استفاده مى شود, و خيلى از مردم صالح , واهل دعا و حتى بسيارى از ايشان , مـسـتجاب الدعوه شدند.  
و اينها همه آثار معجزاتى از حضرت صاحب الامر (ع ) است و آنچه خداى متعال از بركات صحيفه سجاديه به من عنايت فرمود, نمى توانم به شمار آورم

**مكاشفه ملامحمد تقي مجلسي(ره)**

مرحوم ملامحمد تقى مجلسى (ره) مىفرمايد: در اوايـل بـلـوغ در پى كسب رضايت الهى بودم و هميشه به خاطر ياد او ناآرام بودم، تا آن كه بين خـواب و بـيـدارى حـضـرت صاحب الزمان(عج) را ديدم كه در مسجد جامع قديم اصفهان تشريف دارنـد.

بـه آن حضرت سلام كردم و خواستم پاى مباركشان را ببوسم، ولى نگذاشتند و رفتند.

پس دست مبارك حضرت را بوسيدم و مشكلاتى كه داشتم، از ايشان پرسيدم .

يكى از آنها اين بود كه من در نـماز وسوسه داشتم و هميشه با خود مىگفتم اينها آن نمازى كه از من خواستهاند، نيست لذا دائمـا مـشغول قضا كردن آنها بودم و به همين دليل نماز شب خواندن برايم ميسر نمىشد.

در اين بـاره حكم را از استاد خود، شيخ بهايى(ره) پرسيدم .

ايشان فرمود: يك نماز ظهر و عصر و مغرب را بـه قـصـد نـمـاز شـب بجا آور.

من هم همين كار را مىكردم .

در اين جا از حضرت حجت (عج) اين موضوع را پرسيدم فرمودند: نماز شب بخوان و كار قبلى را ترك كن .

مسائل ديگرى هم پرسيدم كه يـادم نيست .

آنگاه عرض كردم: مولاى جان، براى من امكان ندارد كه هميشه به حضورتان مشرف شوم، لذا تقاضا دارم كتابى كه هميشه به آن عمل كنم، عطا بفرماييد.

فـرمـودنـد: كـتـابى به تو عطا كردم و آن را به مولا محمد تاج دادهام، برو و آن را از او بگير.

من در همان عالم مكاشفه آن شخص را مىشناختم .

از در مـسـجـد، خارج شدم و به سمت دار بطيخ (محلهاى است در اصفهان) رفتم وقتى به آن جا رسيدم مولامحمد تاج مرا ديد و گفت: حضرت صاحب الامر (عج) تو را فرستادهاند؟ گفتم: آرى.

او از بـغـل خـود كـتـاب كـهـنهاى بيرون آورد، آن را باز كردم و بوسيدم و بر چشم خود گذاشتم و بـرگشتم و متوجه حضرت ولى عصر (عج) شدم .

و در همين وقت به حال طبيعى برگشتم و ديدم كتاب در دست من نيست .

به خاطر از دست دادن كتاب، تا طلوع فجر مشغول تضرع و گريه و ناله بـودم .

بـعد از نماز و تعقيب، به دلم افتاده بود كه مولامحمد تاج، همان شيخ بهايى است و اين كه حضرت او را تاج ناميدند به خاطر معروفيت او در ميان علما است، لذا به سراغ ايشان رفتم .

وقتى به محل تدريس او رسيدم، ديدم مشغول مقابله صحيفه كامله [سجاديه] هستند.

سـاعـتـى نـشـستم تا از كار مقابله فارغ شد.

ظاهرا مشغول بحث و صحبت راجع به سند صحيفه سجاديه بودند، اما من متوجه اين مطلب نبوده و گريه مىكردم .

نزد شيخ رفتم و خواب خود را به او گفتم و به خاطر از دست دادن كتاب گريه مىكردم .

شيخ فرمود: به تو بشارت مىدهم زيرا به علوم الهى و معارف يقينى خواهى رسيد.

گرچه شيخ اين مطلب را فرمود اما قلب من آرام نشد.

با حالت گريه و تفكر خارج شدم تا آن كه به دلم افتاد به آن سمتى كه در خواب ديده بودم، بروم .

به آن جا رفتم وقتى به محله دار بطيخ كه آن را در خـواب ديـده بودم، رسيدم، مرد صالحى را كه اسمش آقا حسن تاج بود، ديدم همين كه او را ديدم سلام كردم .

گـفت: فلانى، كتابهايى وقفى نزد من هست هر كس از طلاب كه آنها را مىگيرد به شروط وقف عـمـل نمىكند، ولى تو عمل مىكنى .

بيا و به اين كتابها نگاهى بينداز و هر كدام را احتياج دارى، بردار.

بـا او بـه كتابخانهاش رفتم و اولين كتابى كه ايشان به من داد، كتابى بود كه در خواب ديده بودم، يـعـنـى كتاب صحيفه سجاديه .

شروع به گريه و ناله كردم و گفتم: همين براى من كافى است و نـمىدانم خواب را براى او گفتم يا نه .

بعد از آن به نزد شيخ بهايى آمده و نسخه خودم را با نسخه ايـشان تطبيق و مقابله كردم .

نسخه جناب شيخ مربوط به جدپدر او بود كه ايشان از نسخه شهيد اول و او هـم از نـسـخـه عميد الرؤسا و ابن سكون برداشته بود.

اين دو بزرگوار صحيفه خود را با نـسـخـه ابـن ادريس بدون واسطه يا با يك واسطه اخذ كرده بودند و نسخهاى كه حضرت صاحب الامر به من عطا فرمودند، از خط شهيد اول نوشته شده بود و حتى در مطالب حاشيه، كاملا با هم موافقت داشتند.

بـعـد از مـقـابـلـه و تطبيق نسخه خودم، مردم نزد من آمده و شروع به مقابله نمودند و به بركت حـضرت حجت (عج)، صحيفه كامله [سجاديه] در شهرها مخصوصا اصفهان مثل آفتاب ظاهر شد و در هـر خـانهاى از آن استفاده مىشود، و خيلى از مردم صالح، و اهل دعا و حتى بسيارى از ايشان، مـسـتجابالدعوه شدند.

و اينها همه آثار معجزاتى از حضرت صاحب الامر (عج) است و آنچه خداى متعال از بركات صحيفه سجاديه به من عنايت فرمود، نمىتوانم به شمار آورم .

منبع:

كتاب العبقرى الحسان که داراى پنج بخش است كه جلد اول آن سه بخش و جلد دوم دو بخش است. مطالب ارائه شده مربوط به جلد اول، بخش دوم (المسك الاذفر) و جـلـد دوم، بـخـش اول (الـيـاقوت الاحمر) مىباشد.

**ياقوت**

ياقوت شيخ على رشتى بحارالانوار، ج 53، ص 292.

دانشمند فاضل آقاى شيخ على رشتى مى گويد: زمانى از زيارت حضرت سيدالشهدا«عليه السّلام» از طريق رودخانه فرات به نجف برمى گشتم. مسافرين كشتى كه در آن بودم همه اهل شهر حلّه و مشغول لهو و لعب بودند فقط يك نفر در ميان آنها باوقار و مؤدب بود كه گاهى به خاطر مذهبش مورد طعن و اذيت واقع مى شد.  
بالاخره فرصتى پيش آمد ومن از آن مرد باوقار پرسيدم چرا آنها شما را اينگونه اذيت مى كنند؟ او گفت: اينها اقوام من و همگى سنى هستند. پدرم هم سنى بود ولى مادرم شيعه بود و من خودم هم سنى بودم اما به بركت حضرت مهدى«عليه السّلام» شيعه شدم. من گفتم: شما چطور شيعه شديد؟  
گفت: اسم من ياقوت و شغلم روغن فروشى در كنار پل شهر حلّه بود. چند سال قبل براى خريد روغن از روستاهاى اطراف شهر همراه جمعى از شهر خارج شدم و پس از خريد به طرف شهر به راه افتاديم. در بين راه در يكى از مناطق كه استراحت كرده بوديم، من به خواب رفتم و وقتى بيدار شدم، ديدم دوستانم همگى رفته اند و من تنها در بيابان مانده ام. اتفاقاً راه ما با شهر حلّه راه بى آب و علفى بود كه حيوانات درنده ى زيادى هم داشت و آبادى هم در آن نزديكى نبود. به هر حال به راه افتادم اما راه را گم كردم و در بيابان سرگردان شدم. كم كم از درندگان وحشى و نيز از تشنگى كه ممكن بود مرا از پاى درآورند به شدت به وحشت افتادم. به اولياى خدا كه در آن روز به آنها معتقد بودم مثل ابابكر و عمر و عثمان و معاويه متوسل شدم و از آنها كمك خواستم ولى خبرى نشد. در همين بين يادم آمد كه مادرم به من مى گفت: ما امام زمانى داريم كه زنده است و هر وقت كار بر ما مشكل مى شود يا راه را گم مى كنيم او به فرياد ما مى رسد و كنيه اش اباصالح است.   
من با خداى تعالى عهد بستم كه اگر آن حضرت مرا از اين گمراهى نجات دهد به مذهب مادرم كه تشيع است مشرف مى شوم. بالاخره از آن حضرت كمك خواستم و فرياد مى زدم: يا اباصالح ادركنى!   
ناگهان ديدم يك نفر كه عمامه ى سبزى به سر دارد، كنار من راه مى رود و راه را به من نشان مى دهد و مى گويد: به دين مادرت مشرف شو. همچنين فرمود: الان به منطقه اى مى رسى كه اهل آن همه شيعه هستند.   
عرض كردم: آقاى من! با من نمى آيى تا مرا به اين منطقه برسانى؟   
فرمود: نه! زيرا در اطراف دنيا هزاران نفر از من كمك مى خواهند ومن بايد به آنها كمك كنم و آنها را نجات دهم.   
اين را فرمود و فوراً از نظرم غايب شد.   
چند قدمى كه رفتم به همان منطقه رسيدم كه آن حضرت فرموده بود. در حالى كه مسافت تا آنجا به قدرى زياد بود كه دوستانم روز بعد به آنجا رسيدند. وقتى به شهر حلّه رسيديم من به نزد دانشمند بزرگ سيدمهدى قزوينى رفتم و ماجراى خود را براى او نقل كردم و شيعه شدم.1

......................................................

1) اقتباس از بحارالانوار، ج 53، ص 292